

تبریز به آلود

نویسنده: محمد سعید اردوبادی

niceroman.ir

روایتی دیگر از تاریخ مشروطیت

محمد سعید اردوبادی

تبریز مه آلود

((دو مائلی تبریز))

ترجمه سعید منیری

(قسمت ۲)

تبریز مه آلود (فست ۲)
محمد سعید اردوبادی
ترجمه سعید منیری

حق چاپ برای مترجم محفوظ است.

فهرست مطالب (قسمت ۲)

صفحه	عنوان
۵۰۳	خانم ماهرو
۵۱۰	میس هانا
۵۱۹	سلاحها
۵۳۳	روستای "پایان"
۵۴۸	امیرحشمت رئیس نظمیہ
۵۵۴	ماجرای جدید دولت تزار
۵۶۰	نامه میس هانا
۵۶۹	سودکلان
۵۸۸	نظرات میس هانا در باره شرق
۵۹۷	شبنامه شماره یک
۶۱۹	مهمانی حاجی علی آقا دوا فروش
۶۳۷	شبنامه شماره دو
۶۴۸	جشن ختنه سوران
۶۷۶	شبنامه شماره سه

عنوان

صفحه

خیانت جدید کنسول تزار
اولتیماتوم دولت تزار
سالگرد تولد میس هانا
ماهرو و اسمیرنوف
در ضیافت کنسولگری تزار
روزهای جنگ
خطاب به مردم تبریز
روزهای عزاداری
شب هراس انگیز
"ترحم، هرگز!"
در کنسولگری تزار
آقا مشهدی کاظم
دو ماتم
فرمانروا
مبلغان و مستشرقان
مهمانی در کنسولگری تزاری
ساعت اهدائی به حاجی صمدخان
رفیع زاده و شمشادخانم
اعلامیه ها

۶۸۲
۶۹۰
۶۹۸
۷۰۷
۷۲۶
۷۳۸
۷۴۹
۷۵۷
۷۸۳
۸۰۶
۸۲۹
۸۴۸
۸۶۸
۸۸۰
۸۹۳
۹۱۸
۹۴۸
۹۶۴
۹۸۱

خانم ماهرو

امروز، سومین روزی است که نینا به خانه جدیدش اسباب‌کشی کرده است. خانه جدید او خیلی مناسب است؛ اولاً به خاطر دوری از کنسولگری روسیه و خارج بودن از قلمرو مأمورین مخفی ترار که در این قبیل کوچه‌ها، دائماً در رفت و آمد و خبرچینی هستند؛ ثانیاً به سبب نزدیکی به خانه ته‌مین‌خانم. ثالثاً به این دلیل که از خانه میناسیان بمراتب محفوظ‌تر و مناسب‌تر است و علاوه بر آن، اتاقها و حیاط با اصول معماری شرقی ساخته شده و راحت‌تر می‌باشد و از این لحاظ نینا خیلی رضایت دارد.

امروز، ایرائیدا برای دیدن منزل جدید خواهرش نینا می‌آمد. او خبر آمدن خود را یک روز قبل، به نینا اطلاع داده و اظهار تمایل کرده بود با من هم در آنجا دیدار کند.

تا امروز، نینا را تا این اندازه خوشحال و سرحال و آماده

ندیده بودم. قرار بود خانم ماهرو، خواهر سردار رشید هم، به اتفاق ایرائیدا به منزل نینا بیایند و با من آشنا شوند.

آمادگی تمام و کمال نینا، معنای دیگری هم داشت. او می‌خواست زندگی مرفه و جدید خود را به خواهرش ایرائیدا نشان دهد و ثابت کند که در انتخاب آن اشتباه نکرده است. با وجود اینکه ساختمان اسلوب شرقی داشت ولی اثاثیه داخل آن، مثل خانه‌های آراسته اروپایی به نظر می‌رسید. در این مهمانی، ته‌مینه خانم با دو دختر و عروزش نازلی خانم- همسر حسن آقا- شرکت داشتند. یکی از وظایف مدنی که نینا در تبریز شخصاً به عهده گرفته بود آشنا کردن خانواده ته‌مینه خانم با زندگی اجتماعی و تمدن شهری بود. نینا برای دخترها و عروس خانم، لباسهای گران و شیک دوخته، علاوه بر اینکه ظاهرشان را به شکل دخترهای اروپایی آراسته بود، به درسهای آنها نیز دقت و توجه بیشتر می‌کرد. دخترهای ته‌مینه خانم و عروزش، خواندن و نوشتن و حرف زدن به زبان روسی را یاد گرفته بودند؛ در عین حال خود نینا نیز متقابلاً، از آنها ترکی یاد می‌گرفت.

او مثل زنهای تبریز، در اول کلام می‌گفت: «به جان عزیزت قسم، یا به مر مبارکتان... یا تمام دنیا قربان یک تار موی مجید...» از این قبیل تکیه کلامها و اصطلاحات را به کار می‌برد و شیوه خانمهای تبریز را با تمام ظرافت و ریزه کاریهایش به نمایش می‌گذاشت.

هرچه به این سه دخترخانم تبریز- که در محوطه خانه مثل سه طاووس زیبا می‌خرامیدند- نگاه می‌کردم، درباره سرنوشت آنها، به عنوان نمونه زن شرقی- که تاکنون موجودیتش ناشناخته مانده بود- می‌اندیشیدم.

مشاهده این منظره، آرزویی را که از مدت‌ها پیش در سر داشتم دوباره در خاطرم زنده کرد؛ و آن تشکیل جمعیت مخفی برای حمایت زنها در تبریز بود. این آرزو که تاکنون به صورت ذهنی بود، امروز به وسیله نینا- یک دختر اهل لیتونی که قبلاً رابطه‌ای با زنها ترک نداشت- به حالت عینی درآمده بود.

این موضوع مرا خوشحال می‌کرد و نیز به او غبطه می‌خوردم و با خود می‌گفتم: «چه دختر شایسته و زرنگی!»

نزدیکیهای ساعت یک، ایرائیدا و خانم ماهرو آمدند. ماهرو بمحض ورود، چادرش را باز کرد. با هم آشنا شدیم. نینا، ته‌مینه خانم و دخترها و عروسی را به خانم ماهرو معرفی کرد و گفت:

- این خانم مادر دوست من حسن آقا، و آنها هم خواهرانش هستند. و این هم عروس ماست.

خانم ماهرو دخترهای ظریف و زیبا را- که شبیه دخترهای لیتونی بودند- از نظر گذراند. یک نگاهش پر از حسرت و نگاه دیگرش لبریز از رشک و حسد بود. تازه وقتی که دخترها به زبان روسی حرف زدند، بیشتر شگفت زده شد.

ایرائیدا نگاهی به لوازم خانه انداخت و پرسید:

- این لوازم را قبلاً نداشتید. مگر نه؟

- نه خیر، نداشتیم. وقتی به این خانه منتقل شدیم خریداری کردیم.

ایرائیدا، ضمن توجه و کنجکاوی نسبت به من، پرسید:

- کاروبارش چگونه است؟ و در چه رشته‌ای داد و ستد دارد؟

کاروبارش روبراه شده؛ در این سفر تمام ضررهایش را جبران

کرده است.

- داد و ستدش چیست؟

- تاجر جواهر فروش است.

ایرانی‌ها خیره شده بود. بعد نینا را رها کرد و به‌من نزدیک شد؛ خانم ماهر و با نینا و دخترها مشغول بود.

- نینا به‌من گفت که کاروبارتان روبراه شده، خیلی خوشحال شدم؛ شخصیت شما از روز اول در من تأثیر مثبت به‌جای گذاشته است.

لحن بیان ایرانی‌ها تصنعی بود.

جواب کوتاهی دادم:

- ممنونم.

- من حالا نینا را دختری خوشبخت می‌دانم و این را برای مادرم هم خواهم نوشت.

ایرانی‌ها که نگاهش را به‌نقطه‌نامعلومی دوخته بود، به‌سخنانش ادامه داد:

- ولی این خانه شرقی آراسته و این زندگی مرفه شما، یک کمبود اساسی دارد. شما باید به‌من قول دهید که این کمبود را مرتفع خواهید کرد.

پرسیدم:

- کدام کمبود؟

- خانه‌های شرقی خیلی مزین و آراسته‌اند؛ خانه نینا هم همینطور. متنها، همان کمبود معنوی که در اغلب خانه‌های شرقی وجود دارد در خانه نینا هم دیده می‌شود. شما تا امروز نتوانسته‌اید به‌زندگی خودتان

شکل معینی بدهید؛ یا خود برای این کار امکانات لازم را فراهم نکرده‌اید. مرا ببخشید؛ هنوز در خانه شما اثری از لذات معنوی زندگی خانوادگی نمی‌بینم.

ایرئیدا بحث را به‌جاهای باریک کشانده بود که راه‌گزیری هم نداشت. لازم می‌دیدم که هم او را قانع سازم و هم نرنجانم. چون ایرئیدا به‌موقعیت خوبی دست می‌یافت و شوهر آینده‌اش سردار رشید هم خیلی به‌درد ما می‌خورد. توسط ایرئیدا می‌توانستیم از سردار رشید و نیز توسط خواهر سردار، ماهروخانم، از اسمیرنوف فرمانده فوج آبشرون، اطلاعات لازم را کسب کنیم. روی این اصل گفتم:

- سرکار خانم ایرئیدا، فرمایشات شما کاملاً صحیح و بجاست. ما باید به‌زندگی‌مان شکل معین و همیشگی بدهیم. خیلی هم دیر شده، متنها تا امروز، زندگی همه‌مان عموماً در میان ابرهای سیاه و توفانهای خطرناک بود؛ در تبریز حوادث وحشتناک به‌وقوع می‌پیوست؛ در چنین اوضاع و احوالی که محیط زندگی شکل معین و خاصی نداشت. چگونه می‌شد ما زندگی‌مان را به‌شکل خاصی دریاوریم؟

ایرئیدا صحت گفته‌هایم را تأیید کرد. به‌سخنان خود ادامه دادم:

- بگذار نینا مرا به‌حد کافی و خوب بشناسد. برای آغاز زندگی مشترک و دایمی، لزومی ندارد عجله کنیم. زندگی مشترک، یک پدیده‌ی آنی و موقتی نیست و می‌تواند به‌تدریج در قالب معینی شکل بگیرد؛ به‌گمان من، شما هم این مسائل را در زندگی خود، مدنظر قرار خواهید داد و خویشتن را فدای جریانات زودگذر نخواهید کرد. نینا به‌من گفته است که شما در آستانه‌ی نیل به‌یک زندگی سعادتمندانه هستید.

- شما با این موضوع موافقید؟

- با اصل مطلب از نزدیک آشنا نیستم؛ بعد از اینکه بدانم و بشناسم که این سعادت به وسیله چه کسی و از کجا شروع و تأمین می شود، آن وقت نظر خود را خواهم گفت.

- خیلی وقتها نیست که با هم آشنا شده ایم؛ سردار رشید از خود ماست؛ او از طرفداران تزار است؛ جناب کنسول او را خیلی دوست دارد. در ضیافتی که بمناسبت جشن تاجگذاری تزار، در کنسولگری ترتیب داده شده بود، ایشان هم شرکت داشتند؛ جناب کنسول مرا با سردار رشید آشنا کردند. بعد، چند بار هم در کنسولگری همدیگر را ملاقات کردیم. آشنایی نزدیک من با او، به نظر کنسول، مصلحت بود؛ و از آینده درخشان او به من خبر داد. نام او، جزو لیست اسامی کسانی است که کاندیدای احراز مقام فرمانداری آذربایجان هستند. فعلاً روابط ما خیلی خیلی نزدیک نیست. کنسول، بکرات، از من، درباره اینکه روابط ما تا چه مرحله ای رسیده است سؤال می کند.

ایرانیها، بعد از ادای این سخنان، به فکر فرو رفت.

از نظر من، قضیه کاملاً روشن بود. کنسول می خواست از ایرانیها استفاده کند. او می کوشید این دختر را نیز، وسیله ای برای اجرای مقاصد سیاسی خویش قرار دهد.

جواب ملایمی دادم:

- هرچه در این باره به شما بگویم زیادی گفته ام. چون شما دختر عاقلی هستید. آشنا شدن با ایشان عیب ندارد؛ نظر مصلحتی جناب کنسول نیز خوب است. باید حرف او را گوش کنید. در عین حال می توانید از

خانم ماهرو / ۵۰۹

شرف و ناموس خود محافظت کنید.

جواب داد:

ـ خاطرتان جمع باشد.

سفره ناهار آماده شده بود. نینا ما را سر سفره خواند. بعد از ناهار،

نینا و ایرائیدا پیانو زدند و آواز خواندند.

مهمانها برای رفتن آماده شدند. نینا یک ساعت طلا به ماهرو خانم

و یک انگشتری برلیان نیز به خواهرش ایرائیدا به عنوان هدیه داد.

قبلاً نینا به من خبر داده بود که خانم ماهرو با اسمیرنوف فرمانده

فوج آبشرون آشنا شده و دلباخته همدیگر گردیده اند. وسیله این آشنایی

هم خود سردار رشید بوده است.

میس هانا

امروز رفیق علی اکبر، برای انجام بعضی کارها، به جلفا برمی گشت.
به وسیله او به رئیس پست و تلگراف جلفا، سفارشی کردم و علائم رمز
فیما بین را به وسیله رفیق علی اکبر فرستادم.
در خانه را زدند. عمو حسینعلی رفت؛ در را باز کرد. زود برگشت
و گفت:

- برایتان نامه آورده اند.

- کی آورده؟

- یک جوان تبریزی.

- چرا نامه را نگرفتی؟

- گفت شخصاً به خودش خواهم داد.

- بگو بیاید تو.

پسرک جوان تا دهلیز خانه آمد. نامه را داد. از میس هانا بود. پنج

قران انعامش دادم و مرخصش کردم.

نامه را گشودم؛ میس هانا چنین نوشته بود:

آقای محترم ابوالحسن بیگ! جسارت نکردم شخصاً
پیش شما بیایم. فکر کردم شاید آمدن من موجب مزاحمت
سرکار شده و در کارهایتان خللی ایجاد کند. از قرار معلوم،
شما هم در فکر پیدا کردن من نیستید. اگر برایتان مقدور باشد
امروز ساعت پنج به مهمانخانهٔ مجیدالملک تشریف بیاورید.
دربارهٔ کارهای شخصی ام می‌خواهم با شما صحبت کنم.
روزگaram بد نمی‌گذرد. بعد از اینکه آمدید، دربارهٔ همه چیز
مفصل با هم حرف می‌زنیم. سلام مرا به رفیق علی اکبر برسانید.
فعلاً خداحافظ: هانا

بعد از خواندن نامه وارد اتاق شدم. به خاطر اینکه رفیق علی اکبر
می‌خواست به سفر برود، ناهار را زودتر خوردیم، هنوز تمام نکرده
بودیم که درشکه آمد و دم در ایستاد. ضمن تودیع با رفیق علی اکبر،
سفارش کردم که زود برگردد.

ساعت چهار و نیم از خانه بیرون آمدم و سر ساعت پنج، از پله‌های
مهمانخانهٔ مجیدالملک بالا رفتم. میس هانا را دیدم که در راهرو قدم
می‌زند و منتظر من است.

مرا دید، حرفی نزد، فقط دستم را گرفت و به اتاقش برد.

چند ثانیه سرپای مرا نگاه کرد و دوباره دستم را گرفت و گفت:

- چه زود عوض شده‌اید؟

- عوض نشده‌ام.

- چرا، عوض شده‌اید. شما همان کسی نیستید که از من مراقبت می‌کردید و بیش از یک ماه بدون من نفس نمی‌کشیدید، چیزی نمی‌خوردید، همه موجودیت خود را فدای من می‌کردید.

دستش را فشار دادم و گفتم:

- کسی که اکنون در کنار تان ایستاد؛ همان کسی است که حالا هم حاضر است همه چیز خود را فدای شما کند؛ و بیش از یک هفته است که برای ملاقات و زیارت شما تلاش میکند ولی موفق نمی‌شود. به گمانم در مدت اقامت طولانی ما در تبریز، تعداد این ملاقاتها بی‌حد و حساب خواهد بود و شما هم از این لحاظ کاملاً راضی خواهید شد.

- لازم نیست مثل پیشگوها، از آینده خبر بدهید.

دستم را گرفته عقب برد و روی صندلی دسته‌داری نشاند و گفت:

- با وجود اینکه سفر دور و درازی داشتیم، ولی به حد لزوم، حرفهای اساسی مان را نزده‌ایم؛ و به همین دلیل است که تصمیم دارم زندگی تنها و مستقلى داشته باشم.

خودش هم نشست؛ به حد کافی تدارك دیده بود. دوباره خطاب به من گفت:

- اینقدر ساعت را نگاه نکن. شام را در اینجا با هم می‌خوریم.

می‌خواهم نظر مصلحتی شما را درباره بعضی مسائل جويا شوم

استکانی چای ریخت؛ جلو من گذاشت؛ استکانی دیگر نیز برای

خودش ریخت. آمد؛ در نزدیکترین صندلی کنار من نشست و گفت:

- کار را شروع کرده‌ایم.

- کدام کار؟

- در اینجا روستایی وجود دارد به نام «پایان» که از املاک میرزا حسن آقامجتهد است. بیمارانی را که امراضشان مری است به این آبادی می فرستند. در نظر داریم تشکیلاتی در آنجا برپا کنیم.
- وظایف این تشکیلات چیست؟

- در آنجا بیمارستان درست خواهیم کرد. بچه مادران بیمار را از آنها جدا کرده و در تربیتشان مراقبت خواهیم کرد. در صورت لزوم حتی به آمریکا هم خواهیم فرستاد. من رئیس این جمعیت هستم. موفقیت در این کارها، بمثابة موفقیت شخصی من است. از شما در این زمینه ها انتظار کمک و همراهی دارم. از اهالی محل، چند نفر احتیاج داریم که قابل اعتماد باشند. شما باید این افراد را در اختیار ما بگذارید. این افراد باید در برقراری نظم و امنیت کمک مان کنند. علاوه بر آن، مسئولیت حفظ و نگاهداری اموال و انجام کارهای حفاظتی جمعیت خیریه به عهده این افراد خواهد بود. چون این آبادی دور از شهر قرار دارد و از کمک نیروهای انتظامی دولتی محروم است، بنابراین، قبل از استقرار امنیت، نمی توان پزشکان آمریکایی را به آنجا فرستاد. افرادی را که معرفی می کنید باید امین و در عین حال شجاع و جسور باشند. وظیفه دیگری نیز به من محول شده است؛ کنسول آمریکا می خواهد مرا به عنوان مترجم السنه شرقی و مدیر شعبه امور محرمانه تعیین کند. در این باره از تهران نیز کسب تکلیف کرده و اجازه گرفته است. حالا شما بفرمایید آیا امکان هست که در تبریز اقامت کنم و به این گونه کارها بپردازم.
- برای چه امکان نباشد.

- من در شرق خیلی جاها را دیده ام ولی هیچکدام از آنها با شهر

تبریز قابل مقایسه نیستند. این مطلب را کنسول و همسر او نیز تأیید می‌کنند. محیط اینجا خیلی آشفته و گیج‌کننده است. برای زندگی کردن در این شهر، در هر گامی که برمی‌داریم باید نهایت دقت و احتیاط را بکنیم و مواظب خودمان باشیم. در هر حال من، در این شهر، فقط به شما اعتماد دارم و از شما صلاح‌دید می‌کنم. بگویید نظرتان در این باره چیست؟

- جای هیچ‌گونه ترس و نگرانی نیست.

برای اینکه خیالش را مطمئن سازم، اضافه کردم:

- مردم محلی اینجا نسبت به اتباع بیگانه خیلی مهربان هستند و در حق آنها حداکثر نوازش و محبت را می‌کنند. بخصوص آمریکاییها را دوست دارند؛ چون از آنها کمترین ناراضایتی ندارند. وظایفی را که در کنسولگری آمریکا می‌خواهید به عهده بگیرید مصلحت می‌دانم و به عنوان یک دوست صمیمی تبریک می‌گویم. جدا کردن بچه‌ها از مادران بیمارشان و تربیت کردن آنها، در نظر اهالی این شهر، برای شما، احترام و محبت زیاد کسب خواهد کرد. افراد مطمئنی را که لازم دارید از میان جوانهایی که می‌شناسم و به صلاحیت و شایستگی آنها اعتقاد دارم انتخاب کرده و در اختیارتان خواهم گذاشت. این آدمها نه فقط از لحاظ امانتداری و حفظ اموال و تجهیزات بیمارستان قابل اعتمادند بلکه در مقابل وقوع حوادث احتمالی نیز قادر خواهند بود با سلاحهای خود آمریکاییها را محافظت کنند. هر موقع بخواهید این افراد را معرفی خواهم کرد.

میس هانا از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید؛ یک بار دیگر

دست مرا فشار داد؛ رنگ چهره‌اش سرخ شد؛ اندامش از هیجان لرزید؛ برای اینکه متوجه تغییر حالش نشوم، دومین چای را ریخت و جلو من گذاشت.

واقعاً در تنگنای عجیبی گیر کرده بودم. مقصود اصلی دختر را در ییلاق لیوارجان احساس می‌کردم، ولی دست رد به سینه او گذاشتن برایم خیلی مشکل بود؛ اولاً به کمک آمریکاییها احتیاج داشتیم؛ ثانیاً، اگر این دختر جوان را - که صمیمانه می‌خواست با من روابط عاشقانه و دلبستگی داشته باشد - بدون هیچ بهانه‌ای رد می‌کردم احتمال داشت در عنفوان جوانی احساس حقارت عمیق بکند و تا آخر عمر نتواند لکه آن را از خاطرش بزدايد و به دست فراموشی سپارد. از طرف دیگر، اگر من به طرف او گرایش پیدا می‌کردم، نینا را - که از او صمیمی‌تر و زیباتر بود و حتی در انقلاب نقش مهمتری داشت - تحقیر کرده بودم. علاوه بر اینها، من، راحتی و زندگی نینا را بهم زده بودم و ماهها او را در بلاتکلیفی نگهداشته بودم.

موقعیت میس هانا در ارتباط با مسائل مربوط به انقلاب روشن و مشخص نبود. اگر این دختر، از زاویه دید آمریکاییها، سیاست استیلاجویانه روس و انگلیس را در ایران با نفرت و انزجار می‌نگریست، معلوم نبود وقتی که پای منافع آمریکا در ایران به میان بیاید مثل استعمارگران و سرمایه‌داران حریص فکر نخواهد کرد.

اگر می‌دانستم که او دختری است واقعاً انقلابی، هیچ مشکلی نداشتم. سفره دلم را می‌گشودم و هرچه داشتم با او در میان می‌گذاشتم؛ می‌گفتم زندگی من با دختر دیگری گره خورده است. او هم مثل یک

دختر انقلابی حرفهای مرا گوش می‌کرد و از خار راه دیگری گشتن منصرف می‌شد. اگر نمی‌توانست یار و شریک زندگی من شود لااقل دوستی ما در راه عقیده و مسلک مان ادامه می‌یافت.

ولی نمی‌توانستم باور کنم دختر زیبایی مثل میس‌هانا از آنهایی باشد که بتواند عشق را با عقیده و مسلک عوض کند.

از فکر کردن زیاد در این زمینه نتیجه‌ای عاید نمی‌شد؛ لازم می‌دیدم که حل مسئله را به آینده موکول کنم. از طرف دیگر، پیشنهاد او، یکی از نیازهای مهم ما را تأمین می‌کرد. اگر حسن آقا و توتونچی او غلو را به آنها معرفی می‌کردم که انجام امور مربوط به جمعیت خیریۀ آنها را در آبادی «پایان» در اختیار بگیرند، آن وقت می‌توانستیم سلاحهایی را که از نگاهداری آنها عاجز و درمانده شده بودیم از تبریز به آنجا حمل کرده حفظ و حراستشان کنیم.

چای صرف شد؛ تا صرف شام درباره‌ی خیلی از مسائل صحبت کردیم، صحبت‌های ما بر محور اقدامات روسها در آذربایجان دور می‌زد. میس‌هانا عقیده‌ی خود را درباره‌ی روسها چنین گفت:

- آمریکاییها هم از آنها خوششان نمی‌آید.

- آنها خشن هستند؛ نمی‌توانند شرایط محلی را درک کنند؛ و مقاصد اصلیشان را در اشغال آذربایجان مخفی نگه‌داشته‌اند.

مختصری فکر کرد و بعد پرسید:

- ممکن است آمدن شما به هتل مناسب نباشد؟

- برای چه این سؤال را کردید؟

- می‌خواهم بگویم اگر آمدن شما به هتل مناسب نباشد می‌توان

خانه مستقلی اجاره کرد.

- هر کدام برای شما مناسب باشد؛ می توانید انتخاب کنید.
او گفت:

- برای اینکه بتوانم با خیال راحت با شما ملاقات کنم می خواهم
خانه ای درست اجاره کنم. جمعیت خیریه و شخص کنسول هم، با این
کار موافق است. آنها از اقامت من در هتل رضایت ندارند.

- حالا که این طور است، چرا خانه جدید اجاره نمی کنید.

- اجاره خواهم کرد؛ در نظر دارم زن خدمتکاری هم پیدا کنم؛
زندگی مستقل و بدون مانع فراهم خواهم کردم. حادثه جلفا، بخصوص
مهمانیهای آنجا را و نیز زندگی تاریخی و فراموش نشدنی لیوارجان و همه
ماجرای کنسول آمریکا تعریف کرده ام. میزان رضایت و توجه و
علاقه آنها را نسبت به شما پیدا کرده نمی توانم توصیف کنم. آنها در نظر
دارند بزودی مهمانی ترتیب دهند و شما هم در آن شرکت کنید، وظیفه
ترتیب دادن مهمانی را به عهده من محول کرده اند.

گفتم:

- اگر ممکن است خودمان ضیافتی ترتیب بدهیم تا با آنها آشنا

شویم.

- فردا منتظر آن دو نفری خواهم بود که وعده کرده اید. آن مسئله

فردا باید حل شود.

- اشکالی ندارد، حل خواهد شد.

- بعد از این باید زود- زود همدیگر را ملاقات کنیم در ضمن

می خواهم درباره کارهای شخصی شما هم صحبت کنم.

- کدام کار؟

- توسعه کارهای تجارتی تان. می خواهم چند کلمه در این باره با شما حرف بزنم. کنسول می خواهد شما را با مراکز تجارتی و معاملاتی آمریکا آشنا کند. تا زمینه موافقتها برای معاملاتی که در پیش خواهید داشت فراهم گردد. بدیهی است کنسول در نظر دارد منافع کلانی در معاملات نصیب شما گردد.

- خیلی ممنونم. فعلاً احتیاج ندارم. هر موقع احتیاج داشتم طبعاً از لطف و مرحمت جناب کنسول استفاده خواهم کرد. حالا سرمایه خود را در جریان عادی به کار انداخته ام.

برای خدا حافظی بپا خاستم. او دستم را گرفته بود و رها نمی کرد. شبیه آدمهایی بود که می خواست چیزی بگویند.

سلاحها

جلسه ما، در منزل میرزامحمود مجتهد تشکیل شد؛ در این جلسه سه مسئله در دستور کار بود؛ یکی استماع گزارش اقدامات میرزامحمود- مجتهد درباره نظمیه بود؛ دومی قرائت نامه رسیده از خوی؛ سومی هم اقدامات انجام شده برای حل و اختفای سلاحهای موجود در تبریز. درباره مسئله اخیر، می خواستم صحبت کنم. جلسه را افتتاح کردم و این را جلو انداختم.

ابتدا، درباره تشکیل جمعیت خیریه از طرف آمریکاییها و برنامه کارشان در روستای پایان و افرادی که از من می خواستند برایشان معرفی کنم، مطالبی گفتم؛ و اضافه کردم حسن آقا و توتونچی او غلو را برای این کار در نظر گرفته ام. پیشنهاد کردم سلاحها به منطقه ای که در قریه پایان، در قلمرو آمریکاییهاست مخفیانه حمل و در آنجا نگهداری شود. پیشنهادم را حاضرین تأیید کردند و این اولین دستاورد آشنایی من

با دختر آمریکایی بود.

مسئله دوم قرائت نامه رسیده از خوی بود:

در اطراف کنسولگری روسیه در خوی، سر و کله افرادی که تاکنون دیده نمی‌شدند، پیدا شده است. از اربابهای کردستان، سعیدیگ، شیخ بارزان، اسماعیل آقاسمیتقو در رفت و آمد به منزل چرکوف-کنسول روس-هستند.

حاجی حسن آقا- که از عمال معروف روسهاست- به پیشنهاد کنسول روسیه به سمت تاجر باشی تعیین شده است. بیرون از قلعه، در محله روبه‌روی باغ معروف «داغ‌باغی» شالوده ساختمان جدید کنسولگری روس پی‌ریزی می‌شود. تجار خوی برای عرض تبریک رفته بودند ولی کنسول به بهانه بیماری از پذیرفتن آنها خودداری کرده و تجار فقط با منشی کنسول دیدار کرده‌اند.

در شهر خوی، عده انقلابیون تقلیل یافته و هرکس به‌سویی رفته است. آنهایی هم که در شهر باقی مانده‌اند از ترس نمی‌توانند از منازلشان خارج شوند.

کسان امیر تومان، سیاهه اسامی انقلابیون را تنظیم کرده به کنسولگری روسیه داده‌اند.

گذشته از همه اینها، باید در فکر حفاظت سلاحها بود. درباره آنها مذاکرات جدی به‌عمل آمده؛ اقبال‌السلطنه سردار ماکو، در این باره، برای حاکم خوی نامه فرستاده، و خواسته است که سلاحهای موجود به ماکو حمل شده، به ایشان مسترد

گردد. بنا به ادعای او، همه این سلاحها، از اردوی ماکو به غنیمت گرفته شده است.

وضعیت اینجا خیلی خراب و شرایط خیلی سنگین است. در قرارگاه مجاور کنسولگری، تعداد سربازان روسی، روز بروز در حال افزایش است؛ مأمورین جورواجور و افسران روسی با درجات مختلف همه جا به چشم می‌خورند.

سیروس

بعد از قرائت نامه سیروس- که اسم مستعار مشهدی نقی از انقلابیون خوی بود- مسئله سلاح فکر مرا به خود معطوف داشت. گفتم:

- سلاحهای موجود در شهر خوی خیلی زیاد است؛ من از نزدیک دیده‌ام. نمی‌توان آنها را به سردار ماکو یا کنسول روس تسلیم کرد. در جلسه به اتفاق آرا تصمیم گرفته شد که ابوالقاسم خان به شهر خوی برود و سلاحها را از شهر خارج و در جایی مخفی کند. ابوالقاسم خودش هم برای انجام این مأموریت راضی بود. او در آبادی «قوتچی»- بین خوی و سلماس- قوم و خویش و آشنایان فراوان داشت و می‌خواست سلاحها را به آنجا برده و به این اشخاص مطمئن بسپارد.

سپس میرزا محمود مجتهد گزارش کار خود را شروع کرد.

- رفقا!

در آهنگ کلام او امید و اعتماد موج می‌زد.

- با اجلال الملک ملاقات کردم. او با احترام و خوشرویی مرا

پذیرفت. گفتم به منظور احوالپرسی و استحضار از سلامت مزاج سرکار، مشرف شده‌ام. میان کلام، دربارهٔ اوضاع تبریز مطالبی بیان داشتم و در رابطه با بی‌نظمی و فقدان امنیت و عدم اجرای قانون، مذاکراتی به عمل آمد. من لزوم تقویت تشکیلات نظمیه را مطرح کردم؛ ایشان هم صحت اظهارات مرا تصدیق کردند. به دنبال آن، امیرحشمت را به عنوان فردی لایق برای تصدی پست ریاست نظمیه معرفی کردم.

اجلال‌الملک گفت:

-اگر جناب امیرحشمت این پست را قبول کنند، من هم با انتصاب ایشان موافقت خواهم کرد.

به جناب اجلال‌الملک وعده دادم که جناب امیرحشمت را تشویق و ترغیب خواهم کرد تا این مسئولیت را بپذیرند؛ و در اولین فرصت به حضور ایشان خواهم فرستاد.

خداحافظی کردم. فردا ساعت یک، دوستان امیرحشمت، باید به ملاقات اجلال‌الملک بروند.

گزارش مجتهد همه را خوشحال و راضی کرد. توصیه‌های لازم را به امیرحشمت -که قرار بود فردا به دیدار والی آذربایجان برود- کردیم و خواسته‌هایی را که می‌بایست برای قبول این مسئولیت عنوان کنند، خاطر نشان ساختیم.

اولین خواست ما انجام تغییرات کیفی در ترکیب فعلی نظمیه بود. هدف اصلی ما از این کار، روی کار آوردن افراد مطمئن -که در جریان انقلاب در دفاع از شهر تبریز مشارکت داشتند- در پستهای ادارهٔ نظمیه بود.

عصر ساعت شش از جلسه خارج شدم. بین راه، درباره اشغال سرتاسر آذربایجان به وسیله قوای نظامی روسیه تزاری فکر می‌کردم. چند روز بود اطلاعات مهمی از نحوه اقدامات کنسولگری دریافت نکرده بودم؛ ولی خبر انتصاب نینا، به سمت معاون مدیر بخش محرمانه کنسولگری، خیلی خوشحال و امیدوارم کرده بود.

وقتی وارد خانه نینا شدم، حسن آقا پسر ته‌مینه خانم را دیدم که داشت بیرون می‌آمد. معلوم شد که تیره بار با خود آورده بود و می‌خواست دوباره به آبادی پایان برگردد.

از حسن آقا پرسیدم:

- جریان کارها برچه متوال است؟

اضافه کردم:

- آیا آمریکاییها از طرز کارتان رضایت دارند؟

جواب داد:

- خیلی راضیند؛ سرپرست آنها (منظورش میس‌هانا بود) دستور داده است که تمام کارها، با نظر ما باید انجام گیرد.

- مخفیگاهی که برای سلاحها در نظر گرفته‌اید امن است؟

- خیلی امن است؛ اگر هزار سال هم بگردند کسی نمی‌تواند پیدا کنند. مخفیگاه را یکی من می‌شناسم و یکی هم توتونچی اوغلو؛ جای آن رطوبی نیست و خیلی خشک و تمیز است.

اظهار رضایت و تشکر کردم؛ به توتونچی اوغلو سلام فرستادم؛ در ضمن تأکید کردم آشنایی مرا با میس‌هانا، با مادرش ته‌مینه خانم و همسرش نازلی و خواهرهایش مطرح نکند.

خندید و گفت:

- خاطر جمع باشید؛ من در انقلاب بزرگ شده‌ام.

وقتی که به ایوان آمدم؛ مجید با ته‌مین‌خانم سرگرم بود؛ نینا هم سفره ناهار را آماده می‌کرد؛ امروز مجید برای اولین بار با من روسی حرف زد:

- دو ساعت است که منتظر آمدن شما هستیم. برای چه هر روز دیر می‌آید؟

نینا خندید؛ کارش را ول کرد؛ آمد، مجید را بغل کرد و بوسید. بعد از صرف ناهار، ته‌مین‌خانم مجید را به اتاقش برد تا بخواباند؛ نینا نیز مطابق معمول، برای تعویض لباس، به‌رختکن رفت؛ من هم روزنامه‌های روسی روی میز را ورق می‌زدم. روزنامه «نویه ورمیا» را برداشتم. مقاله مفصلی را که درباره آذربایجان ایران نگاشته بود، از نظر گذراندم. مقاله علناً از نقطه نظر ملی‌گرایان روسی نوشته شده بود؛ در هر سطر آن، روسها و اروپاییها متمدن و در مقابل، ایرانیها وحشی قلمداد شده بودند.

نینا سرتاپا لباس ابریشم سفید پوشید و آمد روی کاناپه نشست؛ دستم را با یکدست گرفت و با دست دیگرش روی دستم زد و گفت:

- خیلی توفکری، نگاههای مایوس و محروم جوانهای تازه‌بدوران رسیده را داری که در عشق و عاشقی بی‌تجربه هستند.

تبسم کردم و در جوابش گفتم:

- درست است؛ ما مستحق مرگیم؛ نینا جان! روزگاری بود که

همه‌مان یکدل و یک‌جهت در جبهه‌ای واحد متمرکز بودیم. و رویاروی دولت ایستاده بودیم؛ ولی حالا تعداد نفرات ما، صندلیهای دور یک میز را پر نمی‌کنند. اداره کردن وضعیت خیلی مشکل است. قهرمانان انقلاب هم، این شرایط را درک نمی‌کنند.

سپس شرح نامه‌ای را که برای ستارخان نوشته بودم و چگونگی جوابی را که دریافت کرده بودم به‌نینا تعریف کردم. او در جوابم گفت: - به تو اعتماد دارم؛ پابرجا و مقاوم هستی. در کارت اشتباه نمی‌کنی. باز هم باید احتیاط کنی. اما این را هم بدان که ستارخان با کنسولگری عثمانی در ارتباط است. باید این ارتباط را قطع کنید. زیرا اعضا و کارمندان بدبخت آن کنسولگری حتی مدیر قسمت محرمانه و رؤسایان جاسوس تزار هستند. تلگرافات رمزی که از استانبول و تهران می‌رسد قبل از هر کسی، در کنسولگری روس خوانده می‌شود. با وجود اینکه کلید رمز کنسولگری عثمانی زود-زود عوض می‌شود ولی باز، بلافاصله علایم جدید آن در اختیار کنسولگری روسیه قرار می‌گیرد. به‌عنوان نمونه، یکی از تلگرافات رمزی را- که دیروز از تهران به‌تبریز مخابره شده- می‌خواهم بخوانم. خوب گوش کن.

نینا کاغذی از جیب خود درآورد و چنین خواند:

در تهران نفوذ آلمان در حال افزایش و تفوق است. در مسئله تعیین والی آذربایجان، شخصیهایی که روسها و انگلیسیها در نظر گرفته بودند، انتخاب نشدند و مخبر السلطنه که از هواداران آلمان است تعیین گردید. برای تقویت نفوذ او در آذربایجان، باید امکانات لازم را فراهم کنید. به ستارخان

اهمیت زیاد قائل شوید و او را در اختیار خود داشته باشید.
حل مسئله استقلال آذربایجان باید به تدریج صورت گیرد. آن
را به ستارخان تفهیم کنید. او باید مطیع مخبرالسلطنه و تهران
باشد.

ترجمه این تلگرام، به شعبه رمز سفارتخانه در تهران و نیز به «کلم»
مدیر قسمت خاورمیانه در پترزبورگ فرستاده شده بود. بنابراین تردیدی
نیست که روسها دست به اقدامات اساسی در اینجا خواهند زد.
گفتم:

- مسئله خیلی روشن است. ما می دانستیم در نتیجه تحصن رهبرها
در کنسولگری عثمانی، آذربایجان با یک فاجعه و فلاکت روبه رو
خواهد شد. اما نتوانستیم این واقعیتها را به آنها بفهمانیم. دوست آلمان
شدن با آلت دست آنها شدن فرق دارد.

نینا عصبانی بود، گفت:

- نتیجه مشخص و روشن است. این روزها دو نفر از افسران ارکان
حرب شیروان، به اتفاق فرمانده فوج بریگاد توپچی ۲۱ و سایرین به شهر
خوی خواهند رفت و در آنجا محل سربازخانه هایی را که باید قوای
نظامی روسیه در آینده، در آنجاها مستقر شوند تعیین خواهند کرد.
گذشته از اینها، دستوراتی از پترزبورگ و تهران رسیده است که منطقه
تحت نفوذ خان ماکو، به عنوان یک منطقه مستقل در نظر گرفته شود و در
آنجا کنسولگری دایر گردد. حتی انتظار می رود «آلفروپ» به سمت
کنسول آنجا تعیین شود. همچنین تأسیس کنسولگری در ارومیه و
ساجبلاغ در دست بررسی است. در این زمینه، بین تبریز و پتروگراد

مذاکرات و تبادل نظر ادامه دارد. از طرفی تحرکات و توطئه‌گریهای آلمانیها، بهانه به‌دست روسها می‌دهد که در ارتباط با آن، موقعیت عثمانیها در آینده هرچه بیشتر خراب شود.
گفتم:

- درست است؛ رویارویی و برخورد امپریالیستهای آلمان و روسیه، حتمی است. روسیه به‌راه آهن بغداد نیازمند است و دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا شهرهای ترکیه را در آسیای صغیر اشغال کند؛ انگلیسیها هم با آن موافقتند؛ چون راه آهن بغداد، انگلیسیها را بیشتر از روسها به‌مخاطره می‌اندازد.
نینا پرسید:

- پس ما چه باید بکنیم؟

- باید توده‌ها را در صفوف سوسیال دموکراتهای ایران متشکل کنیم و سیاست ریاکارانه روسها را افشا سازیم. جلو این‌گونه ماجراجوییهای سیاسی را بگیریم و بکوشیم که جبهه انقلاب را سازمان داده، تقویت کنیم. در اینجا وظایف خیلی سنگینی به‌عهده شماست. شما باید به‌توسعه و استحکام جبهه انقلاب فعالیت و کمک بیشتری بکنید.
نینا در تأیید حرفهای من گفت:

- انقلاب ایران زاییده انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه است. بنابراین روسها می‌کوشند آن را خفه سازند. ما با شاخ و برگهای کوچک یک درخت تناور در کشمکش هستیم. روسیه نفوذ خود را در سراسر شرق، در حال گسترش دادن است. تا این درخت از ریشه خشک نشود ما در مبارزه پیروز نخواهیم شد.

نینا از جای خود بلند شد، سری به گوشه اتاق زد و گفت:

- بلند شو! برویم بیرون. بلند شو؛ دلم ترکید.

پرسیدم:

- کجا برویم؟

- برویم بگردیم.

تهمینه خانم:

- اگر خواستید جایی بروید زودتر برگردید؛ دیروقت است.

نینا برای اینکه خیالش را راحت کند، گفت:

- جای دوری نمی‌رویم. اول می‌رویم برای دیدن دخترهای شما؛

بعد به خانه جدید دوستان.

بیرون آمدیم؛ منزل تهمینه خانم سر راهمان بود. داخل شدیم. نینا

خطاب به دخترها و نازلی خانم عروشان، گفت:

- زودتر لباس بپوشید؛ می‌خواهیم به مهمانی برویم.

نازلی خانم پرسید:

- کجا؟

- منزل جدید دوستان؛ هنوز آنجا را ندیده‌ایم. او ما را به مهمانی

دعوت کرده است.

دخترها و عروس-بی آنکه حرفی بزنند- همراه ما آمدند. حسن آقا

هم ما را مشایعت کرد.

بین راه فکر می‌کردم. البته در منزل چیزهایی برای پذیرایی موجود

بود؛ ولی چون این دخترها و عروس اولین بار بود به منزل من می‌آمدند

لازم بود هدایایی به آنها بدهم.

وقتی وارد حیاط شدیم، عمو حسینعلی به استقبالمان آمد و گفت:

- پسر جان کجایی؟

او ضمن ابراز مراتب نگرانی خود، اضافه کرد:

- وقتی تشریف می‌برید لااقل به من بگویید کجا می‌روید؛ تا حالا چهار بار از منزل آقا آمده و سراغ شما را گرفته‌اند.

عمو حسینعلی چهار خانمی را که در کنارم ایستاده و شباهتی به تبریزیها نداشتند با تعجب می‌نگریست. گاهی به من و گاهی هم به آنها نگاه می‌کرد. خاله سربه زن عمو حسینعلی هم آنجا بود. او جلوتر آمد. نظری به دخترها افکند و یواشکی به شوهرش گفت:

- خودشانند، آره خودشانند؛ با آنکه موی به نفرشان سیاه است، ولی شبیه «ماتوشکا»ها هستند!

عمو حسینعلی یواشکی به زنش تشر زد و گفت:

- زن، ادا درنیار، به تو چه، چیکارشان داری!

سپس مشغول آب دادن گلها شد.

نینا و دخترها اول حیاط را دور زدند. نینا دوروبر خانه را بادقت بیشتری نگاه می‌کرد.

اتاقها را یکی یکی بازدید کردند؛ بعد دور میزی که کنار حوض گذاشته شده بود، نشستیم.

برای آبیاری باغچه، حوض را امروز لبریز از آب کرده بودند. فواره‌ها با شدت کار می‌کردند. عمو حسینعلی و خاله سربه، هنوز با هم مجادله داشتند. بحث آنها بر سر روس بودن یا نبودن دخترها دور می‌زد. چند لحظه بعد، مستخدم خانه آقامشهدی کاظم آمد، سراغ مرا

گرفت. عموحسینعلی جواب داد:

- آقا آمده‌اند، مهمان دارند.

مستخدم را راهی کرد.

نینا گفت:

- از خانه و باغچه خیلی خوشم آمده؛ بهتر بود برای من هم چنین

جایی پیدا می‌کردی.

گفتم:

- حاضرم با هم عوض کنیم.

مختصری اندیشید و معترضانة گفت:

- نه، این خانه برای من مناسب نیست. حوض اینجا برای مجید

خطرناک است.

آقامشهدی کاظم آمد. حین ورود به حیاط اجازه خواست. من از

او استقبال کردم و سر میز آوردمش. مراسم معارفه به عمل آمد؛ گفتم:

- ایشان، آقامشهدی کاظم از دوستان نزدیک من هستند.

سپس کسانی را که دور میز نشسته بودند به شرح زیر معرفی کردم:

- این دختر خانم، نینا، دوست من هستند که قبلاً دربارهٔ ایشان با

شما حرف زده‌ام؛ این دختر خانمها هم تحفه و صنوبر به جای خواهرهای

منند؛ ایشان هم عروس محترم ما، نازلی خانم هستند.

آقامشهدی کاظم، با ناباوری آنها را نگاه می‌کرد: دخترهای

تبریزی، قیافهٔ اروپاییها را داشتند و با مردها دور یک میز نشسته بودند؛

مخصوصاً وقتی که با نینا روسی حرف می‌زدند، حیرت و تعجب

آقامشهدی کاظم دوچندان شد. او شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود و

نمی توانست به خوبی احساس خود را بیان کند؛ گفت:

- از قرار معلوم، خیلی کارها انجام شده، ولی ما بی خبریم. درباره بالا بردن سطح فکر خانمها، ما هم به خیال خودمان داشتیم فعالیت می کردیم.

سؤال کردم:

- مگر در تبریز جمعیتی به همین منظور تأسیس شده؟

- بلی، تأسیس شده. ولی پیشرفتی نداشته است. هزار نوع اتهام و پیرایه اش بستند؛ اسم جمعیت ما را جمعیت علیهم (جمعیت لعنت الله علیهم) گذاشتند. و گاهی هم به جای نام جمعیت بانوان، آن را جمعیت با عنوان خواندند. خلاصه، کار ما پیش نرفت و متوقف شد.

- مگر اعضای شما در تبریز زیادند؟

- بلی زیادند.

- پس باید آنها را دوباره متشکل کرد و کارهای را کد جمعیت را به جریان انداخت.

دیروقت بود. دخترها و نینا باید به منزلشان بازمی گشتند. مخصوصاً نینا دلوایس مجید بود. آقامشهدی کاظم چند لحظه از در کوچک به خانه خودش رفت؛ سپس دوباره برگشت؛ پشت سرش چهار نفر زن خدمتکار- که هر کدام بقچه ای زربافت در دست داشتند- آمدند و در حیاط ایستادند. من برای بدرقه دخترها به کوچه آمدم. خدمتکارها هم با بقچه ها، دنبال مان آمدند. سه تا از بقچه ها را به منزل تهینه خانم و یکی را به منزل نینا آوردند.

اینها هدیه های ارزشمند آقامشهدی کاظم به دخترها بود. بعدها

تبریز مه آلود / ۵۳۲

شنیدم که در بقچه‌ها جورابهای ظریف آلمانی، پارچه‌ها و دستمالهای
ابریشمی و کیف دستی نقره‌ای و انگشتری برلیان بود.
در بقچهٔ نینا، علاوه بر آنها، انگوی الماس نشان هم گذاشته
شده بود.

روستای «پایان»

مشغول خوردن صبحانه بودم که در خانه را زدند. چند لحظه بعد،
عمو حسینعلی نامه‌ای آورد.

نامه را میس‌هانا فرستاده بود و در آن، خبر اسباب‌کشی خود را
به‌خانه جدید و نیز تصمیم خویش را مبنی بر عزیمت به‌روستای پایان-در
همان روز- نوشته و خواهش کرده بود به‌همراه پسر بچه نامه‌رسان
به‌دیدارش بروم.

به‌عمو حسینعلی گفتم:

- برو بگو منتظرم باشد؛ دارم می‌آیم.

چای خوردم؛ لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم.

اتفاقاً خودم هم بی‌میل نبودم به‌آن آبادی بروم؛ مخصوصاً که
می‌خواستم مخفیگاه سلاحها را از نزدیک ببینم و موقعیت آنجا را
خوب بررسی کنم.

به عموحسینعلی سفارشاتمی کردم و خاطر نشان ساختم
به آقامشهدی کاظم اطلاع دهد که ظهر به منزل نخواهم آمد. از خانه بیرون
آمدم...

میس هانا لباس سفر پوشیده، منتظر من بود؛ تا مرا دید پرسید:

- صبحانه خوردید؟

- بلی خوردم.

- باکی؟

- باعموحسینعلی.

- بعد از این، باید همین جا و با من بخورید. خانه درست است؛

حتی می توانید در اینجا زندگی کنید.

جواب دادم:

- خیر، نمی خواهم مزاحم شما باشم. من رفت و آمد زیاد دارم.

- اشکالی ندارد؛ ناراحت نمی شوم؛ دو تا از اتاقها را برای مهمانان

شما آماده می کنم.

اتاقها را یکی یکی نشانم داد. از چهار اتاق، دو تا مفروش بود.

میس هانا سعی کرده بود اتاقها را به سبک شرقیها بیاراید، ولی موفق نشده

بود؛ حتی ترین اتاقها به سبک غربی هم نبود؛ چون کف اتاقها قالی

انداخته بود. یک پیرزن آمریکایی و یک پسر بچه پانزده ساله تبریزی را

به عنوان مستخدم، نزد خود داشت.

میس هانا دستم را گرفت و به زبان انگلیسی، به زن آمریکایی چیزی

گفت و او با تکان دادن سر، سلام کرد.

برگشتیم، به ایوان آمدم. میس هانا حرف قبلی خود را تکرار کرد:

- سعی خواهم کرد وسایل آسایش شما را تأمین کنم؛ باید قول دهید که به این خانه نقل مکان کنید.

قبل از اینکه جواب بدهم، پسرک آمد و خبر داد که درشکه حاضر است.

بیرون آمدم. درشکه ما به طرف شمال شرق تبریز حرکت کرد. گذر ما از کنار سنگرهای باقرخان بود. در کنار سنگرهای ویران شده، نگهبانان روسی کشیک می دادند.

الاغها، مثل گذشته، در کوچه ها رفت و آمد می کردند. درشکه ما خیلی آهسته می رفت؛ زیرا مجبور بود از میان کاروان درازگوشها بگذرد که از حمامها خاکسترکشی می کردند و به باغها زباله و پهن می بردند و موقع بازگشت، میوه و سبزی و خربزه و هندوانه و انگور با خود می آوردند.

تعداد الاغهای سفید مخصوص سواری هم حد و حسابی نداشت؛ چون مقارن باز شدن مغازه ها و حجره ها بود، الاغهای سفید، دسته دسته، با گوشهای آویزان، از شرق به غرب؛ و از شمال به جنوب شهر، در حرکت بودند. دوره گردها طبق سنگین^(۱) خود را روی سر گذاشته، فریاد می زدند:

- بیا، «انگور تبریزه ای»^(۲) دارم، بیا عسکری دارم؛ خوراک آقاهاست! لایق اربابهاست!

زنها- با روبند و بی روبند- در حالی که، طبق عادت، بقچه بزرگی

۱- در اصل: دوپوتی یعنی حدود ۳۲ کیلویی

۲- شاید منظور نویسنده انگور تبریز باشد- تبرزه نوعی انگور در آذربایجان است که جبهایش سفت است (فرهنگ معین)- م.

روی سرشان نهاده بودند، این سو و آن سو در رفت و آمد بودند. هندوانه، تازه به بازار آمده بود. مسیر ما از کنار دکان هندوانه فروشها بود. اینجا یکی از کوچه‌هایی بود که قبلاً سنگ‌های خط مقدم جبهه باقرخان به شمار می‌رفت. سرکوچه، عده زیادی جمع شده بودند. چون در اینجا پست نگهبانی بود، حدس زدیم که اتفاقی افتاده است. درشکه را متوقف کردم.

بعضی از نگهبانان روسی در لابلای جمعیت دیده می‌شدند. هرچند دقیقه یکبار، صدای کشیده محکمی به گوش می‌رسید. دقت کردم، منظره جالبی دیدم:

سربازان روسی دم در دکان هندوانه فروش ایستاده بودند. یک عده از اهالی محل، هندوانه‌ها را قاچ کرده، می‌خوردند. چند تن از جاهل‌های گردن‌کلفت نیز- که آمتینها را بالا زده بودند- در میان جمعیت دیده می‌شدند و از قرار معلوم با هم مسابقه گذاشته بودند. آنها به هر کدام از سربازان روسی یک هندوانه می‌بخشیدند؛ متنها در عوض، یک پس گردنی محکم به او می‌زدند. سرباز روسی گردن خود را به جلو خم می‌کرد؛ کسی که هندوانه را به او هدیه می‌کرد، دستش را در سطل پر از آب- که دم دستش بود- فرو می‌برد؛ خیس می‌کرد و بعد، با تمام نیرو، پس گردنی محکمی به سرباز روسی می‌زد.

جمعیت تماشاچی نیز با صدای بلند می‌گفتند: «نشد... نشد...».

بعد نوبت به جاهل دومی می‌رسید. او سرباز دیگری را به وسط جمعیت می‌آورد؛ با دست گردن او را خم می‌کرد؛ به طوری که سرباز روسی به حالت رکوع می‌ایستاد و دستهایش را روی زانوانش می‌گذاشت.

سپس ضربهٔ پس گردنی آبداری فرود می‌آمد.

هرکس چیزی می‌گفت؛ عقیده‌ها مختلف بود:

- هیچ کس نمی‌تواند مثل محمد آقا پس گردنی بزنند!

- مرگ تو! عین‌هو درخت چنار بود که شکست!

- مرد حسابی، برای این بدبخت فلک‌زده، گردن باقی نگذاشتی!

خلاصه، در عرض چند دقیقه، گردن هفت- هشت نفر سرباز

روسی را حسابی سرخ و کبود کردند.

سربازان، با گردن سرخ شده- در حالی که هر کدام هندوانهٔ بزرگی

زیر بغل داشتند- سر پستهای خود برمی‌گشتند. آنها که گردنشان مثل لبو

سرخ شده بود- به همدیگر می‌گفتند:

- این تبریزیهای احمق، از پس گردنی زدن چه لذتی می‌برند؟

- درست است که گردن آدم درد می‌گیرد... اما خوب، هندوانه هم

چیز ارزانی نیست!

سومی جواب می‌داد.

- شاید این هم یک نوع ورزش و سرگرمی محلی باشد.

چهارمی:

- مثل بازی مشت‌زنی است؛ شرقیها از این‌گونه بازیهای احمقانه

زیاد دارند!

میس‌ها تا و من این مناظر را تماشا می‌کردیم و دربارهٔ لاقیدی و

بی‌خیالی و فراموشکاری مردم تبریز فکر می‌کردیم.

از آنجا که احساس کردم ادامهٔ سکوت طولانی ممکن است از نظر

دختر، یک نوع بی‌اعتمادی نسبت به او تعبیر شود؛ سکوت را شکستم و

سؤال کردم:

- اولین بار است به آبادی پایان می‌روید؟

جواب داد:

- بلی، بار اول است.

باز هم دربارهٔ مردم تبریز به فکر فرو رفتم؛ آنها با اینکه مرگ و نابودی جلو چشم و در دو قدمی‌شان بود، بدون احساس خطر، بالودگی و بی‌قیدی تمام، هنوز هم نمی‌خواستند چشمهایشان را باز کنند. میس‌هانا که متوجه سکوت من شده بود، با اندوه گفت:

- چند روزی است احساس می‌کنم که وقتی پیش من می‌آید و با من ملاقات می‌کنید، همه‌اش غرق فکر و خیال هستید. مگر رفتار نامناسبی از من سرزده است؟ من که برای ابراز محبت، سرگرمی و جلب رضایت شما، آنچه از یک دختر ساخته است، انجام داده‌ام. خیلی متأسفم که شما با وجود جوانی، زیبایی و صفات مثبتی که دارید، در مقابل یک دختر جوان زیبا- که آمادهٔ دوست داشتن است- خیلی لاقید و بی‌اعتنایید.

هنگامی که درشکه در دست‌انداز می‌افتاد و تکانش می‌داد، سرش را روی شانهٔ من می‌نهاد، و گاهی هم نمی‌خواست سرش را بلند کند. سعی داشتم شک و تردیدش را از بین ببرم. دنبال راهی می‌گشتم تا دوستی و صمیمیت‌مان را حفظ کنم. دستهایش را گرفتم؛ و گفتم:

- دوست عزیز و زیبای من! نباید فکر کنید که من نسبت به دوستی و محبت شما لاقید و بی‌اعتنا هستم؛ انسانها همانطور که خصوصیات متفاوتی دارند، اظهار عشق و محبت‌شان نیز، اشکال گوناگون دارد.

بعضی از آدمها، خیلی زود عاشق می شوند و عشقشان هم، به همان زودی، از میان می رود. ولی افراد دیگری هم هستند که خیلی دیر و باتأنی عاشق می شوند؛ اما در عوض، عشقشان دوام و قوام پیدا می کند؛ تا جایی که آن را با خود به گور می برند. عشق شرقی یک نوع است و عشق اروپایی، عشق آمریکایی، هر کدام نوع دیگر. در ظاهر همه اینها عشق است؛ ولی ماهیت و کیفیتشان یکی نیست.

من از آن مردها نیستم که یک دختر دوست داشتنی را با ادای احترام خشک و خالی دست به سر کنم؛ بلکه برخلاف سایر جوانها، برای دوست داشتن از صمیم قلب، ساخته شده ام. زیرا من عناصر تشکیل دهنده اساس آرزوهای زنها را بررسی و اول از همه، عشق را انتخاب کرده ام. معتقدم زن فقط با عشق صمیمانه خود در برابر محبوبش، آرزوهای اساسی را تحقق می بخشد.

دست میس هانا را فشار دادم و افزودم:

- دختر خانم زیبا! ببخشید، این حرفها را برای این نمی زنم که بر تصورات ناروایتان درباره من خط بطلان بکشید؛ بلکه این عقاید شخصی من است که با بیان آن سرتان را به درد می آورم.

میس هانا در جوابم، به ادامه صحبت تشویق کرد و گفت:

- خواهش می کنم ادامه بدهید. صحبت های شما برای من جالب

است.

- زمان زیادی نیست که ما با هم آشنا شده ایم. تاریخ آشنایمان آنقدر نزدیک است که حتی می توان روزها و ساعت های آن را شمارش کرد. ما اگر همدیگر را خوب بشناسیم و خوب درک کنیم و دوست

داشته باشیم، عشقمان هم به تدریج رشد و تکامل خواهد یافت. آن وقت است که آینده تزلزل ناپذیری در انتظارمان خواهد بود.

من آدم لاقیدی نیستم. برعکس خیلی هم متواضعم و اگر جواب شما را دیر می‌دهم ناشی از همین است. اما سعی دارم علاقه‌ام به شما هرچه بیشتر قوام پیدا کند و این علاقه در آینده، هرچه بیشتر مستحکم و باشکوه خواهد شد.

بعد از این صحبتها، باتمام وجود، به هیجان آمد؛ دستم را در دستهایش گرفته، سرش را روی شانه‌ام گذاشت و به گریه افتاد.

گیسوانش را نوازش کردم و گفتم:

- لازم نیست گریه کنید. اگر صبر کنید، هرچیز به موقعش درست

خواهد شد.

انگشتانم را به طرف گوشهای خود برد و گفت:

- اینها، این گوشواره‌های گرانبها را علی اکبر آورد و به من داد و

گفت، اینها را شما برایم فرستاده‌اید.

گوشواره‌های برلیان را به من نشان داد. انگشتانم را به گوشش - که

در میان موهای طلایی پوشانده شده بود - گذاشت و نگه داشت.

دختر سرحال بود؛ از خاطره شبهای ییلاق لیوارجان حرف می‌زد.

از شهر خارج شده بودیم؛ درشکه زیر سایه درختان سنجد در حرکت

بود؛ غرق فکر و خیال بودم؛ انگار برگهای درختان سنجد نیز - که گرد و

غبار سفیدی رویشان نشسته بود - در حال فکر کردن بودند.

گنجشکها، از شدت گرما، به سایه شاخ و برگ درختان سنجد پناه

برده بودند؛ اجتماع آنها، عیناً شبیه اجتماع مردم تبریز - این شهر توفانی و

مه آلود- بود که گیج و منگ چرت می زدند. و راههای کج و معوج، مثل عقیده های مردم تبریز، پیچیده و سردرگم بودند. ناله درازگوشت های بارکش، صدای شلاق هایی که بر کیل یابوها نواخته می شد، گوشه هایی از زندگی پر از شکنجه و بردگی دهقانان آذربایجان را مجسم می کرد. هر قدر درشکه ما به طرف انبوه درختان کم پشت و مزارع خشک و بی جان جلوتر می رفت؛ ما نیز به روستای پایان نزدیک تر می شدیم. در هر دو طرف راه، با صحنه های زندگی مرگبار دهقانان پایان روبه رو می شدیم. در اینجا بیماری آنقدر شیوع یافته بود که راهها پر از بیمار بود.

اولین بیمار، درون جویی خوابیده و دستمالی روی صورتش کشیده بود. وقتی او دست خود را دراز کرد و پول خواست، باد، دستمال صورتش را به کنار زد. دماغش شدت ورم کرده بود و تمامی صورتش را گرفته بود؛ گوشت های چندش آور- که از پیشانی اش آویزان شده بود- قیافه او را خیلی کریه و وحشتناک کرده بود. لباسهایش، از حصیر بافته شده از الیاف برنج بود. در طرف دیگر درشکه، دو نفر را دیدیم که گوشت های صورت یکی از آنها ریخته بود و دندانهایش دیده می شد. آن دیگری نیز لب و لوجه اش ریخته بود.

بین راه، تا داخل روستا، از این جور بیماران مفلوک فراوان دیدیم.

این گونه بیماران، کشان کشان و افتان و خیزان، خود را به بیرون شهر می رساندند و گدایی می کردند. عده ای کودک، تا درشکه ما را دیدند فریاد زنان به سوی آبادی دویدند و آمدن درشکه را به اهالی خبر دادند.

در اثر این سر و صدا، زن‌ها از خانه‌ها و دخمه‌هایشان بیرون آمدند. و با عجله شروع به گرفتن مرغ‌ها از کوچه و راندن گوسفندها و بره‌ها به داخل خانه‌ها کردند. علت این کار آنها را نفهمیدیم.

بیمارستان آمریکایی‌ها در شمال آبادی بود. درشکه‌ها ناچار بود از وسط آبادی گذشته به طرف شمال بروند.

بادی که مدام از شمال می‌وزید، هوای کثیف را به سمت جنوب می‌برد. به همین جهت، منطقه نگاهداری کودکان در شمال ساخته شده بود. اطراف چادرها و بناهای موقت را - که از چوب ساخته شده بود - و نیز محوطه وسیعی را سیم خاردار کشیده و نگهبان گذاشته بودند که هیچکس را به آن حوالی راه نمی‌داد. وقتی از او علت حرکات غیرعادی اهالی را از دیدن درشکه سؤال کردم، گفت:

- این آبادی جزو املاک مجتهدی است. هر چند روز، افراد او به اینجا می‌آیند و هرکجا مرغ و گوسفندی دیدند، می‌گیرند و با خود می‌برند. به همین دلیل، به محض پیدا شدن سر و کله درشکه‌ای، مرغ و جوجه‌هاشان را از کوچه‌ها جمع و پنهان می‌کنند.

پرسیدم:

- بچه‌ها با داد و فریادشان چه می‌گفتند؟

- آنها برای خبر دادن به اهالی، فریاد می‌زدند: روباه‌ها آمدند...

روباه‌ها آمدند.

توتونچی اوغلو و حسن آقا از ما استقبال کردند. از درشکه پیاده شدیم و به داخل چادر رفتیم. چادر اول محل دفتر و انجام امور اداری و مالی جمعیت بود. در چادر دومی، خانم دکتر نشسته بود. این خانم بچه‌ها

را معاینه می‌کرد؛ بچه‌های سالم را به چادر مخصوص و بچه‌های مریض را برای مداوا به چادر دیگر می‌فرستاد.

چادر سومی به معالجه و مداوا اختصاص داشت. در اینجا بیست و هشت بچهٔ مریض بودند. چهارمین چادر مخصوص بچه‌های سالم بود. در اینجا حدود پنجاه بچه را جا داده بودند. با وجود اینکه کلیهٔ این تشکیلات خیلی ساده و ارزان تمام شده بود ولی از لحاظ تمیزی و نظافت در حد اعلی بود. پرسنل گردانندهٔ جمعیت شش نفر بود؛ که چهار نفر آن مرد بودند. یک دکتر و یک دستیار هم به آنان اضافه می‌شدند که جمع کل شان هشت نفر می‌گردید.

از میس هانا سؤال کردم:

- مراکز کمک و نیکوکاری آمریکایی، از تأسیس این جمعیتها، غیر از کمک به افراد بشر، مقاصد دیگری هم دارند؟
میس هانا، درحالی که مداد و دفترچهٔ یادداشت کوچک خود را توی کیفش می‌گذاشت، گفت:

- روند کار این است. هدف اصلی کمک به بشریت است. این بچه‌ها تربیت خواهند شد. آنها براساس استعدادهای اختصاصی، در مراکز وابسته به جمعیت به کار گمارده خواهند شد. قسمتی از درآمد ماهیانهٔ آنها بابت هزینه‌هایی که از کودکی تا روز اشتغالشان داشته‌اند، برداشت خواهد شد.

قسمت دیگری از درآمدشان، بابت بازپرداخت مصارف ایام کارآموزی‌شان کسر می‌شود و یک قسمت هم به حساب ذخیرهٔ احتیاطی جمعیت واریز خواهد شد. این پولهای جمع شده برای توسعهٔ کارهای

جمعیت به مصرف خواهد رسید.

- بچه‌ها برای همیشه، در اختیار جمعیت خواهند بود؟

دختر با عجله جواب داد:

- خیر، هزینه مصرف شده برای هر کدام از آنها، از ایام نوزادی تا روز اشتغال به کار و کسب درآمد، در دفاتر ثبت می‌شود. یکی از این دفاتر، در اختیار جمعیت است که یک نسخه از آن، در آغاز اشتغال و کسب درآمد، به طرف ذی‌حساب داده می‌شود. اقساطی که بابت استرداد هزینه‌ها از درآمد او کسر می‌گردد، در آن دفتر نوشته شده است. پس از پرداخت کلیه مخارج، آزاد است و می‌تواند از مؤسسات وابسته به جمعیت بیرون آمده، در جای دیگر مشغول کار شود.

- قبل از اینکه بچه آماده برای انجام کار شود، کسان او می‌توانند با پرداخت کلیه مخارج، او را با خود ببرند؟

- نه خیر، نمی‌توانند اولاً تاکنون چنین مسئله‌ای پیش نیامده، ثانیاً اگر هم پیش بیاید، طبق قراردادی که بین جمعیت و کسان بچه منعقد شده، مجاز به این کار نیستند.

وارد چادر دفتر شدیم. میس‌ها نا نسخه‌ای از قراردادها را گرفت و به من نشان داد. طبق این قرارداد، میرحسن فرزند میرعبدالله، ساکن روستای پایان، دختر دوساله خود را به نام طوطی با رضایت خاطر در اختیار جمعیت می‌گذارد. از تاریخ انعقاد این قرارداد، پدرش هیچگونه حقی نسبت به دخترش ندارد و ضمناً ملزم است که پنج تومان پول ایرانی به جمعیت بپردازد.

میس‌ها نا مشغول رتق و فتق امور جمعیت شد؛ و من هم نظری

به دوروبر انداخته، دربارهٔ این ارگان استثماری سرمایه‌داران آمریکا به تفکر پرداختم.

حسن آقا را صدا زدم و به اتفاق؛ از زاغه‌ای که سلاحها را در آن مخفی کرده بودند دیدن کردیم. سلاحها در جای امن و مستحکم نگهداری می‌شدند. به‌چادر برگشتیم. میس‌هانا هم کارهایش را تمام کرده بود. به‌گردش در آبادی پرداختیم. اهالی ده مشغول باغبانی، کشت و زرع، داد و ستد و گدایی بودند. در تمام ده، لباسی نو و بدون وصله-پینه ندیدیم. اغلب مردها نیمه‌تخت بودند و لباسهای پاره پاره بر تن داشتند. زنها نیز تکه‌های ناجور و رنگ‌وارنگ پارچه‌ها را وصله کرده و از آن لباس دوخته و پوشیده بودند.

در برابر دخمه‌ها، زنهای نیمه‌برهنه و ژنده‌پوش را دیدیم که مشغول شیر دادن به بچه‌های خود بودند. بعضی از آنها روی حصیر و پوشال می‌خوابیدند. این زنها نمی‌خواستند بچه‌های نوزادشان را به‌دست آمریکاییها بسپارند.

با ملای ده، آخوند میرزا عبدالرحیم، ملاقات کردیم. او مبتلا به بیماری سرطان بود. با درویش احمد، پیرمرد مجرب و دنیادیده و کهنسال مصادف شدیم. او سلامت مزاج خود را نتیجهٔ دقت و مراقبت از خوشتن می‌دانست؛ مدعی بود که با این کار، توانسته‌است از ابتلا به بیماریهای مسری در امان باشد. پیرمرد شمه‌ای از سرگذشت این آبادی را چنین تعریف کرد:

- این روستا جزو محال تبریز است که روزگاری از حیث آب و هوا، میوه‌جات و سرسبزی مشهور بود. حتی خود من از روستای دیگر

به اینجا کوچ کردم. ساکنانش همه سالم و شاداب بودند. مخصوصاً زیبایی زنهایش، در تبریز زیباترین خاص و عام بود. به همین سبب پایان را «روستای زیبایان» لقب داده بودند. پانزده سال پیش اوضاع چنین بود که عرض کردم.

پیرمرد خواست چپق خود را روشن کند. من به زنهایی که دوروبر ما در رفت و آمد بودند، نظری انداختم؛ با وجود بیماری، باز همان طور که پیرمرد می‌گفت- زیبا بودند.

پیرمرد سخنان خود را ادامه داد:

- خیلی از شهرها را گشته‌ام. مشهد، هندوستان، عثمانی؛ حتی در روسیه هم بوده‌ام. اغلب طبابت می‌کردم. اکنون هم به این کار مشغولم. اما طبابت من در معالجهٔ مرضی که اینجا شیوع یافته نمی‌تواند کاری انجام دهد. این کار از عهدهٔ دولت ساخته است.

از درویش پرسیدم:

- این مرض چگونه به این آبادی راه یافت؟

جواب داد:

- خیلی سهل و آسان. مرض از شهر به اینجا سرایت کرد. پانزده سال پیش مردی کاسب از شهر به اینجا آمد. او با استاد قنبرعلی آهنگر آشنایی داشت و خیلی هم جوان بود. مرد کاسب، از سلطان، دختر جوان و زیبای استاد قنبرعلی خوشش آمد. پیرمرد آهنگر که خیلی فقیر و بی‌بضاعت بود، سلطان را در ازای مبلغ کمی، به آن مرد کاسب داد. او هم دختر را با خود به شهر برد. بعد از دو سال، دختر را طلاق داد. دخترک به ده برگشت. وقتی که آمد زخمهایی روی لبها و سینه‌هایش داشت، به من

نشانش دادند. من این مرض را زهروی (بیماری کبد و کیسه صفرا) تشخیص دادم و جریان را به آنها گفتم. دختر را به شهر بردند؛ ولی نتوانستند معالجه‌اش کنند. من هم قدرت معالجه‌اش را نداشتم. شما می‌دانید که برای معالجه او امکانات دیگری لازم بود که من فاقد آن بودم. بیماری او به خواهر کوچک و برادر جوانش هم سرایت کرد. دختر را به یکی از همسایگانش شوهر دادند؛ من خیلی اصرار و حتی التماس کردم تا مانع این کار شوم، ولی به حرقم گوش ندادند.

مرض به همسایه‌ها هم سرایت کرد. سلطان بعد از یک ماه دیوانه شد؛ مدت‌ها با دیوانگی زندگی کرد و نهایت، خود را در آب انداخت و خفه شد.

حالا اسم آن بیماری را در این آبادی «زخم سلطان» گذاشته‌اند. اینجا هم به نام «روستای بیماران» معروف شده است و حکومت در تبریز، بیماران را از کوچه و کنار جمع‌آوری کرده و به این روستا تبعید می‌کند. همه این زاغه‌ها را بیماران کنده‌اند. خانه‌ها مال اهالی محل است. اما بزرگترین بدبختی ما این است که نمی‌توانیم به دهات دیگر کوچ کنیم. افراد سالم ما در معرض خطر و نابودی هستند. ساکنان این روستا را به دهات دیگر راه نمی‌دهند. اسم ما به‌بدی دررفته است. میرزا حسن آقا ارباب هم اجازه خروج از دهات را به ما نمی‌دهد. کاملاً بدبخت و فلک‌زده شده‌ایم.

امیرحشمت رئیس نظمیه

آن روز، به مناسبت اولین موفقیت مان، روز خجسته ای برای ما بود. اجلال الملک، با موافقت فرمانده نظامی روس و اجازه کنسولگری، حکم انتصاب امیرحشمت را به سمت ریاست نظمیه شهر تبریز، صادر کرده و امیرحشمت نیز قبولی خود را برای تصدی این سمت اعلام کرده بود. به همین مناسبت، آقامشهدی کاظم، مهمانی بزرگی ترتیب داده بود. در این مهمانی، علاوه بر من، بالاتقی، میرزا احمد سهیلی، حاجی علی دوافروش هم شرکت داشتند.

منتظر امیرحشمت بودیم. او درحالی که او نیفورم ریاست نظمیه را پوشیده بود، آمد. خودش هم از سر و وضع خود خنده اش گرفته بود. بعد از اینکه تبریک و تهنیت گفتیم، درباره نظمیه ای که تازه تحویل گرفته بود، اطلاعاتی در اختیار ما گذاشت:

- نظمیه اسماً هست ولی رسماً نیست. ظاهراً روی کاغذ سیصد نفر

عضو دارد؛ ولی این اعضا فقط روی سیاهه است؛ از خودشان خبری نیست. من این اعضا را روی کاغذ تحویل گرفتم. سلاحها هم خیلی کهنه و بدردنخور است. ساختمان نظمیه خیلی ناجور است. به علت عدم پرداخت حقوق و کمک معاش، کادر نظمیه پراکنده شده‌اند.

در هر حال، ما فعلاً مجاز هستیم تعداد سیصد نفر افراد مسلح داشته باشیم. در این جلسه، باید مشخص کنیم که در آینده چه کارها انجام دهیم و نظمیه را چگونه سازمان داده، اداره کنیم. سؤال کردم:

- برای اداره نظمیه، بودجه‌ای در کار نیست؟

- چرا، بودجه تعیین شده ولی در صندوق دولت دیناری پول نیست. اجلال الملک، درباره پول وعده و وعید زیادی داده و گفته است که از تهران پول خواسته. حرف آخرش هم این بود: «موفقیت شما را از خداوند تبارک و تعالی خواهانم. سعی کنید بلکه از راه اخذ وام کارها را سر و سامان دهید».

- عیب ندارد؛ می‌توانیم پول پیدا کنیم. فکر می‌کنم بعد از آمدن مخبر السلطنه، اعتبار اختصاصی نظمیه به تدریج قابل وصول باشد.

سکوت در اتاق حکمفرما شد.

خطاب به امیرحشمت، گفتم:

- در وهله اول، برای تهیه اونیفورم کادر نظمیه، چه مقدار پول لازم دارید؟

- به جای سیصد نفر، فقط هشتاد نفر افراد مسلح داریم. برای تهیه لباس اینها، حدود یکهزار تومان پول لازم است.

با لحن محکم و قاطع، گفتم:

- هزار تومان را من خواهم داد؛ فردا باید اونیفورم آنها را سفارش دهید.

بعد از ادای این مطلب، آقای مشهدی کاظم، خطاب به امیرحشمت گفت:

- پول در صندوق آماده است؛ هر وقت بخواهید می‌توانید تحویل بگیرید.

گفتم:

- حالا کار عمده‌ای که باید انجام دهیم، تحویل گرفتن سیاهه افراد به جای خود آنهاست که خودش برای ما شانس بزرگی است. زیرا اگر همه افراد سر پستهایشان حاضر بودند؛ عوض کردن آنها و گذاشتن افراد انقلابی مطمئن به جای آنها مشکل بود؛ حالا که غایب هستند، بهانه خوبی داریم.

ما می‌توانیم دو بست و بیست نفر از آدمهای خودمان را به کار بگماریم. می‌توانیم آنهایی را که از انجام وظایف خود سرباز زده و پست خود را ترک کرده‌اند. اخراج کنیم. باید اخراج آنها را اعلام و سلاحهایشان را تحویل بگیریم.

اعلانی با این مضمون نوشته شد:

به کلیه افرادی که جزو پرسنل اداره نظمیه بودند و بیش از دو ماه است ترک خدمت کرده‌اند ابلاغ می‌شود: به منظور تأمین رفاه حال و حفظ امنیت اهالی تبریز و مبارزه با بی‌نظمیهای داخلی، اداره نظمیه تبریز ناچار است در ترکیب

سازمان خود تجدید نظر کند. بنابراین، به کلیه افراد پرسنل ترک خدمت کرده اخطار می شود که از این تاریخ تا سه روز دیگر، سلاحهای خود را به اداره نظمیه تحویل دهند؟ بعد از انقضای این مدت، نسبت به آن عده که از اجرای این دستور خودداری کرده، به اخطار نظمیه اهمیت ندهند، تنبیه انضباطی اعمال خواهد شد.

رئیس نظمیه شهر تبریز، امیرحشمت قرار شد فردا صبح این اعلان در شهر تبریز منتشر شود. سپس، سیاهه افرادی که در انقلاب مشارکت داشتند و از نظر ما شناخته شده و قابل اعتماد بودند، بررسی گردید. فعلاً تعداد دویست و بیست نفر از آنها تعیین و مشخص شدند و قرار شد از فردای آن روز به خدمت دعوت شوند و در اداره نظمیه انجام وظیفه کنند.

امیرحشمت سؤال کرد:

- سلاحها باید به همین صورت باقی بمانند؟ این سلاحها متعلق به قشون قدیم ایران و بسیار کهنه اند.

گفتم:

- فعلاً باید به همین صورت باقی بمانند. عوض کردن آنها، سوءظن روسها را جلب خواهد کرد. هر زمان الزامی پیش بیاید ما می توانیم سلاحها را عوض کنیم، ابتدا باید در نظمیه، نظم و انضباط برقرار کرد. اونیفورم افراد باید زیبا و چشمگیر باشد. به این وسیله شاید توجه و رغبت مقامات دولتی و شخص مخبرالسلطنه جلب شود. در این صورت است که دست ما برای انجام هر کاری باز خواهد بود.

مطلب دوم دستور جلسه، قرائت نامه ابوالقاسم خان بود که درباره آن، باید مذاکره می کردیم.

ابوالقاسم خان چنین نوشته بود:

روزی که به شهر خوی رسیدم، نماینده خان ماکو هم آمده بود. آنها می خواستند سلاحهای موجود در خوی را به ماکو حمل کنند. به همین منظور با حیدرخان امیرتومان وارد مذاکره شدند. گویا حیدرخان به خواستهای آنها اهمیت نمی دهد. اولاً روسها با ارسال سلاحها به ماکو موافق نیستند؛ چون روابط آنها با خان ماکو چندان هم خوب نیست. برای اینکه او طرفداران روسیه را زیر فشار قرار داده اذیتشان می کند. ثانیاً حیدرخان امیرتومان، فرماندار خوی، اصلاً نمی داند سلاحها کجاست. حالا افراد خود را به شهر گسیل داشته که مثل سگ همه جا را بو می کشند و دنبال سلاحها می گردند.

ما در فرصت مناسبی، دست به کار شدیم. امروز قسمت عمده سلاحها را به روستای «قوتچی» فرستادیم؛ نصف دیگرش را نیز فردا خواهیم فرستاد.

به هر صورت، از این بابت خیالتان آسوده باشد. در شهر مأموران روسی خیلی زیادند. درباره ورود نیروهای نظامی روسی به شهر مذاکراتی در جریان است.

در خارج از قلعه، در اطراف خیابانی که به جاده ارومیه منتهی می شود، تمام کاروانسراها را روسها اجاره کرده اند.

ساختمان جدید کنسولگری هم در آن حوالی در دست
احداث است. تصمیم دارم یک بار دیگر به روستای «قوتچی»
بروم و از نزدیک وضعیت مخفیگاه سلاحها را بررسی کنم و
بعد به تبریز برگردم. به همه رفقا سلام می‌رسانم.

ابوالقاسم

مطالب این نامه برای ما پیروزی بزرگی بود. بعد از طرح و بررسی
سایر مطالب و فیصله دادن به آنها، سفره غذا گسترده شد. رفقا دور سفره
نشستند. گفتیم:

- این سفره برای ما یک سفره تاریخی است؛ چرا که شالوده
نیروهای مسلح جدید انقلاب، در همین جلسه ریخته می‌شود.

ماجرای جدید دولت تزار

نینا، بدون اطلاع قبلی، به اتفاق تهمنه خانم و مجید، برای صرف شام به منزل من آمدند.

آمدن آنها بدون علت نبود. در مواقعی که جریانات مهم و فوق العاده پیش می آمد و نینا نمی توانست مرا پیدا کند، ناچار به منزل من می آمد.

آن روز، برای کسب اطلاع از اقدامات ما درباره جمعیت بانوان آمده بود.

بعد از تجدید دیدار، شرح مبسوطی از جریان مذاکراتمان در جلسه، چگونگی جمعیتی که قرار بود تشکیل شود و برنامه و روال کار آن- همانطور که مطرح شده بود- بیان کردم.

نینا وقتی که با نام حسین خان- که جزو اعضای جمعیت حمایت بانوان بود- برخورد کرد، معترضانه گفت:

- او را کنار بگذارید.

- برای چه؟ او عضو فعالی است.

- درست است، اما بیشتر برای اجرای دستورات کنسول تزار فعال

است تا خواسته‌های شما!

- ممکن نیست!

- چرا؛ اگر بدانی کیه‌ها جاسوسند، تا عمر داری، از خیلی از

هموطنان خود متنفر می‌شوی.

- نینای زیبا! نمی‌خواهم جر و بحث کنم؛ ولی میرزا حسین خان

طرفدار آزادی زنان است. مقالاتی را که او، زیر عنوان «کژدنده»، در

حمایت از زنان در روزنامه عدالت نوشته، برای من تعریف کرده‌اند^(۱).

- بی‌شک، در این مورد هم کنسول دست داشته است. صرف نظر

از این، در شهری مثل تبریز، این جور کارها هنوز خیلی زود است.

فعلاً مسئله مهمتری در پیش است؛ و به همین دلیل، می‌خواستم

به تنهایی به دیدنت بیایم. اما چون نمی‌توانستم مجید را در خانه بگذارم

ناچار دسته جمعی آمدیم و اسباب زحمت شدیم.

در حیاط، برای عبور از زیر برگهای یاسمن خم شدیم. هوا کم‌کم

تاریک می‌شد؛ ولی هنوز می‌توانستیم رنگ گلهای دوروبرمان را

تشخیص بدهیم. گلهای تازه آب‌پاشی کرده بودند؛ روی برگهای

۱- میرزا حسین خان یا میرزا سید حسین خان مدیر روزنامه عدالت بود. ادوارد براون در کتاب تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران در دوره مشروطیت در صفحه ۳۴۲ جلد دوم ترجمه محمدلوی عباسی چنین می‌نویسد: «... نشریه «الحدید»... بوسیله میرزا سید حسین خان ناشر روزنامه‌های «صحبت»، «عدالت» و «خبر» با چاپ سنگی انتشار یافت. بعد از سه شماره، کنسول روسیه تزاری سید حسین خان مدیر «الحدید» را در دایرة گذرنامه کنسولخانه استخدام کرد...». مترجم

رنگارنگ، قطره‌های آب، مثل دانه‌های مروارید می‌درخشیدند. این قطره‌ها، بادآور عرق شرم و شوق بر پیشانی دختر عاشقی بود که بعد از مدتها آرزو و انتظار، جمله‌مورد علاقه‌اش را از مرد محبوب خود شنیده باشد.

نینا، وقتی که از لابلای شاخه‌های گل «همیشه بهار» می‌گذشت، نسیم ملایمی، مثل نسیم غروب ییلاق لیوارجان شروع به وزیدن کرد. و در اثر آن، برگهای تیغدار «همیشه بهار» به حرکت درآمدند و گونه‌های سرخ دختر لیتونی را به بازی گرفتند. احساسات عاشقانه نینا با عطر گلها، دوباره جان گرفته بود. موهای طلایی او- که دور سرش مثل هاله‌ای بود- با گلبرگها درمی‌آمیخت و روی شانه‌ام می‌ریخت.

ناگهان، مثل اینکه صدایی نینا را بیدار کرده باشد؛ از جا پرید، برگشت و مجید را دید که در وسط من و او ایستاده است. مجید با دو دست کوچولوش دستهای ما را گرفت و می‌خواست در حیات‌گردش کند.

نینا نگاهی به مجید و نگاهی هم به من انداخته، خندید و گفت:
- گوش کن! دولت تزار دست‌اندرکار توطئه جدیدی است؛ برای بازگرداندن محمدعلی شاه تدارک می‌بیند. رونوشت مذاکرات- که بین سفارت روسیه در تهران و پترزبورگ در جریان است- به کنسولگری فرستاده شده است. انگلیسیها هم با این کار موافقت کرده‌اند. گرچه هنوز اعلام نشده است که محمدعلی شاه از کدام طرف وارد ایران خواهد شد، ولی موقعیت جغرافیایی قبايلي که وعده کمک و همکاری داده‌اند نشان می‌دهد که از طرف ترکمنستان به ایران خواهد آمد. این قبايل عبارتند از

شاهسون، ترکمن، جعفر بیگ، طالش، میکایلی حاجی خوجالی، جان خانملی، پولادلی و گوموش ترکمن.

دستورالعملهای لازم به کنسولگری فرستاده شده است؛ کنسول مطمئن است که این بار محمدعلی پیروز خواهد شد. به عقیده او همه قبایل و حکام محلی هوادار محمدعلی شاه هستند؛ چون روال کار دولت جدید به آنها امکان نمی دهد که مستقل باشند. به نظر کنسول، پیروزی سردار بهادر و پیرم بر رحیم خان، سایر فتودالها را به وحشت انداخته است. به همین سبب، بر طرفداران محمدعلی شاه، روز بروز افزوده می شود.

نینا باهیجان زایدالوصفی حرف می زد. انگار او باور می کرد که محمدعلی شاه پیروز خواهد شد و دوباره به تخت سلطنت جلوس خواهد کرد.

دستم را به موهایش کشیدم و گفتم:

- آب رفته به جوی بر نمی گردد. محمدعلی شاه، وقتی که در تهران بود و بریگاد قزاق را در اختیار داشت، نمی توانست کاری از پیش ببرد؛ حالا با هفت و هشت قبیله لجام گسیخته مگر می تواند دوباره تاج و تخت از دست رفته را پس بگیرد؟ تمام مردم آرامش طلب کشور، روحانیون اصیل، آزادبخواهان، افراد مترقی، تجار و کسبه، خرده بورژوازی، پیشه وران و صنعتگران، دهقانان، همه و همه مخالف محمدعلی شاه هستند.

نینا با تعجب پرسید:

- مگر دولت تزار از این موضوع خبر ندارد؟

- البته که خبر دارد؛ کنسول هم می‌داند و خود محمدعلی شاه نیز -
که آلت دست آنهاست - به خوبی می‌داند که از این کار نتیجه‌ای عایدش
نخواهد شد.

- پس چرا دوباره او را به ایران می‌آورند؟
- آنها می‌خواهند دولت ایران را بترسانند تا مجبور شود در مقابل
خواستهای دولتن انگلیس و روس تسلیم بشود. بعلاوه، انتخابات هم در
پیش است.

مخالفین روسیه، در پایتخت، روبه‌روز زیاد می‌شوند؛ سیاست
روسیه در حال شکست است. تجاوز نیروهای روسیه به خاک ایران و
اشغال شهرهای شمالی آن، موجب نفرت و انزجار روشنفکران گردیده
است. به همین دلیل، دولت روسیه هنوز نتوانسته است در دولت جدید،
موقعیت خود را تحکیم بخشد و لذا می‌خواهد دولت مشروطه ایران را
به مخاطره انداخته، مورد تهدید قرار دهد. هدف این نقشه، تسلیم دولت
ایران در برابر نفوذ دولتن روس و انگلیس است.

نینا پرسید:

- پس عاقبت کار چه می‌شود؟
- محمدعلی شاه، با خواری و مذلت، از ایران رانده خواهد شد. او
از این سفر خود بهره‌ای نخواهد برد.

مجید از ما جدا شده و رفته بود. حرفهایمان هنوز ادامه داشت که
متوجه شدیم مجید در حال مجادله با عمو حسینعلی است.
مجید باز هم از ماهیهای حوض می‌خواست؛ عمو حسینعلی هم
نمی‌داد و می‌گفت:

-اگر بدهم، باز هم زبان بسته را می‌کشی و می‌اندازی جلو گریه.
خاله سربه هم، ضمن ملامت شوهرش، جلب رضایت بچه را تأکید
می‌کرد.

مجبور شدیم مذاکراتمان را در اینجا قطع کنیم. موقع شام بود.
آقامشهدی کاظم هم آمده بود؛ شام را با هم صرف کردیم. تا ساعت
دوازده شب، صحبت‌هایمان ادامه یافت. بعد، برای اینکه نینا و ته‌مین‌خانم
را به منزلشان برسانیم، به اتفاق آقامشهدی کاظم، از خانه بیرون آمدیم.

نامهٔ میس هانا

برای تحقیق دربارهٔ نقشهٔ آوردن مجدد محمدعلی شاه به ایران، تصمیم داشتم به منزل میس هانا بروم. اطلاع از نظریات آمریکاییها در این باره، برای ما مهم بود.

وقتی داشتم وارد می شدم، نصراله نوکر میس هانا- در حالی که نامه‌ای در دست داشت- از خانه خارج می شد.

او تا مرا دید، سلام کرد و سپس نامه را به طرف من گرفت و گفت:
- من هم به منزل شما می آمدم تا نامهٔ خانم را خدمتتان تقدیم کنم.
نامه را گرفتم و در جیب بغلم گذاشتم و وارد خانه شدم.

میس هانا داد زد:

- نصراله نامه را بده به من!

نصراله جواب داد:

- نامه را به صاحبش دادم.

با شنیدن آن، رنگ چهره دختر سرخ شد.
گفتم:

- مگر شما نامه را برای من نفرستاده بودید؟

- چرا، برای شما فرستاده بودم؛ اما خیلی مطالب هست که دخترها نمی‌توانند بگویند، ولی می‌توانند بنویسند.
- خیلی خوب، شما هم در نامه نوشته‌اید؛ حالا چرا می‌خواهید پس بگیرد؟

- شما باید قول بدهید که تا در اینجا هستید نامه را نخوانید.
- خیلی خوب، ولی اگر شما مضمون نامه را به‌طور خلاصه بگویید آنرا نمی‌خوانم والا برای رفع نگرانیم مجبورم نامه را باز کنم. تازه، نامه را دختری زیبا و صمیمی نوشته و خواندن آن برای من خیلی جالب و دلچسب است و مجبورم می‌کند بازش کنم.

میس هانا موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- شما را برای کار مهمی به اینجا دعوت کرده‌ام. وطنتان با مخاطرات جدیدی مواجه است. اگر رهبران کشورتان کوشش کنند، این مخاطرات، زیاد هم مهم نخواهد بود.

- فکر می‌کنید ما از آن رهبران کوشا داشته باشیم؟

- مهم نیست نداشته باشید. در هر کشوری اول رهبران انقلاب به‌وجود می‌آیند و بعد انقلاب صورت می‌گیرد. وقوع انقلاب، بدون رهبر اساساً ممکن نیست. وقتی من قلبم را به شما می‌دهم حاضرم هرچه در آن دارم در اختیارتان بگذارم. این روزها، در کنسولگری آمریکا، خبر جدیدی هست؛ و آن، بازگرداندن محمدعلی شاه به ایران است. دولت

روسیه می‌خواهد بزودی این توطئه را به مرحله عمل درآورد. شاید هنوز هم دولت ایران از این ماجرا خبر نداشته باشد.

- از کجا معلوم که خبر ندارند؟

- اگر خبر داشت، یادداشت اعتراضیه تسلیم می‌کرد. ایران حق دارد این کار را بکند. امروز در کنسولگری، قرارداد بین ایران و روس و انگلیس را می‌خواندند.

سؤال کردم:

- کدام قرارداد؟

- قراردادی که در ۲۵ اوت ۱۹۰۹ منعقد شده و بموجب آن دولتین انگلیس و روس ملزم هستند که از فعالیت شاه قبلی ممانعت کنند. - قول و قرارهای دول قوی را فقط دول ضعیف می‌توانند باور کنند. مگر این طور نیست؟

- چرا، ولی باید کاربلد بود و کارآیی داشت. اصولاً ضعیف نباید با گفتن اینکه «من ضعیفم و چاره‌ای ندارم» خود را تسلیم قوی کند. در هر حال، اگر محمدعلی شاه موفق هم نشود، در دوایر کنسولگری آمریکا پیش‌بینی می‌کنند- حتی مطمئن هستند- که ایران گرفتار هرج و مرج خواهد شد.

- از کجا مطمئن هستند؟

دختر بلند شده، از کیفش نامه‌ای درآورد و گفت:

- این نامه را برای شما آورده‌ام. نامه از سفارت آمریکا در تهران به کنسولگری تبریز فرستاده شده است. متنها باید همه این حرفها بین خودمان بماند. به خاطر احترام، علاقه و صمیمیتی که نسبت به شما دارم،

تمام اخبار و مطالب مربوط به سرنوشت و طنتان را با توجه و دقت زیاد، بررسی و پیگیری می‌کنم.

این روزها مؤسسات تجاری آمریکا در ایران، فعالیتشان را متوقف و اعتبارات تجار ایرانی را قطع خواهند کرد. تجارت ایران بکلی راکد خواهد شد. رونوشت این تلگرام به نماینده‌های آمریکا در رشت، بندرگز، خراسان، قزوین و سایر شهرها فرستاده شده و بزودی به مؤسسات آمریکایی در تبریز نیز ابلاغ خواهد شد.

- آمریکا در مقابل این توطئه‌های انگلیس و روسیه بی‌طرف خواهد ماند؟

- ایران منطقه نفوذ انگلیس و روسیه است، و آمریکا هم حق دارد که در آن، فعالیت‌های تجاری داشته باشد. اما تا وقتی که به این حقوق لطمه وارد نشود، حق ندارد در مسائل سیاسی مداخله کند.

- تعطیل کردن مؤسسات تجاری به منافع آمریکا لطمه نمی‌زند؟
- البته که می‌زند؛ اما دولت‌ها انگلیس و روسیه می‌کوشند ثابت کنند که مسبب آن ایران و سایر دولت‌ها هستند نه آنها. علل مهم دیگر هم در این میان دخیل هستند. روسیه و انگلیس با وجود سازش در مسائل مربوط به ایران، باز هم در رقابت و کشمکش هستند. چون روسیه بیش از حد در ایران پیشروی کرده، این موضوع مغایر با منافع انگلستان در مشرق زمین است. رقیب سوم نیز آلمان است که سودای جهانگشایی دارد. او با کسب نفوذ در آسیای صغیر و بین‌النهرین، انگلستان و همچنین روسیه را به وحشت انداخته است. پیشروی روسیه و انگلستان در خاور نزدیک، آلمان و راه آهن بغداد را مورد تهدید قرار داده است. این راه آهن، سراسر

عثمانی و از آن جمله بین‌النهرین را به‌مثبت‌عمره آلمان تبدیل می‌کند. روی این اصل، منافع انگلیس و مستعمرات تحت‌الحمايه آن، مثل هندوستان و سایر کشورهای عربی همسایه عراق، در معرض تهدیدات آلمان قرار می‌گیرند.

مبارزات قاطع بین انگلیس، آلمان، روسیه، علیه همدیگر، به‌توسعه منافع و نفوذ دولت چهارم در ایران، امکان رشد و نمو می‌دهد. و آن دولت، جمهوری ایالات متحده آمریکا است. که از وجود تضاد و مبارزه بین دولی که در ایران مطامع استعمارگرانه دارند، استفاده می‌کند. به‌همین جهت- در این میان- دولت آمریکا راه صلح و تجارت را انتخاب کرده است.

جواب دختر را با خنده دادم و گفتم:

- درست است. اما اگر نیروهای دریایی آمریکا می‌توانستند از کوه‌های ایران و آسیای صغیر بالا بروند، مسلماً دولت آمریکا راه دیگری جز صلح و تجارت انتخاب می‌کرد.

دختر سخن مرا به‌خاطر اینکه صمیمانه و منطبق با واقعیت بود، تصدیق کرد. من هم دیگر نخواستم موضوع را بیشتر طول و تفصیل بدهم؛ زیرا او یک آمریکایی متعصب بود. البته این اسرار را نه به‌خاطر دوستی و علاقه با من، بلکه به‌خاطر خصومتی که با روسیه داشت، افشا می‌کرد و خیانت‌های آن دولت را برملا می‌ساخت. حتی عشق و محبتش نسبت به‌من، در این میان نقش عمده‌ای بازی نمی‌کرد. در هر حال، این دختر را برای پیشرفت مقاصد انقلاب لازم داشتیم. می‌بایست عواطف روحی‌اش را مورد نوازش قرار داده راضی می‌کردم.

بنابراین، گفتم:

- نظریات شما کاملاً درست است.

دختر به من نزدیک شد و با حالتی لبریز از ناز و عشوه گفت:

- بعد از این مرا فقط هانا صدا کنید. من هم شما را هرطور که دلم بخواهد صدا خواهم کرد. به نظر من، دیگر وقت تعارفات گذشته و آشنایی ما وارد مرحلهٔ دیگری شده است.

- اگر این کار شما را راضی کند، من حرفی ندارم.

احساس کردم که میس هانا باز هم می‌خواهد دربارهٔ عشق و زناشویی و فلسفهٔ آن شروع به صحبت کند. حالات و حرکات ظاهری او این موضوع را بوضوح نشان می‌داد.

صندلی خود را جلوتر کشید. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و با تمام زیبایی و جذابیتش، می‌کوشید تا مرا مسحور و فریفته خودش کند. لبهای ظریفش بهم می‌خورد نسیم ملایمی می‌وزید و انسان را به دنیای پر از شور و شر جوانی می‌برد.

در این حالت خیال‌انگیز و رؤیایی، چه فکرها که نمی‌کردم. با خود گفتم:

- من جوانم؛ می‌دانم با دخترها چگونه آشنا شوم و چگونه معاشرت کنم. در بادی امر، به آنها احترام می‌گذارم؛ علاقه نشان می‌دهم؛ رفتارم طوری است که مهر و محبت آنها را جلب کرده، در نهایت، موجب پیدایش عشق و دلبستگی می‌شود. با نینا نیز بر همین روال شروع کردم و باعث دلباختگی و پیوند قلبی او خودم بودم. این پیوند چنان ناگستنی و فراموش‌ناشدنی گشته است که حرکات و رفتار نینا آشکارا

نشان می‌دهد فقط و فقط برای من و به امید من زندگی می‌کند. خدمات مهم و پرارزش او به انقلاب، نمونه‌ای از عشق حقیقی‌اش نسبت به من است. اکنون هم در آرزوی تشکیل زندگی مشترک و دایمی با من به سر می‌برد.

اگر من تمامی این بازیها و اظهار عشقها را به خاطر مصالح انقلاب، در ظاهر از خود نشان می‌دهم، نینا چه تقصیری دارد؟ زیرا او مرا- اگر انقلابی هم نبودم- دوست می‌داشت. او زندگی خودش را به زندگی نامعلوم و مبهم و پادروای من پیوند زده و نه‌راسیده است. حالا که با یک نینای دومی مواجه هستم و در کنار خرمن موهای طلایش نشسته‌ام، انگار نینای اولی با همه عشقها و شخصیت انقلابی‌اش، روبه‌روی من ایستاده است و با تمسخر می‌خندد و نفرت و انزجار نثارم می‌کند. اما این دختر را هم لازم داریم. باید عواطف روحی او را نوازش کرد و سرگرم ساخت. همه این کارها ضرورت دارد. اما بعد از بهره‌برداری به نفع انقلاب، تکلیف زندگی آینده و احساسات جوانی او چه می‌شود؟ ما برای این به ایران نیامده‌ایم که عاشق شویم و ازدواج کنیم و یا به آنهایی که نسبت به ما اعتماد می‌کنند و اسرار و ناموسشان را در اختیارمان می‌گذارند، خیانت کنیم. البته دلبستگی من و نینا به همدیگر، در سایه فعالیت مشترکمان در راه پیروزی انقلاب ایران بود.

این حادثه در زندگی من، اولین حادثه تاریخی است که در روزهای اقامتم در ایران به وقوع پیوسته و نباید دیگر تکرار شود.

درحالی که با این تفکرات، سعی داشتم از دلبستگی‌ام به میس‌هانا احتراز کنم، موهای طلایش به دگمه‌های کتم گیر کرده بود و گویی او را

چون مرغ به دام افتاده‌ای به قلب پرتپش من پیوند می‌زد. بازوان سفید و مرم‌رینش - که پرتو آن بر شفق پیراهن ابریشمی‌اش تفوق داشت - گیسوان طلائی‌اش، که طلاهای ناب آمریکا را تمثیل می‌کرد، اگر چه مثل منگنه مرا تحت فشار قرار می‌داد، ولی باز هم قلبم پاک، وجدانم تمیز و رفتارم صمیمی و صادقانه بود؛ زیرا شکوه و عصمت دخترانه او جز این؛ از من نمی‌خواست.

خطابش کردم:

- هانای زیبا!

او سرش را که بر شانهم تکیه داده بود بلند کرد؛ متوجه شد که موهایش به دگمه‌های کتم گیر کرده است؛ گفت:

- نه فقط روح و قلب و خون من به شما پیوند یافته بلکه ظواهرم نیز به شما گره خورده است.

گیسوانش را از دگمه‌های کتم باز کردم و گفتم:

- زندگی و عشق مسئله‌ای خیلی حساس و شایان نهایت دقت و توجه است. هیچ کدام از ما نمی‌توانیم منکر این واقعیت شویم. هانای زیبا! اگر اجازه بدهید در مقابل عشق و محبتی که نسبت به من ابراز می‌دارید من هم با عشق و محبت بیشتر پاسخگو باشم، خودم را جوانی خیلی خوشبخت خواهم دانست؛ متها فقط یک شرط کوچک دارم.

با چهره هیجان‌زده و گلگون، شتابان پرسید:

- آن شرط چیست؟

جواب دادم:

- هرگز نباید عجله کنیم. هر دو تاملان کسانی را داریم که ما را به این

دنیا آورده‌اند. منظورم پدر و مادرند که باعث پیدایی این زندگی ما هستند. اگر بدون مصلحت آنها کاری کنیم و برای زندگی آینده‌مان شخصاً تصمیم بگیریم بمثابة این است که آنها را تحقیر کرده‌ایم. البته جای تردید نیست که آنها برخلاف آرزوهای ما اقدامی نخواهند کرد و با خواستهای ما مخالفت خواهند ورزید. زیرا آنها، ماها را جوانهای عاقل و فهمیده‌ای می‌شناسند.

- اعتراضی ندارم؛ من هم در این باره فکر می‌کردم؛ حتماً به آنها اطلاع خواهم داد.

از جای خود بلند شد؛ به اتاق دیگر رفت؛ وقتی که برگشت زلفهایش را مرتب و توالش را تجدید کرده بود. سرش را پایین انداخته، نگاهم نمی‌کرد؛ انگار خجالت می‌کشید. مستخدمه آمریکایش سماور را آورد. چای خوردیم. ساعت از ۱۱ شب گذشته بود که خدا حافظی کردم و بیرون آمدم.

در اتاقم چراغ روشن کردم و نامه‌ای را که نصراله، خدمتکار هانا، به من داده بود، باز کردم. چنین نوشته بود:

امروز برای یک کار فوری منتظران هستم. خبرهای مهمی دارم. در ضمن، می‌خواهم حرفهایی را با شما در میان بگذارم که تاکنون، قادر به گفتن آنها نبوده‌ام. آرزوهایم چنان بزرگ شده است که دیگر در سینه نمی‌گنجد. هرطوری شده، باید آنها را به شما بگویم. زود بیایید. آنکه شما را دوست می‌دارد: هانا

سود کلان

جلسه امروز، در منزل آقامشهدی کاظم بود؛ قرار بود درباره بازگشت محمدعلی شاه به ایران، و اینکه آیا محافل حاکمه تهران از این موضوع خبر دارند یا نه، مذاکره کنیم.

در جلسه امروز، حاجی علی دوافروش، امیرحشمت، میرزا احمد سهیلی و آقامشهدی کاظم شرکت می کردند.

دو نفری نشسته، منتظر آمدن رفقا بودیم. من ابتداء، درباره نظریات آمریکاییها در ایران مطالبی بیان کردم و پرسیدم:

- شما با مؤسسات آمریکایی روابط تجاری دارید؟

جواب داد:

- بلی، داریم و آنها همیشه اعتبارات کلان به ما می دهند.

مخصوصاً در این روزها به ما پیشنهاد فروش کالای عمده ای کرده اند و در ازای آن، آماده بودند اعتبار بلند مدتی در اختیارمان بگذارند ولی

قبولش نکردیم.

- چرا؟

- چون کالایی نبود که فوری بفروش برسد. در ضمن پشت سر هم به دیگران هم می فروختند بازار پر می شد و نفع زیادی هم نداشت.

- فردا صبح زود، باید به همان مؤسسه آمریکایی مراجعه و قرارداد تنظیم کنید و تمامی کالاهای پیشنهادی آنها را بخرید.

- مگر این کار عملی است؟

- مگر آنها به شما اعتبار نمی دهند؟

- چرا می دهند و ما هم می توانیم همه آنچه را که خریدیم در بازار آب کنیم.

- پس هرچه من می گویم عمل کنید. چون طبق دستوری که از واشنگتن و تهران رسیده، کلیه مؤسسات تجاری آمریکایی متوقف می شوند و اعتبارات تجار ایرانی مسدود خواهد شد.
- اگر این طور باشد، مگر آنها به ما اعتبار می دهند؟ کالا می فروشند؟

- می فروشند. هنوز دستور به آن مؤسسات ابلاغ نشده و قرار است همین روزها، گردانندگان این مؤسسات برای مشورت و تبادل نظر اجتماع کنند.

- اگر بتوانم آن کالاهارا از آمریکاییها بخرم و آنها یک ماه از آن کالا به ایران صادر نکنند، بی پرو برگرد یک میلیون تومان استفاده خواهم داشت. مسلماً نصف این عایدی بزرگ از آن شما خواهد بود.

- من شخصاً هیچ پولی لازم ندارم؛ اما برای مبارزه با ضدانقلاب و

حامی آن، حکومت تزار، پول لازم است.

- بدون آن هم، هرچه پول دارم در اختیار شماست و می توانم نیازهای مالی تان را برآورد کنم.

تخیلات شیرین تجاری، در اندیشه این تاجر دموکرات ایرانی، شروع به تجلی کرد.

صرف صبحانه را شروع کرده بودیم که رفقا سر رسیدند.

خبرهایی را که از کنسولگری روسیه گرفته بودم به آنها دادم. این خبرها همه را به تفکر واداشت.

حاجی علی گفت:

- باید تهران را باخبر کنیم تا در بعضی از سرحدات، آمادگی لازم را داشته باشند. مسلماً تهران خبر ندارد، اگر می دانست حتماً جارو و جنجال برپا می کرد.

حاضرین همگی نظرات خود را بیان کردند. در ضمن، احتمال آمدن محمدعلی شاه به تبریز نیز مطرح شد.

میرزا احمد سهیلی باحالت جدی و مطمئن پرسید:

- شاید هم شاه مخلوع با اتکا به نظامیان روسیه در تبریز، نیروهای خود را در این شهر متمرکز کرده، از اینجا به تهران حمله کند.
در جوابش گفتم:

- نه، این کار عملی نیست. روسها او را به تبریز نمی آورند. تا این حد نمی توانند به او علناً کمک کنند. محمدعلی شاه مخلوع از طرف ترکمنستان یا از قوچان و خراسان حمله را شروع خواهد کرد.

درباره نامه نوشتن یا مخابره تلگراف به تهران مذاکره گردید. قرار

شد آقامشهدی کاظم به شعبه تجارتخانه خود در تهران تلگراف زده و به آن وسیله، این خبر را به مقامات دولتی اطلاع دهد. تلگرام را خود آقامشهدی کاظم تنظیم کرد و طی نامه خصوصی به رئیس پست و تلگراف فرستاد تا مخابره شود.

متن تلگرام چنین بود:

کالای ارسالی به روسیه، عودت داده می شود؛ اما معلوم نیست از کدام مرز وارد خواهد شد. در این باره، اقدامات لازم را معمول دارید. مشروح جریان با پست ارسال خواهد شد.

کاظم

مذاکرات ما هنوز ادامه داشت که رئیس پست و تلگراف آمد و تلگرام را با خود آورد و گفت:

- ارسال تلگراف با این وضع عملی نیست. روسها همه تلگرامها را بررسی و نوارهای تلگراف را در «شازده باغی» ترجمه و تفتیش می کنند. این کار راه حل دیگری دارد. اغلب شبها، بعد از ساعت یک، بدون واسطه با رئیس پست و تلگراف تهران ارتباط برقرار می کنم. این گونه تلگرامها را فقط بوسیله او می توانم به مقصد برسانم.

من این شخص را نمی شناختم. حاجی علی متوجه شد و او را به من معرفی کرد:

- جناب علی خان بصیرالملک از میهن پرستان مشهور و یکی از جوانهای غیرتمند شهر هستند. از مخالفین درجه یک روس و انگلیس به شمار می روند. رئیس پست و تلگراف تهران، جناب ندیم السلطان هم برادر بزرگ جناب بصیرالملک اند. اصولاً خانواده محترم و نجیبی هستند.

با بصیرالملک آشنا شدم. از آشنایی با او خیلی مشعوف و ممنون بودم، زیرا امکان داشت به وسیله او با رئیس پست و تلگراف جلفا ارتباط برقرار کنم و کارهای ضروری خود را از آن طریق انجام دهم. از بصیرالملک سؤال کردم:

- شما نوار مخابرات خصوصی خودتان با تهران را با نوار مخابرات عمومی یک جا نگاهداری و بایگانی می‌کنید؟

خیر، آنها را از بین می‌بریم؛ فقط نوارهای مخابراتی را که وارد دفتر می‌شوند نگاهداری می‌کنیم. برای تفتیش، آنها را ارائه می‌دهیم. گذشته از این، روسها غیر از تلگرافخانه تبریز، در جای دیگر نفوذ و جاسوس ندارند. به همین جهت، اول با قزوین تماس می‌گیریم. بعد از اینکه ارتباطها برقرار شد، با تهران وارد مذاکره می‌شویم. روسها دیگر امکان ندارند این‌گونه مخابرات را کنترل و تفتیش کنند.

از این بابت کاملاً خاطر جمع باشید؛- پس از گفتن این جمله، یک بار دیگر دستم را فشار داد و خدا حافظی کرد.

روز هیجدهم ماه ژوئیه بود. روزی به این گرمی را در تبریز، کسی به یاد نداشت.

غروب، خیلی زود به خانه آمدم. عموحسینعلی سر چپق خود را آهسته- آهسته به سنگ لب حوض می‌زد و خالی‌اش می‌کرد و خود را برای آبیاری گلها آماده می‌ساخت.

آن روز، با نینا ملاقات نکرده بودم و خبری از آنها نداشتم. داشتم آماده می‌شدم به منزل نینا بروم که آقامشهدی کاظم از راه رسید.

باخوشحالی گفت:

- جواب تلگراف آمده است. مقامات دولتی در تهران از آمدن مجدد محمدعلی شاه بیخبر بودند.

بعد شروع کرد به خندیدن. پرسیدم:

- برای چه می خندی؟ مگر خبر تازه ای هست؟
گفت:

- با سه مؤسسه تجاری آمریکایی کارها را سر و صورت دادم. هرچه کالای موجود داشتند خریداری کردم. هرگاه محمدعلی شاه نخواهد به ایران برگردد و مؤسسات آمریکایی هم تجارت خود را متوقف نکرده، ادامه بدهند، من مفلس فی امان اله خواهم شد. دارو ندارم از دست خواهد رفت. حتی اگر کلاهم را هم بفروشم، باز تاوان زیانهای حاصله نخواهد شد.
اضافه کرد:

- اگر این مسئله درست باشد، محمدعلی شاه بخواهد به ایران برگردد کسی در تبریز همآورد من نیست. حداقل یک میلیون تومان استفاده خواهم کرد.
دوباره خندید.

گفتم:

- به نظرم خنده شما علت دیگری هم دارد.
- بلی؛ من نمی خواستم کالای خریداری را در یک نوبت بگیرم. فکر می کردم ممکن است اعتماد نکنند. آنها که می ترسیدند من یکباره پشیمان شوم، با عجله توصیه کردند بزودی کالا را تحویل بگیرم.

- همه را تحویل گرفتی؟

- بلی، تحویل گرفتم و انبارش کردم. انگار آمریکاییها تصور می‌کردند در این معامله مغبونم کرده‌اند، پشت سرم می‌خندیدند. مشغول این صحبتها بودیم که نینا وارد شد. او شبیه آدمهایی بود که حرفی برای گفتن دارند.

نینا، اول با آقامشهدی‌کاظم دست داد و بعد به‌طرف من آمد و گفت: «خبری دارم»:

- امروز محمدعلی‌شاه، با یک فروند کشتی روسی بنام «کریستوفر» در سواحل بحر خزر، ناحیه گمش‌تپه، از کشتی پیاده شده است.

بعد از اینکه خبر را از نینا کسب کردیم به‌نظرمان رسید که باید آن را به‌تهران اطلاع دهیم.

آقامشهدی‌کاظم، با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. زیرا در کار تجارت او، احتمال سوخت و سوز منتفی شده بود.

بلافاصله برای دیدن بصیرالملک رئیس پست و تلگراف رفت و هنگام عزیمت گفت:

- نیناخانم، حتماً برای شام تشریف داشته باشند؛ من هم ساعتی بعد برمی‌گردم.

نینا و من از توتهایی که روی میز کنار حوض، درون کاسه گذاشته شده بود، شروع به‌خوردن کردیم.

عمو حسینعلی، روی چارپایه خود، کمی دورتر از میز ما نشسته، استراحت می‌کرد؛ با نوک سیخک باریک که از چپقش آویزان بود.

سر چپق را نیش می زد. بعد از کوک شدن چپق، سر آن را در کیسهٔ توتون- که از قدک آبی دوخته شده بود- فروبرد؛ این طرف و آن طرف گردانند، در آورد؛ با سر انگشتش توتونهای اضافی را دوباره به داخل کیسه ریخت؛ روی توتون را فشار داد و بالبهٔ سر چپق، همطراز کرد.

خواستم برای روشن کردن چپق، کبریت بزنم، مانع شد و گفت:
- شعلهٔ کبریت مزهٔ چپق را کم می کند.

دستش را به کلاه روی سرش برد؛ مختصری «قوو»^(۱) در آورد؛ چخماق زد؛ قوو گر گرفت و با نوک لب، پف اش کرد و مشتعل ساخت. ابتدا چند پک زد، سپس به آرامی شروع به چپق کشیدن کرد؛ گفت:
- من به این زودیها پیر نمی شدم؛ داغ صفی مرا پیر کرد.

نینا پرسید:

- صفی کی بود؟

- دختر جانم! تمام داروندار من در این دنیا، فقط یک پسر بود که اسمش صفی بود. جوانمرگ شد و از دست مارفت.

نینا دوباره پرسید:

- چرا جوانمرگ شد؟

- اگر با اجل طبیعی می مرد زیاد هم درد آور نبود؛ می گفتم خداوند عالم چنین مصلحت دانست و او را از ما گرفت. در اینجا کسی به نام امیر نظام بود که اسمش حسنعلی خان بود و او را گروسی^(۲) هم می گفتند. خیلی ظالم و بیرحم بود. روزی نبود که در تبریز سر چند نفر را- حق و

۱- «قوو» ببهٔ آغشته به خاکستر است که در برابر جرفه های سنگ آتش زنه یا «چخماق» زود گر می گیرد. در گذشته، بجای کبریت از آن استفاده می کردند. مترجم

۲- امیر نظام گروسی پیشکار مظفرالدین میرزا ولیمهد والی شهر تبریز بود. مترجم

ناحق. از نشان جدا نکنند. یک روز طفلکی صفی، از کنار ارک^(۱) می‌گذشت که قربانی یک حرامزاده شد.

سؤال کردم:

- چگونه قربانی شد؟

آهی کشید و گفت:

- سربازان حسنعلی خان امیر نظام گروسی، شخصی به نام ایمان درشکه‌چی را از زندان درآورده، همراه میرغضب، می‌بردند تا سرش را ببرند. برادران ایمان به سربازان و فرمانده آنها رشوه داده، برادرشان را از گوشه ارک درآورده فرار می‌دهند و سربازان با صحنه‌سازی، دنبال‌اش می‌دوند و طفلکی پسر مرا که از آنجا می‌گذشته، بجای او می‌گیرند و بلافاصله می‌برند، سرش را می‌برند.

نینا با وحشت و تعجب، گفت:

- مگر این کار ممکن است؟

- چرا نباشد. نظیر آن خیلی اتفاق افتاده؛ بارها پس از دریافت رشوه، حمالها را به جای این‌گونه افراد محکوم، دستگیر ساخته، برده سربریده‌اند. تازه، آن وقت‌ها من باغبان ولیعهد بودم احوالات خود را به پیشخدمت مخصوص ولیعهد گفتم ولی به جایی نرسید. پسر بیست و دو سال داشت. زیبا و خیلی با معرفت بود. جنازه‌اش را هم به ما ندادند.

- پس جنازه‌اش چه شد؟

- برادران ایمان درشکه‌چی، به بهانه اینکه جنازه برادرشان است، برده دفتش کردند. من هم در این میان سوختم و ساختم. از این پادشاهان

حرامزاده، این نوع جنایتها و ستمها خیلی دیده‌ام. از آنها جز این‌گونه مظالم و بی‌عدالتیها، کار دیگری ساخته نبود. از کسی که باوجود پسر ولیعهد بودن، شبها قاطی لوطیهای راهزن «قره‌داغ» می‌شد و کاروانها را غارت می‌کرد، جز این چه انتظاری می‌توان داشت؟

- او کی بود؟

- محمد علی میرزا، پسر مظفرالدین میرزا. او شبها به‌اتفاق یک عده دزد و گردن کلفت قره‌داغ، به‌راهزنی می‌رفت. شرح جنایات اینها را اگر یک سال بنشینم تعریف کنم، تمام نمی‌شود.

خواهش کردم:

- عمو حسینعلی، ترا خدایا هرچه داری بگو! برای نینا هم شنیدن آنها جالب است.

عمو حسینعلی، دوباره چپ‌ش را چاق کرد و گفت:

- من نزد پیشخدمتهای حیاط ولیعهد خیلی قرب و منزلت داشتم. یک روز در میان، زنهای حرمسرا به‌حیاط می‌آمدند و از من گل می‌خواستند. من هم دسته‌گلی درست می‌کردم و به‌هر کدام می‌دادم. در مقابل، هدایایی به‌من می‌دادند. همسر مظفرالدین میرزا ولیعهد اسمش اش ام‌الخاقان بود. وقتی از تهران به‌عنوان عروس ولیعهد به‌تبریز آمد، من در عمارت شمس‌العماره باغبان بودم. پدر ام‌الخاقان در ایران خیلی معروف است. میرزا تقی‌خان امیرکبیر را همه می‌شناسند. اما دخترش برخلاف پدر، فاسد‌الاخلاق بود. با هرکس و ناکس روهم می‌ریخت. به‌خاطر همین، یک شب خطر از بیخ گوشم گذشت.

یکی از شبها باغچه را آب دادم؛ خسته بودم؛ درها را قفل کردم؛

آدمم، خوایدم. نگو که این زن حرامزاده با فاسق خود به نام بهبودخان در باغچه است. بهبودخان میرآخور ولیعهد بود. من درها را بسته بودم. ناگهان در خواب و بیداری متوجه شدم که کسی دارد خفه‌ام می‌کند. چشمم را باز کردم. بالای سرم بهبودخان را دیدم. کلید را از من گرفت می‌خواست خفه‌ام کند که از پشت سرش صدای زنانه‌ای را شنیدم که می‌گفت:

- بهبودخان، نکش! حسینعلی مرد خوبی است. دهنش قرص است. به کسی چیزی نمی‌گوید.

بهبودخان ولم کرد.

در را باز کردم. گذاشتند، رفتند. به هیچ کس هم چیزی نگفتم. البته احتیاج به گفتن هم نداشت؛ چون همه می‌دانستند که او با بهبودخان سروسر دارد و مثل زن و شوهرها با هم رابطه دارند. مظفرالدین میرزا هم می‌دانست؛ ولی حرف نمی‌زد. چون خود او هم یک نوع دیگر فساد اخلاق داشت.

ام‌الخاقان بعد از اینکه محمدعلی میرزا را زایید، دیگر بهبودخان را کسی این طرفها ندید. یک روز که خواجه‌باشی محمدعلی را بغل کرده برای گردش به باغچه آورده بود، دیدم که عین شکل و قیافه بهبودخان را داشت؛ مونی‌زد.

چه دردسرتان بدهم؛ وقتی بچه دوساله شد، مظفرالدین میرزا ام‌الخاقان را از تبریز بیرون کرد. زیرا زن حرامزاده، بی‌حیایی را از حد گذرانده بود. او بچه را با خود به تهران برد، ولی حاضر نشد شخصاً از او نگهداری کند. شکوه السلطنه وظیفه مراقبت بچه را به عهده گرفت. تا

دوازده سالگی بزرگش کرد. محمدعلی میرزا را در سن دوازده سالگی به تبریز آوردند. او هفده ساله بود که طبق فرمان خصوصی پدرش، به سمت میرپنج فوج امیریه (نگهبانان قلعه ارک) تعیین شد. این پست به عنوان خرج توجیبی او بود. این حرامزاده اصلاً درس و مشق نخواند. معلمهای خود را کتک می زد، بیرون می کرد. در زمان میرپنجی او، کسی حاضر نمی شد در فوج امیریه خدمت کند. از هر سرباز دو سه قران پول می گرفت، مرخصش می کرد. فرماندهان این فوج، همه شان از گردنکشان و راهزنان بودند. آنها خیلی آسان و بدون مانع و رادع، می آمدند در فوج امیریه اسم نویسی می کردند. سالی یک بار، ظاهراً انجام وظیفه می کردند، بقیه سال را به گردنکشی و راهزنی و قلدری می پرداختند. محمدعلی میرزا، از هر کدام مبلغی به عنوان حق و حساب می گرفت. اگر پدرش مستخدم معمولی و شاید درستکار برای او تعیین می کرد، بلافاصله عزلش می کرد و بجای او، از همین دزدان و راهزنان می گماشت.

محمدعلی میرزا به وسیله همین آدمها، خیلی از زمینها و دهات آذربایجان را به زور تصاحب کرد. به چشم خود می دیدم که شبها با این راهزنان، پای در رکاب اسب گذاشته به غارت اموال کاروانها و حتی اموال رعایای خودش - که حاضر نمی شدند زمینهایشان را مفت از دست بدهند - می رفت. در راهزنیهایی که خود شخصاً شرکت نداشت، سهم او را کنار می گذاشتند.

شبها اسب و الاغ دهقانان را با بارشان به یغما می بردند. زنش ملکه جهان، از شوهرش هم بی ناموس تر و فاسدتر بود. از صبح تا شب با فالگیران و جادوگران محشور بود. وقتی که مظفرالدین شاه در تهران

مریض شد، از خراسان یک نفر فالگیر و جادوگر را باعجله، چهارنعل به تبریز آوردند. و به وسیله او طلسم و جادو کردند تا هر چه زودتر مظفرالدین شاه بمیرد و محمدعلی میرزا به سلطنت برسد.

اتفاقاً مرگ مظفرالدین شاه و احضار محمدعلی میرزا برای جلوس به تخت سلطنت، اعتقاد اطرافیان او را- که در بارگاهش گرد آمده بودند- به جادو و جمیل بیشتر کرد. محمدعلی میرزا تمام اعوان و انصارش را- که عده‌ای راهزن دزد و جانی و فالگیر و جادوگر بودند- جمع کرد و با خود به تهران برد. زندگی او، سراسر با فسق و فجور و بی‌ناموسی و جنایت گذشت. خیلی بی‌رحم و سنگدل، در عین حال بی‌نهایت خسیس و تنگ‌نظر بود. فقط به دزدها و راهزنها و جادوگرها اعتقاد و اعتماد داشت. آنچه از او دیده یا شنیده‌ام، اگر نوشته شود، کتاب قطوری خواهد شد ولی باز هم تمام شدنی نیست.

عمو حسینعلی عرق‌پیشانی‌اش را پاک کرد و دوباره چپ‌ش را روشن ساخت.

خاله سریه هم، که دنبال ته‌مینه‌خانم رفته بود، به اتفاق آنها آمد. مجید به محض ورود به حیاط، سر حوض دوید، بعد آمد، قبای عمو حسینعلی را گرفت و گفت:

- ماهی بده.

عمو حسینعلی در جوابش گفت:

- نمی‌دانم از دست این بچه چه کار کنم؟ کجا بروم؟

نینا به مجید اخطار کرد:

- اگر دوباره ماهی بخوای از اینجا می‌رویم.

مجید سر جایش نشست.

عمو حسینعلی دوباره، شروع به صحبت کرد:

– محمدعلی شاه وقتی در تهران شاه شده بود، باز هم به جادو و جمل اعتقاد شدید داشت. هنگامی که از تهران به قزوین و تبریز نیروی نظامی می فرستاد تا مشروطه خواهان را از بین ببرند، فرماندهان اردو را توصیه می کرد دعا بخوانند. به آنها خاک مرده داده بود که به روی نیروهای مشروطه طلب پاشند.

وقتی که در باغشاه تهران بود، جادوگری از خراسان آورده بود. جادوگر مجسمه ستارخان و باقرخان را از موم ساخته، بعد سرشان را می برید و بدینوسیله خبر مرگ ستارخان و باقرخان را به دروغ اعلام می کرد. روی همین اصل بود که هرچندگاه، یک بار شایعه مرگ ستارخان و باقرخان پخش می شد.

ساعتی بعد، آقامشهدی کاظم آمد و گفت که مشروح خبر، ساعت یک بعد از نیمه شب به تهران مخابره خواهد شد.

تا ساعت دوازده شب، صحبت های ما ادامه یافت. بیشتر این صحبت ها، در دل عمو حسینعلی بود. او هفتاد و پنج سال تاریخ شهر تبریز را در سینه داشت.

خبر رسید که میس هانا مریض شده و از کنسولگری به خانه اش رفته است.

این خبر را با نامه به من اطلاع داده بود. باید به عیادتش می رفتم. وقتی دستم را بر پیشانی اش گذاشتم، تب شدیدی داشت و از

شدت حرارت، زبانش را زود زود درمی آورد و لبان خشکیده اش را لیس می زد.

پزشک معالج چند لحظه پیش، آنجا را ترک کرده بود. زن خدمتکار آمریکایی هم دنبال دوا و درمان رفته و هنوز برنگشته بود.

دختر دست مرا فشار ضعیفی داد و گفت:

- امروز حرارت کنسول، از حرارت من بیشتر بود؛ خیلی عصبانی شده و جیغ و داد راه انداخته بود و احتمال دارد منشی کل کنسولگری را اخراج کند.

- برای چی؟

- به خاطر بازگشت شاه مخلوع و احتمال درگیری و اغتشاش شدید در ایران، واشنگتن به سفارت آمریکا در تهران دستورالعمل صادر کرده بود و کنسول آمریکا در تبریز، براساس آن، به منشی کل دستور داده بود که نمایندگان مؤسسات بازرگانی را دعوت کرده، دستور واشنگتن مبنی بر تعطیل مؤسسات تجاری و قطع روابط بازرگانی و انسداد اعتبارات تجار ایرانی و خودداری از گشایش اعتبارات جدید و نیز افزایش قیمت کالاهای موجود در ایران را، به آنها ابلاغ نماید.

ولی منشی کل، اجرای این دستور و دعوت نمایندگان مؤسسات را به تأخیر انداخته و یک تاجر ایرانی موفق شده مقادیر زیادی کالای موجود را با دریافت اعتبارات جدید، از مؤسسات آمریکایی خریداری کند و در نتیجه حدود یک میلیون و پانصد هزار تومان، از این رهگذر ضرر و زیان متوجه مؤسسات آمریکایی شده است.

به همین دلیل، کنسول از حال طبیعی خارج شده بود و می گفت که

مراتب را به سفارت در تهران، اطلاع خواهد داد. راستی هم خیانت بزرگی شده و در اثر آن مؤسسات آمریکایی یک میلیون و نیم از دست داده‌اند. این پول از جیب هموطنان آمریکایی من خارج شده است. این مسئله در میس هانا تأثیر بدی گذاشته بود و از اینکه آمریکاییها یک میلیون و نیم از دست داده بودند، خیلی ناراحت و ملول بود.

دختر مدام تکرار می‌کرد:

- هموطنانم خیلی باخته‌اند.

سپس میس هانا موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- دولت ایران به دولتین روس و انگلیس یادداشت داده و به آنها اعتراض کرده است که در بازگشت محمدعلی به ایران کمک کرده‌اند. محافل سیاسی آمریکا تسلیم این یادداشت را عملی متهورانه تلقی کرده و آن را ستوده و تأیید کرده‌اند. متن یادداشت را به فارسی نوشته و با خود آورده‌ام؛ زیر بالشم است. می‌توانید بردارید.

یادداشت زیر بالش چنین بود:

... طبق ماده ۲ قرارداد سپتامبر ۱۹۰۹، دولت پادشاهی ایران، به خود حق می‌دهد انتظار داشته باشد که دولت اعلیحضرتی انگلستان و دولت اعلیحضرت امپراطوری روسیه، برای جلوگیری از تحریکات و اقدامات شاه مخلوع و عوامل او در داخل کشور، اقدامات لازم را به عمل آورند. نظر به مناسبات دوستی فیما بین و حسن همجواری، دولت پادشاهی ایران، بی‌اعتنایی و لاقیدی دولتین اعلیحضرتی

انگلیس و امپراطوری روس را در این شرایط حساس، غیر قابل توجیه می‌داند.

برای دولت پادشاهی ایران قابل تصور نیست که دولتمن انگلستان و امپراطوری روسیه در جهت جلوگیری از اینهمه تبلیغات گسترده و اقدامات تحریک آمیز شاه مخلوع و عوامل وی، نتواند تدابیر لازم را معمول دارند.

دولت پادشاهی ایران خیلی متأسف است که نتوانسته از کمک‌هایی که در اجراء مفاد ماده ۲ پروتکل ۷ سپتامبر ۱۹۰۹ به عهده دولتمن اعلیحضرتی انگلستان و امپراطوری روسیه محول شده بود برخوردار شود.

دولت پادشاهی ایران مسئولیت عواقب خطرناک و خسارات ناشی از آمدن شاه مخلوع با کشتی روسی کریستوفر و پیاده شدن او را در سواحل ایران، از خود سلب می‌کند.

پس از خواندن یادداشت، از میس هانا پرسیدم:

- معلوم نیست که روسیه و انگلیس چه جوابی به آنها داده‌اند؟

او درحالی که از شدت تب، لحن محزونی داشت، جواب داد:

- خیر، معلوم نیست.

زن خدمتکار آمریکایی، با دارو و درمان برگشت. پس از انجام کمک‌های اولیه برای معالجه میس هانا، به منظور عزیمت، قصد خدا حافظی کردم. او دست مرا گرفت و رها نکرد و گفت:

- نباید بروی؛ مریضم؛ باید پیش من بمانی؛ هیچ بهانه‌ای هم قبول

نیست.

- نمی خواهم شما ناراحت شوید.

- برعکس، رفتن شما باعث ناراحتی من می شود.

- اگر این طور است، پس عصر برمی گردم.

میس هانا دست مرا رها کرد و گفت:

- یک ساعت دیگر باید برگردید.

نمی دانستم چه کار کنم؟ این خبر را قبل از همه، با چه کسانی در میان بگذارم. با خود می گفتم: آیا روسها چه جوابی به یادداشت ایران داده اند؟

به سوی خانه نینا به راه افتادم. نینا را در خانه نیافتم. تهمنه خانم گفت: او برای انجام کارهای مربوط به گروه خودشان رفته است؛ در هر حال، ظهر برمی گردد.

تا آمدن نینا، با تهمنه خانم صحبت کردم و به دروس مجید رسیدگی کردم. بالاخره نینا آمد و گفت:

- از صبح تا حالا چیزی نخورده ام؛ خیلی گرسنه ام؛ بهتر است ناهار بخوریم. مذاکراتمان را به بعد موکول می کنیم. می خواهم یادداشت دولت ایران را برایت بخوانم.

نینا باعجله ناهار را آماده کرد.

بعد از صرف غذا، یادداشت دولت ایران را خواند.

به او نگفتم که این یادداشت را قبلاً خوانده ام؛ زیرا مسلماً از من می پرسید که متن آن را از کجا به دست آورده ام.

از نینا سؤال کردم:

- دولت روسیه به یادداشت ایران جواب نداده؟

- چرا، جواب داده.

نینا خلاصه جواب دولت روسیه را چنین خواند:

دولت روسیه، مثل گذشته، مسئولیت هرگونه خسارات مالی و جانی ناشی از اغتشاشات داخلی را که به حکومت روسیه وارد بیاید متوجه دولت ایران می‌داند. علاوه بر آن، دولت روسیه، شاه قبلی را نه به عنوان یک فرد اخلاک‌گرا، بلکه به عنوان طرف مقابل جنگ با ایران می‌شناسد.

نینا بعد از قرائت خلاصه جوابیه دولت روسیه، اضافه کرد که دولت انگلستان نیز جوابی مشابه آن داده است.

نظرات میس هانا درباره شرق

هنگامی که می خواستم نزد میس هانا بروم، با آقامشهدی کاظم مصادف شدم و تأکید کردم برای جلسه غروب امروز، غیر از حاجی علی دوافروش و میرزا احمد سهیلی و امیرحشمت، کس دیگری را دعوت نکند.

زن خدمتکار آمریکایی- در بدو ورود من به خانه هانا- گفت که خانم خوابیده است.

در ایوان نشستم و مشغول مطالعه روزنامه‌هایی شدم که نینا از کنسولگری آورده بود و من با خود همراه داشتم.

ساعتی بعد، زن خدمتکار خبر داد که میس هانا از خواب بیدار شده و سراغ مرا گرفته است.

وقتی وارد اتاق پذیرایی شدم، او در اتاق خواب مشغول آرایش بود. پنج دقیقه بعد آمد؛ دست مرا فشار داد و گفت:

- هرچه به شما گفته‌ام همه را به یاد دارم. این حرفها نه از شدت تب بلکه از روی کمال عقل و شعور بود. همه چیز در خاطرم مانده و می دانم که بجای یک ساعت، دو ساعت و نیم گذشته و حالا آمده‌اید.

- صحیح است. اگر زودتر هم می آمدم مجبور بودم در ایوان بنشینم و منتظر بمانم که در آن صورت، موضوع بی‌اعتنایی شما نسبت به مهمان پیش می آمد و مایه شرمندگی تان می شد.

دختر چپ- چپ نگاهم کرد و گفت:

- باز هم مثل مهمان؟ حتی مثل سیاستمدار حرف می زنی.

برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم، سؤال کردم:

- اصل حالت چطور است؟

میس هانا، با لحن شکایت آمیز، جواب داد:

- بتم بریده، تنفسم عادی شده، ولی خودم را مثل آدمهای زندانی حس می کنم. من هستم و یک خدمتکار؛ تنها و بی مونس؛ آشنایی در این شهر ندارم.

گفتم:

- تصمیم دارم تو را با یک دختر- که از لحاظ سن و سال و قد و بالا مثل خودت است- آشنا کنم. فردا برای صرف شام به منزل آنها خواهیم رفت. شما با خانواده‌ای- که در شرق نظیر آن را ندیده‌اید- آشنا خواهید شد. شما در تبریز زندگی می کنید ولی نمی دانید در داخل این خانه های گلی که از خشت خام درست شده اند چه می گذرد. اصولاً آدمهایی که از خارج به تبریز می آیند همین طورند. آنها درباره شرق، از روی ظواهر عینی آن داوری می کنند. مرا ببخشید، حتی آمریکاییها هم

شرق را از روی کتابهایی که خوانده‌اند، می‌شناسند.

میس‌هانا پرسید:

- چه عواملی موجب پیدایش این روند شده است؟

جواب دادم:

- هنگامی که اروپاییها و آمریکاییها به شرق می‌آیند هدفی جز این ندارند که سودهای کلان به جیب بزنند و زمینه مستعمره کردن این سرزمینها را فراهم کنند. آنها می‌کوشند هرچه بیشتر مستملکه و بازار مصرف به دست آورند. جهانگشایان توسعه طلب برای توجیه سیاستهای استعمارگرانه خود، شرقیها را وحشی، دشمن تمدن، مخل امنیت و آسایش دیگران و بی تربیت می‌خوانند و چنین وانمود می‌کنند که «اروپاییهای متمدن» برای حفظ جان و مال «اتباع ملل متمدن در شرق» ناگزیرند خاک آنها را تحت اشغال خویش درآورند. تاحالا در تبریز، کدام اروپایی کشته شده است؟

دختر جواب داد:

- هیچکس!

- کدام تبعه روسیه یا تاجر روسی کشته شده است؟

- من نشنیده‌ام.

گفتم:

- براساس چه بهانه‌ای روسها وارد تبریز شده‌اند؟ آنها به چه دلیل وطن مردمی را- که از مدتها پیش با سربازان دولتی به خاطر کسب آزادی جنگیده و انقلاب کرده‌اند و در این راه آمادۀ همه گونه جانبازی و فداکاری بوده و قربانیها داده‌اند- اشغال کرده‌اند؟

ادامه دادم:

- جنبشهای انقلابی شرق، با سیاست روسیه و انگلستان سر سازگاری ندارد. انقلاب در این سرزمینها- در وهله اول- به منافع این دو دولت لطمه می زند. به همین سبب، روسها و انگلیسیها، به بهانه اینکه جان و مال خارجیهای مقیم تبریز در معرض خطر قرار گرفته، به منظور پاک کردن این «وطن جانوان درنده» وارد این شهر شده و سراسر آذربایجان را از مأموران مخفی و جاسوسان ترار پر کرده اند. هانا جان! شما آثار نویسندگان خود فروخته و مزدور سرمایه داران و دولتهای توسعه طلب و تجاوزگر را درباره شرق خوانده اید؟ و حالا از نزدیک با شرق آشنا می شوید و می توانید اخلاق و خصوصیات مردم شهر تبریز و افسران ترار را با چشم ببینید و با هم مقایسه کنید و تصدیق کنید که ما حق داریم از کسانی که شرقیها را وحشی می خوانند انتقاد کنیم؟

میس هانا جواب داد:

- البته که حق دارید.

- نویسندگانی که درباره شرق قلمفرسایی می کنند و از کیسه دولتهای توسعه طلب و استعمارگر ارتزاق می کنند مطالبی می نویسند که هم آهنگ با مقاصد آنها باشد.

منافع سرمایه داران جهان، چنین اقتضا دارد که بازارها، سرزمینهای جدید و امتیازات گوناگون کسب کنند. به همین جهت، آثار این نویسندگان موازی با چنین اهداف و نقشه های توسعه طلبانه تنظیم می شود.

میس هانا، با آنکه ضمن گفتن «صحیح است» حرفهایم را تصدیق

می‌کرد، ولی چشمهایش به نقطه نامعلومی خیره شده بود. حس کردم که او در عکس جهت گفته‌های من فکر می‌کند.
بالاخره گفت:

- تا روزی که پیشرفتهای جهان سرمایه‌داری چنین اقتضا دارد، سیاستمداران آنها خواهند کوشید تا این امکانات و نیازها را تأمین کنند. در این صورت ما چگونه می‌توانیم از کارشان ایراد بگیریم؟
او مجال نمی‌داد تا به حرفهایش جواب قاطع دهم و در حالی که از چشمهایش نسبت به من، سوءظن و تهمت می‌بارید به سخنان خود ادامه داد:

- شکی نیست که شما تحت تأثیر سوسیال دموکراتها قرار گرفته‌اید. پیشرفت و اعتلای دنیای سرمایه‌داری، چنین ایجاب می‌کند که محافل مترقی، همیشه به‌روند آن کمک و معاضدت کنند. هنگامی که مارکس مسئله حاکمیت پرولتاریا را مطرح کرد اوضاع و مبانی سرمایه‌داری و حتی نقشه جهانی به‌شکل امروزی نبود. بنابراین، امکان ندارد افکار مارکس را با شرایط کنونی جهان سرمایه‌داری تطبیق داد.

سیمای واقعی و افکار سیاسی میس هانا کم‌کم داشت نمایانتر می‌شد. و حدس من درباره او به حقیقت می‌پیوست و مفهوم کمکهای او برای ما، در راه مبارزه با روسیه و انگلستان، به‌خوبی روشن و آشکار می‌گردید.

سعی کردم جواب مناسبی به او بدهم. گفتم:

- هانای زیبا! صرف نظر از مطالبی که درباره مارکس بیان داشتید، به نظر من، شما باید عمیقاً به ماهیت اصلی این‌گونه مسائل پی ببرید.

او با شنیدن این جمله، تکانی خورد و به خود آمد. چون برای اولین بار بود که از من چنین سخنانی را می شنید. او در حیرت بود که چگونه از یک تاجر جوان می توان چنین اظهاراتی شنید. زل-زل نگاهم کرد.

اضافه کردم:

- صحیح است که بعد از مارکس، نقشه دنیا و اوضاع و احوال جهان سرمایه داری تغییر یافته، اما شما در اینجا از یک حقیقت مسلم و انکارناپذیر چشم پوشی می کنید.

اگر سرمایه داری امروزی، همان سرمایه داری دوره مارکس نباشد، دشمنان اصلی آن هم، یعنی زحمتکشان کنونی جهان، همان زحمتکشان دوره مارکس نیستند، بلکه آنها، امروز، وظایف سنگین و تاریخی مبارزات طبقاتی را به دوش می کشند و با تشکیل احزاب سوسیالیستی، در راه نابودی جهان سرمایه داری و دول دست نشانده آن و استقرار جامعه ای که در آن فاصله طبقاتی نباشد بشدت تلاش می کنند.

این زحمتکشان، اکنون سازمانهایشان را گسترش داده اند و روز بروز نیرومندتر می شوند و در میان آنها رهبرانی بیار آمده اند که می توانند جنبشهای انقلابی را به خوبی اداره و رهبری کنند.

سرمایه داران با درک شرایط امروز، راههای جدیدی برای استثمار زحمتکشان پیدا می کنند و متقابلاً زحمتکشان نیز به موازات آنها، راههایی جدیدتر برای مبارزه طبقاتی خویش می جویند، و به پیروزی خود نیز ایمان دارند.

زحمتکشان جهان در مبارزه علیه سرمایه دارن آزمند، سراپا مسلح

شده‌اند. آنها به یک سلاح برنده و قاطع مجهزند.

دختر آمریکایی- در حالی که هنوز با نگاه تند مرا می‌نگریست- پرسید؟

- کدام سلاح؟

- دکترین قیام حق طلبانه زحمتکش‌شان علیه امپریالیزم جهانی.

چشمهای دخترک- که به صورتم دوخته شده بود- از شدت تعجب، نزدیک بود از حدقه درآید. گفت:

- اگر قبلاً نمی‌دانستم شما یک تاجر هستید مسلماً فکر می‌کردم با یک کارگر سوسیال دموکرات سروکار دارم.

- اگر این فکر شما درست از آب در بیاید، آیا در صمیمیت و دوستی‌مان خللی وارد می‌شود؟

- دوستی و عشق، تا زمان معینی می‌تواند ادامه داشته باشد.

- مثلاً تا چه زمانی؟

- اگر عشق بین دو جوان، با دو عقیده متفاوت به وجود آید، در صورتی که یکی از آن دو نتواند طرف دیگر را به قبول عقاید خود مجاب کند و روابط آنها هم به همین منوال پیش برود، بدون تردید عشق و دوستی آنها هم نمی‌تواند ادامه داشته باشد، زیرا عشق هم به نوبه خود یک نوع عقیده است. به هر حال، شما حرفه‌ایان را ناتمام گذاشتید.

- شما می‌گویید نقشه دنیا نسبت به دوره مارکس تغییر یافته، درست است؛ اما عوض شدن نقشه دنیا و جایگزینی یک دولت سرمایه‌دار توسعه طلب به جای یک دولت سرمایه‌دار دیگر، نمی‌تواند خصوصیات را که مخصوص دنیای سرمایه‌داری است تغییر دهد یا از بین ببرد. برعکس،

عوض شدن نقشه دنیا و وضعیتی که بعد از مارکس به وجود آمده با دلایل و مدارک انکار ناپذیر ثابت می‌کند که تضاد درونی دنیای سرمایه‌داری با ظهور دوره امپریالیزم (مرحله تکامل سرمایه‌داری) عمیق‌تر و شدیدتر شده است.

همه این دلایل و مستندات، گفته‌های مارکس را درباره سرمایه‌داران تأکید می‌کند.

در اینجا، باید خیلی صریح اعتراف کرد که برای رهایی کارگران جهان و مردم مستعمرات و تمام زحمتکشان از چنگالهای سیاه سرمایه‌داران و قطع همیشگی استثمار روزافزون و همه جانبه آنها، تنها یک راه وجود دارد.

- آن راه کدام است؟

- راه قیام زحمتکشان علیه سرمایه‌داران ستمگر و آزمند.

فقط از این طریق ممکن است به حکمرانی سرمایه‌داران خاتمه داد و حاکمیت زحمتکشان و مظلومان را برقرار ساخت. تا دیگر، انسان نتواند، به نحوی از انحاء از انسان دیگر بهره‌کشی کند.

میس هانا دیگر سؤال نمی‌کرد. از نگاههای او پیدا بود که مایل است به این بحث خاتمه داده شود. گفتم:

- بحث ما طولانی شد: بی آنکه متوجه شویم به کجاها کشید.

در جوابم گفت:

- خیلی عذر می‌خواهم که شما را خسته کردم. از نظر من صحیح نیست انسان با کسی که دوستش می‌دارد و می‌خواهد این دوستی ادامه داشته باشد مسائل عقیدتی و جهان‌بینی را مطرح سازد. ما دونفر که

تبریز مه آلود / ۵۹۶

نمی‌توانیم دنیا را اصلاح کنیم.

میس‌هانا بعد از این صحبت‌ها، دوباره نغمه‌های عاشقانه‌اش را ساز
کرد و حرف‌های روزانه‌اش را دربارهٔ عشق و عاشقی تکرار کرد.
چون جلسه داشتیم، از میس‌هانا خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

«شبنامه» شماره یک

در جلسه آن روز، جوان انقلابی، اکبر اکبروف، معلم مدرسه روس-ایران نیز شرکت کرده بود. در مذاکراتمان، یک مسئله مهم در دستور جلسه قرار داشت، و آن تعیین خط مشی سیاسی در فعالیتهای و مبارزات آینده بود.

جلسه را حاجی علی آقا دوافروش اداره می کرد. عده ای از رفقای حاضر، درباره مسئله ای که رئیس جلسه- تحت عنوان: «خط مشی آینده ما چگونه باید باشد»- مطرح کرده بود، مطالب مفصلی بیان داشتند و بعد از همه، نوبت من رسید. گفتم:

- باید درباره ماهیت کسانی که محمد علی شاه مخلوع را به ایران می آورند و مقاصد شومی که در سر می پروانند در میان توده های وسیع مردم افشاگری کنیم و به مردم بفهمانیم که انقلاب هرگز مغلوب و منکوب نشده است و حکومت مشروطه هنوز پابرجاست. هواداران مشروطه بر

دشمنان خود پیروز شده‌اند و در مقابل تحریکات روس و انگلیس، باید بطور جدی مبارزه کرده از تظاهرات و سخنرانیهای طرفداران محمدعلی شاه مخلوع در تبریز، شدیداً جلوگیری کنیم.

میرزا احمد سهیلی پرسید:

- با کدام وسیله؟ با کدام نیرو؟ با قوای زوار در رفته مخبرالسلطنه؟ پرواضح است که حکومت محلی ما فاقد کوچکترین تحرک و قدرت است. شخص مخبرالسلطنه حتی قادر نیست موجودیت خودش را حفظ کند. امروز و فرداست که روسها مجبورش خواهند کرد تبریز را ترک کنند.

در حالی که سعی داشتم اعتماد بنفس آنها را تقویت کنم، در جوابش گفتم:

- ما با نیروهای خودمان در این راه خواهیم کوشید، باید از مطبوعات مخفی استفاده کنیم. دستگاه چاپ و سایر وسایل آن- که حدود هشت الی نه سال است درست کرده ایم- هنوز خراب نشده و می تواند دوباره به کار افتد و شبنامه هایمان را چاپ کند. مردم تبریز از مطبوعات مخفی، مخصوصاً شبنامه خیلی خوب استقبال می کنند.

آقامشهدی کاظم آمادگی خود را برای پرداخت وجوه مورد نیاز اعلام کرد.

بعد از مذاکرات مفصل، تصمیم گرفته شد از فردا کار انتشار شبنامه را شروع کنیم.

مسئولیت تنظیم مطالب و چاپ و انتشار شماره اول شبنامه به عهده من و رفیق اکبر اکبروف، مدیر مدرسه روس- ایران، محول گردید.

سپس دربارهٔ چگونگی چسباندن شبنامه به دیوارها مذاکره شد. در این باره هم تصمیم لازم اتخاذ گردید. مقرر شد ۲۸ نفر جوان اعضای گروه مدرسه روس-ایران و نیز ۱۵ نفر جوان اعضای گروه مجاهدین که- توسط حسن آقا و توتونچی اوغلو تشکیل شده- و مورد اعتماد بودند و علاوه بر آن، حدود صد نفر انقلابی که در نظمی به کار گمارده شده بودند، در این کار شرکت کنند.

من مسئله دیگری را نیز عنوان کردم:

- رفقا! مسئله مهمی مطرح است که ما آن را بکلی فراموش کرده ایم. بعد از تحمل زحمات زیاد و چسباندن شبنامه به دیوارهای شهر، گرفتاری و دردسر سازمان نظمی- که با دست خودمان درست کرده ایم- بیشتر خواهد شد.

روسها اصرار خواهند کرد که «عاملین انتشار شبنامه»ها کشف و شناخته شوند؛ مخبرالسطنه هم، رفیق ما امیرحشمت را احضار کرده تحت فشار خواهد گذاشت و خواستار شناسایی آنها خواهد شد. نظر شماها در این باره چیست؟

باز هم سکوت فضای جلسه را فراگرفت؛ شخص امیرحشمت نیز، که انگار از خواب پریده باشد، به خود آمد.

بعد از اظهارات من، بعضی از حاضرین چنین صلاح دیدند که از انتشار شبنامه ها خودداری شود. بعضی دیگر نیز از اظهار نظر خودداری کرده سکوت اختیار کردند.

در این باره، مذاکرات لازم به عمل آمد. قرار بر این شد دربارهٔ جوانب و پی آمدهای انتشار شبنامه، مجدداً بررسی و تحقیق شود.

آن شب، بعد از ختم جلسه، به اتفاق رفیق اکبر اکبروف به مدرسه روس-ایران رفتیم. در آنجا از مطبوعه کوچکی بازدید کردیم. مصلحت بر این شد که به وسیله آن، شبنامه‌ها را چاپ و منتشر کنیم.

چند روز بعد، بالاخره با هزار زحمت شبنامه‌ها آمادهٔ پخش گردید. افرادی که قرار بود آنها را به دیوارها بچسبانند در جاهای معین متمرکز شده تحویل گرفتند.

سیاههٔ محللهایی که را که می‌بایست شبنامه‌ها در آنجاها نصب شود از نظر گذراندم. واقعاً جاهای انتخاب شده از مراکز پرجمعیت شهر و محل رفت و آمد اهالی بودند. سیاهه را امیرحشمت شخصاً تهیه کرده بود.

۱- دم در ادارهٔ کل شوسهٔ جلفا- تبریز؛ جنب پل رودخانهٔ «آجی»- که وسیلهٔ روسها ساخته شده بود.

۲- ادارهٔ پستخانه

۳- دیوار کنسولگری روس

۴- دیوار کنسولگری انگلیس

۵- دیوار کنسولگری اتریش

۶- دروازهٔ محلهٔ شتربان

۷- محلهٔ نوبر

۸- حوالی «قوم باغی»

۹- پل «قاری»

۱۰- حوالی «شازده باغی»- مراکزی که قوای روسی در آنجاها

سکونت داشتند.

- ۱۱- شگلان
- ۱۲- حوالی میدان کاه‌فروشان
- ۱۳- دهانه گذرها و کوچه‌هایی که به باغ‌میشه منتهی می‌شد.
- ۱۴- دیوار باغ صاحب‌دیوان
- ۱۵- در خانه شمس‌العلماء
- ۱۶- دروازه گجیل
- ۱۷- حوالی در آجودانی
- ۱۸- دور و بر جبه‌خانه و عالی‌قاپو
- ۱۹- سرخاب
- ۲۰- دروازه کلانتر
- ۲۱- امیرخیز
- ۲۲- باغ بانک
- ۲۳- مسجد تاجرباشی
- ۲۴- کوچه‌های قراملک
- ۲۵- مقبره سید ابراهیم
- ۲۶- اطراف صحن سید حمزه
- ۲۷- دهانه مدرسه طالبیه
- ۲۸- بازار مسگرها
- ۲۹- راسته بازار
- ۳۰- دم در مدرسه حاجی صفر علی
- ۳۱- دم در خانه حاجی میرزا حسن آقا مجتهد
- ۳۲- کوچه آقا میرزا کریم

۳۳- کوچه حاجی میرزا صادق

۳۴- کوچه شیخ عبدالکریم کلیری

۳۵- حوالی سرای حاجی میرزا ابوالحسن سرخابی

۳۶- اطراف قور وچای

۳۷- کوچه حاجی میرزا جواد

۳۸- قره آغاج

۳۹- حوالی حکماوار (حکم آباد)

۴۰- مسجد آقا باقر

۴۱- خیابان مجیدیه

۴۲- راسته کوچه

۴۳- دور و بر ارک

۴۴- لیل آباد

۴۵- امیر تیمور

گذشته از محلهای مذکور، تصمیم گرفته شده بود در تمام میادین و مساجد و بازار، شبنامه چسبانده شود. وظیفه چسباندن شبنامه بر دیوار کنسولگریها، به عهده حسن آقا و توتونچی اوغلو محول شده بود. این اطلاعیه ها می بایست روز ۲۸ ماه ژوئن ۱۹۱۱ روی دیوارهای شهر در معرض دید مردم قرار گیرند.

ساعت ۱۲ ظهر در منزل نشسته و مشغول تنظیم برنامه کار جمعیت بانوان بودم. لازم بود با نینا هم در این باره مشورت کنم. بنابراین، می خواستم به منزل او بروم؟ ولی آقامشهدی کاظم به من امکان نداد. او

پیش من آمد. معمولاً هنگامی که خبرهای مهم و فوق‌العاده می‌شنید، به سراغم می‌آمد.

این بار، خیلی خوشحال و سرحال بود. گفت:

- آفرین بر رفقای خودمان. شبنامه‌ها با موفقیت پخش شده و حتی یک نفر هم دستگیر نشده است. از خوشحالی نصف شهر را زیر پا گذاشتم. اهالی شهر، در کنار دیوارها جمع شده شبنامه‌ها را می‌خوانند. دم در کنسولگریها، سربازان روسی گمارده‌اند. آنها از قیام مردم بشدت در هراسند. مردم همه جا فریاد زنان شعار می‌دهند: شعار مرگ بر قشون ترار، مرگ بر استعمارگران ترار! صدای اعتراض مردم علیه انگلستان نیز همه جا شنیده می‌شود. خیلیها هم درباره خیانت خاندان قاجار بحث می‌کنند.

پرسیدم:

- چیز تازه دیگری ندیدی؟

فقط شنیدم که به تمام افراد نظمیۀ آماده‌باش داده شده؛ می‌ترسم کارها بر ملا شود.

آقامشهدی کاظم به فکر فرو رفت.

گفتم:

- جای هیچگونه ترس و نگرانی نیست. اگر جریان فاش شود، باز

هم پیروزی از آن ماست.

او خیره خیره، مرا نگرست. چای خوردیم و بیرون آمدیم.

راه ما از مقابل «مسجد کبود» بود. در آنجا شبنامه‌ای را که روی

دیوار چسبانده بودند، از نظر گذراندم:

اهالی تبریز! شما از یک سو بر ضدانقلاب داخلی و از سوی دیگر بر تزار روس و انگلستان استعمارگر و ایادی آنها پیروز شدید. دولتین انگلیس و روس برای بی‌اثر ساختن این پیروزی شما، محمدعلی شاه مخلوع را - که از ایران رانده شده - دوباره می‌خواهند به ایران بازگردانند. اما باید بدانید که با این کارها انقلاب سرکوب نخواهد شد. هم دولت انگلستان و هم دولت روسیه تزاری به‌خوبی می‌دانند که محمدعلی شاه مخلوع، نخواهد توانست دوباره به تخت و تاج از دست رفته‌اش چنگ بزند و پیروز شود. آنها می‌خواهند با این کارها از حکومت مشروطه زهرچشم بگیرند و علاوه بر امتیازاتی که محمدعلی شاه به آنها داده امتیازات جدیدتر و بیشتری کسب کنند.

آنها می‌دانند که شاه سابق با چند نفر از افراد وحشی و لجام‌گسیخته قبایل شاهسون، ترکمن، جعفر بیگ، طالش، میکاییلی، حاجی خواجه‌لی، چان خاللی، پولادلی و سایر قبایل سردرگم نخواهند توانست به انقلابیون فایق آید و انقلاب را سرکوب کند.

دولت ایران به نقض آشکار قرارداد ۲۰ اوت از طرف دولتین روس - انگلیس، طی یادداشت شدیدالحن اعتراض کرده و حمایت علنی آنها را از محمدعلی شاه مخلوع محکوم کرده است.

دولتین مذکور به دولت ایران اعلام داشته‌اند که شاه

سابق را نه به عنوان یاغی و اخلاکگر، بلکه به عنوان طرف جنگ دولت ایران می‌شناسند.

مردم تبریز! شما به خوبی می‌دانید چندماه قبل دولت روسیه در ماجرای نظیر این، دست داشته و به وسیله رحیم خان چلییانلو چند شهر ایران را غارت کرده است. شما می‌دانید که پیرم و سردار بهادر، رحیم خان را شکست داده و ادارش کردند به روسیه فرار کنند.

شما می‌دانید که بعد از ماجرای رحیم خان، یک نفر افسر تبعه روسی به نام داراب میرزا^(۱) به هواخواهی شاه سابق به مشروطه خواهان اعلان جنگ داد و در حوالی آبادی «چارکار»، مشروطه خواهان قوای داراب میرزا را تارومار کردند. حتی موفق شدند او را دستگیر سازند؛ اما قزاقان روسی داراب میرزا را از دست مشروطه خواهان نجات داده در عوض، یکی از فرماندهان قوای مشروطه خواهان به نام حاجی علی را کشتند. حالا حکومت تزار، خود محمد علی مخلوع را آراسته و وارد معرکه کرده است.

مردم تبریز، با تمام قوا برای دفاع از مشروطه بیاخیزید! همه این ماجراها زیر سر دولتهای روسیه و انگلستان است که می‌خواهند سراسر ایران را مستعمره

۱- داراب میرزا از نوادگان بهمن میرزا برادر محمدشاه بود که در میان قزاقان عنوان سرکردگی داشت. بهمن میرزا قبلاً به قفقاز گریخته و به دولت روس پناهنده شده بود. مترجم

کنند.

به نیروهای مشروطه خواهان ملحق شوید! دشمن در
نظر دارد به تهران حمله کند. برای جلوگیری از تسلط دشمن
بر پایتخت، نیروهای مشروطه طلب از تهران حرکت کرده
و در حال پیشروی هستند. برای مبارزه علیه استعمارگران و
ایادی داخلی آنها، یعنی قوای ضدانقلاب، آماده شوید.
تبریز باید قهرمانیهای گذشته خود را دوباره نشان دهد.

هیئت تحریریه شبنامه

صحبتهایی که بین خوانندگان شبنامه رد و بدل می شد، اثرات آن را
به خوبی نشان می داد:

- بخش شبنامه، اصولاً کار درستی است.

- صحیح است. در مطبوعات علنی نمی توان همه این مطالب را
نوشت.

- صد البته که نمی توان نوشت.

- در مقابل روس و انگلیس مقتدر، ما چه داریم؟ همین یک تکه
کاغذ؟

- صدایت را ببر! همه کارها از همین یک تکه کاغذها شروع
می شود. این کاغذ را روی این دیوار، آدمی مثل تو نچسبانده، کسی که
آن را نوشته کارهای دیگر هم بلد است بکند.

- به نظر من، اینجا نیز دست انگلیس و روس در کار است.
آقا حسن! به قبر مادرم قسم، با این وسیله ها باز هم می خواهند ما را امتحان
کنند. هر کجا از این کاغذها دیدی چشمهایت را ببند و دور شو!

- چشم بسته بودن دیگر بس است! هر بلایی که سرمان آمده، مگر از همین چشم بستنها نبوده است؟

- مشروطه هنوز زنده است و نفس می‌کشد، و باز هم می‌تواند بر دشمن خود پیروز شود. برپاکنندگان قیام تبریز، هنوز نمرده‌اند. آن افکار انقلابی هم، هنوز خاموش نشده. من زینال می‌گویم حاضرم یک بار دیگر، همراه با کسانی که این شبنامه را نوشته‌اند به پیشواز مرگ بروم و بجنگم. این شبنامه نشان می‌دهد که مردم ما هنوز مشغول فعالیت و مبارزه هستند.

- آفرین بر زینال! من هم همین را می‌گویم. رهبران جنبش هنوز هم مردم را فراموش نکرده‌اند.

- از قرار معلوم کله‌ات هنوز بوی قرمه‌سبزی می‌دهد. حالا چه کسی می‌تواند باور کند که شهر تبریز، یک شهر ایرانی است؟ مرد حسایی مشروطه کجا بود؟ رهبر کجا بود؟ پدر آمرزیده، زیر پرچم امپراطوری، باز هم از حماقت خود دست برنمی‌داری.

- این حرفهای معنی است. هنوز معلوم نیست کی غالب است و کی مغلوب.

در جلو خان مساجد، ازدحام زیادی بود. روحانیون، تجار و کسبه، حمالها، حتی واکسیهای دوره گرد، کار و بارشان را ول کرده، دور و بر دیوارهایی که شبنامه داشت، اجتماع کرده بودند. یک نفر با صدای بلند می‌خواند؛ بقیه هم گوش می‌کردند. صدای خواننده شبنامه به حدی رسا بود که صدنفر هم می‌توانستند به‌خوبی بشنوند.

از آنجا دور شدیم. مأموران امیرحشمت در نظمیه، به کوچه‌ها

ریخته، شبنامه‌ها را از دیوار می‌کنند. منتها آنها صبر می‌کردند تا قرائت شبنامه‌ها به پایان برسد و سپس آنها را پاره می‌کردند. این جریان نشان می‌داد که کنسول روسیه، به حکومت محلی تذکاریه فرستاده و آن را در فشار گذاشته است.

آنهایی که زیر حمایت روسیه و یا جزو اتباع آن دولت بودند و یا نوکران صمیمی تزار و جاسوسان افتخاری او- که در سلک این‌گونه اشخاص به‌شمار می‌رفتند- دستپاچه و عصبانی، مثل مار تیرخورده به‌خود می‌پیچیدند و این طرف و آن طرف در تقلا و حرکت بودند.

تنفر و انزجار شدیدی که در نتیجه انتشار شبنامه در اذهان مردم تبریز، نسبت به دولتهای روس و انگلیس به‌وجود آمده بود، برای ما مایه امیدواری و خوشحالی شده روحیه‌مان را تا سطح عالی ارتقا داده بود.

دو مسئله برای ما مهم و قابل توجه بود: یکی طرز تفکر و برداشت کنسولگری از این جریان، و دومی اقدامات امیرحشمت برای تبرئه خودش- که معلوم نبود موفق می‌شد یا نه؟ زیرا مسلم بود مخبرالسلطنه، در اثر فشار کنسول روس و انگلیس، از امیرحشمت می‌خواست تا هر چه زودتر عوامل پخش شبنامه‌ها را پیدا کند.

در این فکر و خیالات بودم که گذر ما از کنار مدرسه حاجی صفرعلی افتاد. متوجه شدیم که مأموران نظمیه، از چهار طرف، مدرسه را محاصره کرده‌اند. هر کس چیزی می‌گفت:

- شبنامه‌ها را در اینجا تهیه کرده‌اند. مأموران اداره نظمیه سرگرم بازرسی هستند.

- زمانی اینجا محل تجمع طلبه‌های طرفدار استبداد بود.

- حالا هم همین طور است.

- همه اینها، نور چشمیهای میرزا کریم آقا امام جمعه درباری اند.

دست راست او هستند.

- حتماً کلکی در کار است. اگر برگه‌ای از اینجا کشف شود، به یقین

دسیسه میرزا حسن آقا است. زیرا میانه او با میرزا کریم آقا خوب نیست.

با هم مثل کارد و پنیرند. او با این وسیله می‌خواهد «آقا» را لکه‌دار کند و پیش امپراطور از سکه بیندازد و بدنامش کند.

- توکل به خدا! صبر کنیم ببینیم بالاخره چه می‌شود. من که باور

نمی‌کنم. اساساً مریدهای میرزا کریم آقا اهل این حرفها نیستند.

وقتی این حرفها را می‌شنیدم، با خود می‌گفتم: این امیرحشمت

عجب حقه‌ای سوار کرده. از خود می‌پرسیدم: آیا او با این ابتکار خود

خواهد توانست نظر مخبرالسلطنه و کنسول روس را منحرف کند و در عین

حال یا دست خود روسها، طرفدارانشان را مفتضح کرده به دام اندازد یا

نه؟

در این هنگام، امیرحشمت به همراه حدود ده نفر از مأموران

نظمیه، از مدرسه بیرون آمد. در معیت او چهار نفر از طلبه‌های معروف

ضدانقلاب، دیده می‌شدند. در دست یکی از مأموران نظمیه یک کیسه

سفید متقال بود. همه حدس زدند که کیسه پر از شبنامه است. روی کیسه

جمله زیر به وضوح خوانده می‌شد:

«بی‌دانه اعلی، امانت عمده‌المجتهدین، رهبر اهل حقیقت، حاجی

میرزا کریم آقا دام‌اقباله...»

از میان کسانی که جلو مدرسه اجتماع کرده بودند، طرفداران

میرزا کریم آقا یکصدا گفتند:

- حضرت آقا! این حقّه میرزا حسن آقا است. این طلبه‌های بی‌گناه را می‌خواهند بدبختشان کنند.

- آقا این حرفها یعنی چه؟ این شایعه را دشمنان میرزا کریم آقا درست کرده‌اند.

حرفهایی از این قبیل، از هر سو به گوش می‌رسید.

در این میان، امیرحشمت رو به جماعت کرده گفت:

- آقایان! احساساتی نشوید و حرفهای بی‌خودی هم نزنید. مأموران ادارهٔ نظمیه، دقیقاً رسیدگی خواهند کرد؟ مسلماً کسانی که بی‌گناه باشند مجازات نخواهند شد.

سپس کیسهٔ شبنامه‌ها را به همراه چهار نفر طلبه، به ادارهٔ نظمیه برد. هنوز ملاقات با نینا یا میس هانا، برای کسب خبر زود بود. البته برای ما جالب بود بدانیم انتشار شبنامه و دستگیری طلبه‌ها و تعلق کیسه به میرزا حسن آقا، چه اثراتی در کنسولگریها داشته است؟ در هر حال، فقط ساعت چهار بعد از ظهر می‌توانستم از این ماجرا با خبر شوم. چون دخترها، هر دوفرشان، مشغول کار اداری و انجام وظیفه در کنسولگریها بودند.

به اتفاق آقامشهدی کاظم به تجارتخانهٔ ایشان رفتیم. در آنجا نیز ازدحام بود. آقامشهدی کاظم آهسته و درگوشی به من گفت:

- اینها تاجرهایی هستند که با مؤسسات تجاری آمریکایی داد و ستد دارند. آنها بوبرده‌اند که همهٔ کالاها را من خریده‌ام و از طرفی امور بازرگانی آمریکاییها در ایران متوقف شده، حالا آمده‌اند تا بلکه چیزی از

من گیرشان بیاید. شما اینجا بنشینید، دقت کنید، ببینید آنها چه کلکهایی می‌خواهند بزنند.

تاجرها برای اینکه بتوانند کالاها را از چنگ آقامشهدی‌کاظم در بیاورند قبلاً با هم تبانی کرده، نقشه کشیده، بعد به اینجا آمده بودند. آنها، در بدو امر، اصل مطلب را به‌روی خود نمی‌آوردند و صحبت از کالا نمی‌کردند. چیزی از آقامشهدی‌کاظم نمی‌خواستند. چند لحظه بعد، یکی از آنها تلگرامی از جیش درآورد و به‌حاضرین نشان داد و گفت:

- همین الساعه از کنسولگری آمریکا می‌آیم. آنها خبر دادند از واشنگتن تلگرامی دستور رسیده است تا اعتبار لازم برای سفارش کالا از آمریکا مجدداً آگشایش یابد. علاوه بر آن، مستقیماً به‌خودم هم تلگراف زده‌اند.

ضمن ادای این مطلب، دست در جیب بغلیش کرد و تلگرامی دیگر درآورد و شروع به‌خواند کرد:

- کالاهای موجودتان را در تبریز خیلی فوری رد کنید. یک پارتی بزرگ از واشنگتن به‌ایران حمل شده است. تاجر دومی با خوشحالی زیادی، گفت:

- همه جا اغتشاش و ناامنی است. در این شرایط ناجور، کدام تاجر بی‌عقل و شعور می‌تواند جنس انبار کند؟ چه کسی می‌تواند ادعا کند که بازار تبریز، فردا غارت نخواهد شد؟

تاجر سومی:

- آمریکاییها احمق که نیستند. اگر غیر از این بود، یا عجله اجناس

خود را آب نمی کردند.

تاجر چهارمی:

- اساساً اجناس آمریکایی زیاد هم مهم و بدرد بخور نیست؛
بخصوص که اجناس روسی و انگلیسی مثل سیل به طرف ایران سرازیر
می شوند.

سخنان تاجرها- که پشت سر هم ادا می شد- مثل حلقه های زنجیر
به هم پیوسته و مربوط بود. ولی آقامشهدی کاظم گوشش به این حرفها
بدهکار نبود. انگار نمی شنید. او با تمام خصوصیات یک تاجر ایرانی
رفتار می کرد و مرتب می گفت:

- برای آقا چای بیاورید! برای جناب ایشان هم قلیان بیاورید.
مرحمت شما زیاد! خیلی تشکر می کنم. مراحمتان را از ما مضایقه نکنید.
ما کوچک شما هستیم. فرمایشات حضرت آقا کاملاً صحیح است.
مشرف فرمودید، به حجره ما تشریف آوردید. امیدواریم باز هم تشریف
بیاورید.

وقتی این حرفها را می زد، زیر چشمی هم مرا نگاه می کرد.
به راستی، برای اولین بار بود که در چنین اجتماعی شرکت می کردم.
حضور من در چنین مجلس متشکل از تجار ایرانی، برایم خیلی جالب
بود. نه اینکه آقامشهدی کاظم یک تاجر ایرانی بود و به موفقیت هایی هم
نایل شده بود، بلکه به خاطر اینکه او در میان تاجرهای ایرانی، شخصیتی
دموکرات داشت و هیچکدام از آنها، مثل او، به انقلاب صادق نبودند و
در راه پیشبرد مقاصد انقلابی گذشت و دست و دلبازی او را نداشتند.

او با تاجرها خیلی با نزاکت و احترام رفتار می کرد. حتی یک کلمه

هم دربارهٔ اجناس آمریکایی حرف نزد.
تاجرهایی که چیزی گیرشان نیامده بود یکی یکی بلند شده
می‌رفتند.

بعد از رفتن آنها، آقامشهدی کاظم رو به من کرد و گفت:
- اوضاع چنین است، رفیق! برای پیشبرد هدفهای انقلابی مان،
سازمانی که بتواند پول در اختیار انقلابیون بگذارد، وجود ندارد. در وطن
ما، پول را از این راهها می‌توان به دست آورد.
تجارت یعنی حقه بازی و دوز و کلک. هر کس بیشتر کلک زدن
بلد باشد، بیشتر درآمد دارد. مادام که سیستم حیات اقتصادی و اجتماعی
ما به این شکل است من هم ناچارم مطابق این سیستم عمل کنم؛ من هم
باید دروغ بگویم؛ قسم دروغ بخورم؛ با زبان تاجرها حرف بزنم. می‌دانم
که مرام و مسلک ما اجازهٔ چنین کارها را نمی‌دهد؛ اما با یک گل بهار
نمی‌شود. با اصلاح یک کاظم، همهٔ تاجرها اصلاح نمی‌شوند.
در جوابش گفتم:

- صحیح است، عرف تجارت محلی چنین اقتضا دارد. ولی
جنبه‌های مثبت کار شما را هم نباید فراموش کرد. یک قسمت عمده از
درآمدتان، در راه آزادی مردم صرف می‌شود. و این جنبه‌های منفی
کارتان را تلافی می‌کند. فعالیتها و فداکاریهای شما هرگز از یاد نخواهد
رفت. در گذشته، خیلی از تجار محلی ادعاهایی داشتند. من با چشم خود
دیدم زمانی که کمک معاش مجاهدین مطرح می‌شد، آنها مسائل
کوچک و کم‌اهمیت را بهانه قرار داده، انجمن را ترک می‌کردند و
می‌رفتند.

در حالی که سعی داشت مرا خاطر جمع کند، گفت:

- نه فقط در آمدم بلکه همه سرمایه‌ام را هم حاضرم در راه پیروزی انقلاب از دست بدهم. حاجی علی آقا دوا فروش مرا خوب می‌شناسد. از ایشان سؤال کنید. من آماده اجرای همه اوامر شما هستم. تازه به خانه برگشته بودیم و سفره ناهار را پهن می‌کردیم که نینا آمد و با حالت عصبانی، گفت:

- دیگر راه اینجا را یاد گرفته‌ام. از کنسولگری مستقیماً به اینجا آمده‌ام. چرا برای صرف ناهار به منزل ما نمی‌آیی؟ مگر من باید هر روز دنبال تو تا این خانه بیایم؟ امروز آمده‌ام با تو بطور جدی صحبت کنم. رودربایستی دیگر بس است. امروز باید تکلیفم را روشن کنم. یکی از این دو خانه زیادی است و باید برچیده شود.

یک لحظه سکوت بر اتاق حکمفرما شد. نینا عصبانی بود. لازم می‌دیدم آرامش کنم. بنابراین گفتم:

- نینای زیبا! خودت بهتر می‌دانی که این خانه‌ها، هر دو به تو تعلق دارند. ما برای جلوگیری از سوءظن کنسولگری ناچار شده‌ایم دو خانه جدا از هم داشته باشیم. جلسات ما در این خانه تشکیل می‌شود. مهمانهای من، به این خانه رفت و آمد دارند؛ مخصوصاً که تا چند روز دیگر رفیق علی اکبر هم برمی‌گردد. بزودی، نه فقط یکی، بلکه هر دوی این خانه‌ها باید برچیده شوند. فعلاً بودن شما در اداره رمز کنسولگری روس، خیلی به ما کمک می‌کند. ادامه این وضعیت و انجام این خدمات، کمکهای بزرگی به پیشرفت انقلاب و پیروزی آن می‌کند. نه شما و نه من، در اینجا برای ابد ماندگار نیستیم.

به عقیده من، شما نباید ناراحت و عصبانی شوید. ما باید به خاطر کمک به نجات مردم تبریز و مردم ایران- که زیر لگدهای استعمارگران له و لورده می شوند- همه گونه تضییقات و ناکامیها را تحمل کنیم. من از اینکه شما را در موقعیت نامطلوب قرار داده‌ام، واقعاً خجالت می کشم.

من هم جوان هستم و مثل شما آرزوها دارم. دلم می خواهد با دختری که دوستش دارم یک زندگی خوشبخت و مرفه داشته باشم. با او مثل جوانها روابط دوستی و زناشویی برقرار کنم. به گردش و تفریح بروم. اما در کجا؟ با چه وسایل و امکاناتی؟ در چه شرایطی؟ ایمان دارم که روزی به این آرزوهایمان خواهیم رسید و این امکانات را به دست خواهیم آورد.

روزی این سرزمین را با پیروزیهای درخشان ترک خواهیم کرد. تبریز را با خاطره های خوب پشت سر خواهیم گذاشت. تبریز هم ما را به نیکی یاد خواهد کرد. نینا بشدت گریست و گفت:

- همین ها مرا وادار کرد بار طاقت فرمای مبارزه را تحمل کنم. در این هنگام، خاله سربه وارد اتاق شد. وقتی نینا را گریان دید، نتوانست جلو احساساتش را بگیرد؛ او هم گریه کرد و گفت:

- چرا قلب این دختر بیچاره را می شکنی؟ چرا آزارش می دهی؟ نینا اشک چشمهایش را پاک کرد و به خاله سربه گفت:

- برو به تهمنه خانم بگو که من ناهار اینجا هستم. از کیفش شش قران پول در آورده به خاله سربه داد. وقتی او خواست برود با تأکید گفتم:

- هر دو را با خودت بیاور.

نینا سکوت کرده بود؛ حرف نمی زد. او معمولاً، بعد از اینکه عصبانی می شد و از کوره در می رفت، سکوت می کرد و بلافاصله از کرده اش پشیمان می شد.

نوازشش کردم و با ملاطفت گفتم:

- عزیزم، حرف بزن! انتشار شبنامه ها در کنسولگری چه اثراتی داشته است؟

با دستش، دستم را عقب زد و گفت:

- نمی خواهم حرف بزنم!

دست ظریفش را گرفتم و رها نکردم. روی نیمکت نشاندمش. نشست. چند دقیقه سکوت کرد، سرش را پایین انداخته بود. زیر چشمی نگاهم کرد و تبسمی بر لبانش دوید.

به محض اینکه احساس کردم عصبانیتش فروکش کرده کوشیدم تا بیشتر آرامش کنم. بنابراین گفتم:

نینا جان! من و تو، قسمت عمده راهی را- که جوانانی نظیر ما باید پیمایند- رفته ایم؛ راه بازگشت نداریم. خوشبختی ما در آینده ماست، و به خاطر آن، رنجها و محرومیت های موقتی را باید تحمل کنیم. و نباید به دشمنان بیگانه، میدان عمل و حتی مجال و فرصت نفس کشیدن بدهیم. علاوه بر آن، اصولاً در ذات و خمیره تو، محلی برای عصبانی شدن یا رنجیده خاطر کردن دیگران وجود ندارد. تو نه فقط برای این جور کارها خلق نشده ای بلکه این کارها را بلد هم نیستی. چشمهای تو حتی زمان گریه کردن می خندد. وقتی که خشمگین می شوی، زیبایی تو صدچندان

می‌شود. حتی عصبانیت تو برای انسان دوست داشتنی و لذت بخش است و روح انسان را به عوالم دیگر می‌برد و اعتلا می‌بخشد. نینا برخاست و به آماده کردن ناهار پرداخت. سفره را چید. رنگ رخسارش کاملاً عادی شده بود و حالت طبیعی داشت و آثاری از عصبانیت در آن دیده نمی‌شد.

گفت:

- حرفهایی را که می‌زنم، عیناً از دهان شخص کنسول شنیده‌ام. او می‌گفت: انتشار شبنامه کار چهار و پنج نفر طلبه نیست. این کار سازمان متشکل و منسجم می‌خواهد و یک کار تشکیلاتی است. آنها منظورشان این است که ما را منحرف و متوجه عوامل دیگر کنند. اگر احیاناً طلبه‌های مدرسه هم بخواهند دست به چنین کاری بزنند، باز باید تشکیلات منظم داشته باشند.

علاوه بر آن، این حرکت نشان داد که انقلاب تبریز هنوز خاموش نشده و انقلابیون هر موقع مقتضی بدانند می‌توانند نیروهای خود را بسیج کنند و هر کجا که بخواهند گسیل دارند.

سراسر دیوارهای تبریز را در خلال یک شب با شبنامه آراستن، به معنای این است که قیام مسلحانه مردم علیه دولترین روس و انگلیس آغاز شده است.

مسلماً این اقدام از طرف کسانی صورت گرفته که تجارب زیاد و سوابق ممتد در فعالیتهای مخفی و زیرزمینی دارند. اینها هر زمان بخواهند می‌توانند تبریز را به کانون آتش انقلاب مبدل سازند و شخصیت‌های مهم و معین را ترور کنند. دولترین امپراطوری تزار و بریتانیای کبیر نمی‌توانند در

مقابل این تحریکات، لاقید و بی تفاوت باشند.

- بعد چه شد؟

- شبنامه‌ها به پترزبورگ و سفارت روسیه در تهران ارسال گردید. به حکومت محلی نیز یادداشت داده شد و در آن خاطر نشان گردید که چون در شبنامه‌ها به دولتین انگلیس و روس اهانت شده است لذا دولت ایران مسئول این اهانت شناخته می‌شود.

- طلبه‌هایی که دستگیر شده‌اند چه می‌گویند؟

- طلبه‌ای که شبنامه از حجره او کشف شده است، گفته: که آنها را نوکر میرزا حسن آقا آورده است. از میرزا حسن آقا و میرزا کریم آقا در این باره توضیح خواسته شده. چون آنها تحت‌الحمايه دولت روسیه تزاری هستند.

- درباره اطلاعیه‌های اداره نظمیّه چه شنیده‌اید؟

- چیزهایی شنیده‌ام. به گفته مأمورین اداره نظمیّه، در ساعت ۴ بعد از نصف شب، دو نفر را- در حالی که بقچه سفید زیر بغل داشتند- تعقیب کرده‌اند. آنها وارد مدرسه حاجی صفر علی شده‌اند. پلیسها، دو نفر از همان چهار نفر طلبه را شناخته‌اند.

کنسول به مأموران اداره نظمیّه سوءظن ندارد. در این باره می‌توانید مطمئن باشید.

نینا بعد از ادای این سخنان، اضافه کرد:

- مواظب باشید، تمام جاسوسان تزار بسیج شده‌اند.

جواب دادم:

- نترس! اعضای سازمان ما آزموده و قابل اعتماد هستند.

مهمانی حاجی علی آقا دوا فروش

کمی دیر کرده بودم. میس هانا، با هیجان ناشی از عصبانیت، در اتاق قدم می زد.

به محض دیدن من، حرفهایی زد که تا آن زمان بر زبان نیاورده بود. گفت:

- تا نیمه های شب که تجارت نمی شود. حتماً گرفتاریهای دیگری داری که این طور اسیر و پای بندت کرده است؛ من مطمئنم. احساس می کنم هر وقت با من روبه رو می شوی همه اش غرق فکر و خیالی. اساساً تو شبیه آدمهایی هستی که قلب و روحشان جای دیگری است. موقعی که همسفر بودیم، خیلی بیش از این دوستم داشتی و به من می رسیدی؛ در صورتی که آن روزها، می کوشیدم - تا جایی که بتوانم - احساسات درونیم را کنترل کنم و اختیار قلب و روح و اراده ام، به دست خودم باشد؛ ولی حالا که همه چیزم را از دست داده ام، تو هم...

مختصری مکث کرد. بعد مثل اینکه تصمیم قطعی گرفته باشد، گفت:

- دوست عزیز، من آرامش زندگیم را از دست داده‌ام و تو باید آن را به من برگردانی. دو ساعت است که منتظرت هستم؛ دو ساعت! هر دقیقه‌اش باصداها فکر و خیال توأم بوده است. گاهی از خودم احساس نفرت می‌کنم. اما آنچه مرا تسلی می‌بخشد این است که همواره به خود می‌گویم: «هانا! صبور باش! خود کرده را تدبیر نیست...»

میس هانا این سخنان را، در حالی که سرپا ایستاده بود، با هیجان به زبان آورد و حتی یک بار هم به من نگاه نکرد؛ انگار با خودش حرف می‌زد. با آنکه مضمون حرفهایش حاکی از خشم و ناشکیبایی دخترانه‌اش بود، ولی چهره‌اش، زیبایی و حالت شاکی و ملتمسانه زنانه‌اش را نشان می‌داد که انتظار کمک و عطف داشته باشد.

وقتی که از حرف زدن و راه رفتن در اتاق خسته شد، آمد و با حالتی قهر کرده، روی صندلی دسته‌داری که روبه‌روی من بود، نشست. این رفتار او را بارها دیده بودم. معمولاً در این‌گونه موارد، انتظار داشت که با او ملاطفت کنم و دلداریش بدهم. ولی من در انجام این کار کمی تأخیر کردم. حالتی داشت که بیش از حد متأثرم می‌ساخت.

تأخیر من، حالت قهر او را دو چندان کرد؛ ناگهان قطرات اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، سرازیر شد و روی پیراهن آبی‌اش فروغلتید.

دخترک می‌گریست و من بالای سرش ایستاده بودم. قطره‌های اشک - که پشت سر هم می‌ریختند - انگار به من نهیب

می زدند، «دخترک را تسلی بده!»

با خود گفتم: «بیا از اینجا برو! و یکبار همه چیز را رها کن! اگر هم شرایط و مقتضیات تو چنین ایجاب می کند، باز مستهای بی رحمی و بی انصافی است که دختر بیگناهی را، به خاطر استفاده از موقعیتش در پیشبرد مقاصد انقلابی، این چنین اسیر و گرفتار و آواره کنی.» دوباره به خود گفتم: «نه! بازگشت از این راه به این سادگیها هم نیست.» و ادامه دادم: «نه! این، راه درستی نیست. از گریه و زاری دخترک نباید زیاد دلگیر بشوم. دخترها معمولاً از محبت و علاقه و گرفتاریها و دردهای آن- هر چقدر هم سخت باشد- باز لذتی معنوی می برند.»

وقتی که در این باره فکر می کردم، متوجه شدم که نزدیک است اختیار خود را از دست داده، تحت تأثیر حالات او و عواطف خود قرار بگیرم.

علاقه و دوست داشتن حادثه مهم زندگی است. علاقه اولین ثمره جوانی و لازمه آن به شمار می رود. هرگاه میس هانا چند ماه پیش از این در مقابل احساس خود مقاومت می کرد و می کوشید خود را از گرفتاری محبت برکنار نگه دارد، فی الواقع مبارزه اش بی نتیجه و حتی کودکانه بود. لااقل، اگر خود من روز اول، متوجه این مطلب می شدم می توانستم او را از این اندیشه های آزار دهنده باز دارم و تا حدودی یاری اش کنم. متأسفانه در آن زمان نتوانسته بودم به قلب و روح هانا راه یابم و به مقاصد درونیش پی ببرم.

میس هانا نتوانست بیش از این طاقت بیاورد؛ از جا برخاست؛ لبخند زد و پرسید:

- بگو ببینم کجا بودی؟

جواب دادم:

- داشتم به دیدار میس هانا می‌شناختم تا نتایج حاصله از حوادث زندگی را سیر کنم.

- پس، تو مرا یک بازیگر و خودت را یک تماشاگر حس می‌کنی؟
- نه خیر، من خودم در زندگی یک پا بازیگرم و در صحنه حیات نقشی به عهده دارم؛ «زندگی خود، صحنه بازیست و انسان هست بازیگر. صحنه دیگر می‌شود هر روز و بازیگرش هم دیگر». این‌گونه اشعار، اگر هم قابل انتقاد و ایراد باشد، باز برای زندگی امروزه ما خیلی مناسب و وصف‌الحال است.

- اما من، نقش بازی نمی‌کنم. تو هم بازیگری را رها کن. بیا با هم یک زندگی حقیقی و صمیمی و مشترک تشکیل بدهیم.
در جوابش گفتم:

- هانای زیبا، نقش بازی کردن نمی‌تواند واقعیت‌های زندگی و صمیمیت‌های موجود در آن را مخدوش و لکه‌دار کند؛ و حتی لکه‌های موجود در آن را می‌زداید و همان‌طور که گفتم - به حقیقت نزدیک‌ترش می‌سازد.

- حالا بگو ببینم، قرار نیست جایی برویم؟

- چرا؛ به مهمانی حاجی علی آقا خواهیم رفت و تو در آنجا با یک دختر ایرانی آشنا خواهی شد و با او به زبان انگلیسی صحبت خواهی کرد. تو او را دیده‌ای، ولی هنوز با هم آشنا نشده‌اید؛ امروز با او آشنا خواهی شد.

دختر- انگار که چیزی ناگهانی یادش آمده باشد- بدون مقدمه،
پرسید:

- از شبنامه های امروزی خبر داری؟

- چطور خبر ندارم؛ خودم روی دیوار خواندمشان.

- آن را من ترجمه کردم و یک نسخه به سفیر آمریکا در تهران و
یک نسخه هم به وزارت امور خارجه در واشنگتن فرستادم. کنسول
آمریکا در این باره نظریه دیگری دارد؛ او معتقد است به جمعیت مخفی
که دست به این کار زده، باید کمک کرد. در این باره، به اشخاص معین
وظایفی محول کرده اند و می کوشند این گونه فعالیتها گسترش پیدا کند.

- عاملین پخش شبنامه ها دستگیر شده اند؟

- بلی، اما قضیه مشکوک به نظر می رسد. از آنجا که پای دو تن از
روحانی نمایان بزرگ به میان کشیده شده که هر دو طرفدار روسیه هستند،
کنسول روس خواهد کوشید تا سرو صداها را بخواباند و مسئله را کم
اهمیت جلوه دهد.

این را هم بد نیست بدانی که در گذشته، درباره اهمیت نقش این دو
نفر و محسنات آنها به سفارتخانه و وزارت امور خارجه روسیه، گزارشی
به اندازه یک کتاب قطور فرستاده و در آن گزارش تعریف و تمجیدشان
کرده اند. به همین خاطر، برای جلوگیری از تزلزل نفوذ و موقعیت شان،
خواهند کوشید مسئله را ماست مالی کنند؛ وگرنه کذب گزارشهایشان
آشکار خواهد شد. واقعیت این مسئله برای کنسولگری آمریکا مثل روز
روشن است.

میس هانا برای عوض کردن لباسهایش- که در اثر گریه خیس شده

بود- به اتفاق دیگر رفت. من هم درباره قصد کنسول آمریکا، که می خواست از فعالیتهای ما علیه روسها و انگلیسها استفاده کند، به فکر رفتم.

لباس پوشیدن او بیش از نیم ساعت طول کشید. لباسهای زیبا و گرانقیمتی پوشیده بود که اولین بار، به تنش می دیدم. همچنین، امروز اولین بار بود که در تبریز با او بیرون می رفتم. دختر به خاطر رفتن مان به مهمانی، خیلی خوشحال و ممنون بود. تا منزل حاجی علی آقا، درباره بلاتکلیفی خودش حرف زد.

در جوابش گفتم:

- از حرفهای تو درست سر در نمی آورم. تو دختر با عقل و کمالی هستی. یکی از خصوصیات عشق و عاشقی پیدایش فکر و خیالات زیاد توأم با شک و تردیدهاست؛ عشق گاهی یک احساس کوچک را بزرگ جلوه می دهد و آن را به شکل ناهنجار و آزار دهنده ای درمی آورد. اگر کسی بتواند این افکار واهی را از ذهن خود دور کند، احتمال دارد کارش به مراحل جنون و حتی انتحار بکشد. بنابراین، تو نباید این گونه افکار را به خود راه بدهی. من و تو باید هدف مشخص و واحدی داشته باشیم و در راه دستیابی به یک عشق صمیمانه و تداوم بخشیدن به آن، تمام موانع و خارهای سر راه را از میان برداریم. یکی از موانع عمده و خارهای سر راه عشق، این گونه افکار واهی و سوءظن و شبهه و تردیدهاست.

نزدیک خانه حاجی علی آقا رسیده بودیم. میس هانا، که تا اینجا حرفهای مرا گوش می کرد، برگشت و با لحن عاجزانه گفت:

- همه اینها را می دانم، اما چه فایده! عشق، تحمل و توانایی

می خواهد که من ندارم.

حاجی علی آقا در خانه را شخصاً باز کرد. او فانوسی به دست داشت. تا محل ساختمان مجبور بودیم که از حیاط عبور کنیم. محوطه حیاط با دو فانوس دیگر روشن شده بود.

ایوان وسیع در پرتو فانوسهای بزرگ و چراغهای نفتی، مثل روز روشن بود. وقتی میس هانا خواست به ایوان قدم بگذارد، دختری با چشمهای درشت و سیاه به پیشوازش آمد. او گیوان پرپشت و بلند خود را جمع کرده و از طرف شانه چپ روی سینه اش ریخته بود. من قبلاً با او آشنا بودم. میس هانا را معرفی کردم. او دست خود را به سوی میس هانا دراز کرد و گفت:

- دلبر عزیزاده.

بعد از انجام مراسم معارفه، آنها به انگلیسی شروع به صحبت کردند. من چیزی سرم نمی شد. وارد سالن بزرگی شدیم. میس هانا و دلبر خانم به اتاق دیگر رفتند. چند لحظه بعد، آقامشهدی کاظم هم آمد. همه افراد خانواده دور میز چای جمع شدند. در اینجا هم دخترها انگلیسی حرف می زدند.

میس هانا، ضمن اشاره به انگلیسی حرف زدن دلبر خانم، گفت:

- دخترهای ایرانی برای پذیرش تمدن غربی خیلی قابلیت و استعداد دارند. نمی دانم چرا ایرانیها دخترهای خود را به مدرسه آمریکاییها نمی فرستند؟

حاجی علی گفت:

- اولاً شهریه مدرسه آمریکاییها بسیار زیاد است؛ ثانیاً هیچ یک از

اهالی محل، حاضر نیستند دخترانشان بدون حجاب به مدرسه بروند.

میس هانا پرسید:

- مگر مدرسه آمریکاییها شهریه هم دریافت می‌کند؟

دلبرخانم پاسخ داد:

- بلی؛ فقط بچه‌هایی که آمریکاییها جمع آوری و مداوایشان

کرده‌اند از دادن شهریه معافند. بقیه باید شهریه زیادی بپردازند.

حاجی علی ادامه داد:

- مدرسه آمریکاییها دخترهای ترک زبان را به آسانی نمی‌پذیرد؛

و این کار علت خاصی دارد. چون دختر ترک زبانی که وارد مدرسه

آمریکاییها می‌شود، حاضر نیست یک قسمت عمده از برنامه‌های

تحصیلی را قبول کند؛ به عنوان مثال، درس‌های مربوط به کلیسا، مراسم

مذهبی و روشهای تربیتی را که از طرف کشیشان و راهبه‌ها اعمال

می‌شود، دوست ندارد. واضحتر بگویم، اصولاً به تعلیم و تربیت

مسیونهای مذهبی، تمایل و علاقه از خود نشان نمی‌دهد.

هانا پاسخ داد:

- برای اینکه در اجرای برنامه‌های مدرسه، وقفه و اشکالی پیش

نیاید، اصولاً باید تمام درسها- حتی درسهای دینی نیز- تدریس شوند. ولی

خود دانش آموز- در این گونه موارد- نباید تحت تأثیر مطالب درسی قرار

گیرد. مدارس آمریکایی، در شرق، کانونهای بزرگ تمدن و فرهنگ

مغرب زمین هستند؛ متأسفم که ایرانیها از آنها به‌خوبی استفاده نمی‌کنند.

در پاسخ نظریات میس هانا، گفتم:

- زیاد هم جای تأسف نیست. ما باید این واقعیت را بپذیریم که

انسانها- مخصوصاً جوانها- چیزی را که یاد می‌گیرند به آسانی نمی‌توانند فراموش کنند؛ بخصوصی مدرسه و مطالب درسی در پرورش شخصیت کودک نقش شگرفی دارد. این نظر میس هانا را هم نمی‌توانم قبول کنم که می‌گوید: می‌توان مطالب تمامی دروس را خواند ولی تحت تأثیر قرار نگرفت.

این‌گونه فلسفه‌بافیها قابل قبول نیستند. البته قلب یک جوان- آن هم قلب یک کودک- از تأثیرات تعلیم و تربیت به دشواری می‌تواند برکنار بماند. اگر میس هانا اجازه بفرمایند، می‌توان مسئله را کمی بازتر و واضحتر مطرح کرد.

میس هانا- در حالی که لبخند تصنعی بر لب داشت- گفت:

- بفرمایید؛ بفرمایید، هرطور که میل دارید صحبت کنید.

دلبرخانم:

- فرمایش شما کاملاً صحیح است؛ خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

ادامه دادم:

- کودک نمی‌تواند تحت تأثیر مطالبی که در مدرسه می‌خواند قرار نگیرد. اگر دربارهٔ اصول تعلیم و تربیتی که در مدارس خارجیان در ایران و یا سایر کشورهای شرقی به کار گرفته می‌شود و یا مطالبی را که در آنجاها تدریس می‌شود خوب بررسی کنیم، خواهیم دید که علاوه بر این قبیل مسائل، موارد مؤثر دیگری نیز وجود دارد که خیلی وحشتناک است. در این‌گونه مدارس، علاوه بر میسیونهای مذهبی، عوامل دیگری هم هستند که برای توسعهٔ نفوذ و پیشبرد سیاستهای استعمارگرانه فعالیت می‌کنند.

به این گونه مدارس که در این کشورها تأسیس می‌شوند- از طرف هر دولتی که می‌خواهد باشد- باید به مثابه دستگاہی نگاه کنیم که می‌خواهد برای استثمار مردم این نواحی و استعمار کشور آنان، زمینه چینی کند.

علاوه بر آن، این گونه مدارس در راه بسط و توسعه فرهنگ ملی مردم این سرزمینها، موانعی هم ایجاد می‌کنند؛ زیرا، آن عده از جوانان شرق- که از این مدارس فارغ‌التحصیل می‌شوند- افکار و عقاید مختلف غربی پیدا می‌کنند و دیگر در راستای فرهنگ ملی خود خلاقیت نشان نمی‌دهند؛ و حتی نسبت به آن اظهار علاقه و تمایل هم نمی‌کنند.

میس‌هانا گفت:

- لافل زبان انگلیسی را یادگرفتن و مثل یک انگلیسی حرف زدن، خود یک نوع تمدن و ترقی به‌شمار می‌رود.

معتضانه جواب داد:

- این را هم نمی‌توانم بپذیرم؛ اساس تمدن یک ملت زبان نیست؛ بلکه فرهنگ و دانش سالم و بی‌آلایش است. مدارس بیگانگان اگر می‌توانستند دانش سالم بیاموزند، دانش‌آموزانشان، علیه افکار و عقاید واهی بعضی از سردمداران کلیسا، و سرمایه‌داران و دامهای گسترده استعمارگران به‌مبارزه برمی‌خاستند. اگر این مدارس دانش سالم می‌آموختند، به‌راستی من هم با میس‌هانا هم‌آواز می‌شدم و می‌گفتم: «مدارس آمریکایی کانونهای مدنیت در شرق هستند.» و حالا اجازه بفرمایید از خود میس‌هانا سؤال کنیم: آیا به این حرفهای من اعتراض دارید؟

میس هانا پاسخ داد:

- خیر، ندارم.

- پس حالا برگردیم به مسئله دستیابی به تمدن از طریق زبان. بدیهی است که زبان تأثیر زیادی در ارتقاء سطح تمدن دارد؛ ولی این بدان معنی نیست که میزان مدنیت و ترقی هر ملتی بسته به زبان آن باشد. اگر این طور بود، ایرانیها می بایست متمدن ترین ملت های روی زمین باشند؛ در صورتی که واقعیت غیر از این است. مثلاً ژاپونیا- که نوشتن و یادگرفتن زبان شان خیلی دشوار است- مردمانی متمدن و پیشرفته هستند؛ ولی ایرانیها که زبان شان غنی و سرشار از ظرافت و نرمش و انعطاف است، تا این اندازه از قافله تمدن عقب مانده اند.

میس هانا پرسید:

- پس تکلیف چیست؟

- به نظر من، اگر ایرانیها بتوانند، باید در تمام مدارس خارجی را- که در اینجا تأسیس شده و برای بسط نفوذ فرهنگ استعمارگران تبلیغ می کنند- ببندند و به جای آن مدارس باز کنند که فرهنگ ملی خودشان را رواج دهد. اگر مبانی فکری و مقاصد اصلی مؤسسان این گونه مدارس خارجی از تربیت افراد در کشورهای شرقی، ایجاد روحیه همبستگی و وحدت فکری بین همه ملت ها بود، آن وقت همه ما وظیفه داشتیم که از آن استقبال داشتیم و به پایه گذاران آن مدارس تبریک و تهنیت بگوییم.

البته در آن صورت، لازم بود نه فقط، زبان رسمی دول استعمارگر، بلکه زبان ملی مردم آن سامان هم، در کلاسها تدریس شود و به جای مبلغین مذهبی ادیان رسمی این گونه دولتهای استعمارگر، معلمین

دروس دینی ساکنین این سرزمینها، به کار گرفته شوند؛ اگر این طور بود که جای حرفی نبود؛ چون در این حالت، دانش آموزان تحت تأثیر بعضی از افکار بی پایه و واهی قرار نمی گرفتند.

البته مدارس آمریکاییها یا سایرین در این روال نیستند و محصلینی که در این مدارس می خوانند، دانش مترقی و دروس دینی را به شکل مترقی یاد نمی گیرند؛ بنابراین نمی توانند با افکار و عقاید سخیف مبارزه کنند و در نتیجه احساسات ترفیخواهانه به معنای واقعی در آنها بیدار نمی شود.

حاجی علی شروع به صحبت کرد و گفت:

- اگر میس هانا اجازه فرمایند، من هم در تأیید اظهارات رفیقمان،

نظر خود را می گویم.

دخترم- دلبر- امسال مدرسه آمریکاییها را تمام می کند. به عنوان یک پدر، و به منظور تأمین آینده او، منتهای سعی و کوشش خود را کرده ام تا روحیات و اخلاق او را خوب بشناسم و خوب درک کنم. حرکات و رفتار و احساساتی را که در او پیدا شده، همه را زیر نظر گرفته و دقت کرده ام؛ بالاخره به این نتیجه رسیده ام که این دختر من نه تبریزی است نه آمریکایی؛ نه ترک است نه انگلیسی؛ نه مسلمان است نه مسیحی. هرگاه دخترم، دلبر، از یکی جدا می شد و به دیگری می پیوست؛ باز می توانست در زندگی اش راه مشخصی در پیش گیرد و دنبال کند و به مقتضای آن شالوده زندگی آینده اش را پی ریزی کرده، استحکام بخشد. ولی حالا دیگر، او نه مال ماست و نه مثل ما. و در میان افراد خانواده هایی که با ما رفت و آمد دارند، نمی تواند کسانی مثل خودش را پیدا کند و با آنها معاشرت و حشر و نشر داشته باشد.

این خصوصیات، که عرض کردم، در اذهان تمام تحصیل کرده‌های مدارس خارجی، بی‌کم و کاست وجود دارد. مثلاً آنهایی که در مدارس فرانسوی درس خوانده‌اند زیاد هم حال و حوصله ندارند که به فرانسه بروند و در آنجا اقامت و زندگی کنند؛ بلکه دلشان می‌خواهد فرانسویها به اینجا بیایند و فرمانروایشان باشند؛ چرا که مبلغین و ایادی دول استعمارگر، با تلقینات خود، آنها را چنین به بار آورده‌اند.

گفتم:

- صحیح است. بعضی از روحانیون ما هم دربارهٔ مضرات مدارس خارجی اظهار نظر می‌کنند، اگر این جنبه‌ها را مطرح می‌ساختند بدون تردید، من و تمام افراد و اتحاد ملت تأییدشان می‌کردیم؛ ولی آنها مقاصد استعمارگرانه را که در آنها تبلیغ می‌شود، و یا شیوه‌های میسیونر بازی و این قبیل ظاهرسازی را عنوان نمی‌کنند، بلکه فقط می‌گویند اگر دختر مسلمان ایرانی به مدرسهٔ خارجیها برود باید رویش را باز کند و در نتیجه به حجابش لطمه می‌خورد. همچنین می‌گویند هرکس در این گونه مدارس درس بخواند، بالاخره بی‌دین از آب در می‌آید. در صورتی که به عقیدهٔ من، اگر دانش‌آموز جوانی، بادین و آبا و اجدادی خود، به این مدارس وارد شود، مسلماً بعد از اتمام تحصیلات و موقع ترک آنجا، دارای دین دیگری خواهد شد. تازه، اگر این دین جدیدشان، یک دین مترقی بود باز زیاد جای ایراد نبود؛ ولی متأسفانه، اکثر دینهای سوقاتی این میسیونرهای مذهبی، آمیخته با جهل و خرافات است.

میس هانا گفت:

- عجب! مگر کلیسا مغایر با تمدن است!

- به نظر من، بلی!

- چرا و به چه علت؟

- چون که اصول و موازین آن، با اصول و موازین یک جامعه مرفعی مغایرت دارد.

- فلسفه شما فلسفه درستی نیست؛ باید در این باره با شما بحث مفصلی کرد.

دلبر خانم، رو به ما کرد و گفت:

- اگر در این باره مباحثه را شروع کنید، به ظن من، پدرم هم خیال دارد در مباحثه شرکت کند.

آنها چشم به دهان من و میس هانا دوختند.

این مباحثه برای آقامشهدی کاظم هم- که برای اولین بار در جروب بحث صمیمانه ما حضور داشت- خیلی جالب بود.

میس هانا، در حالی که چای می خورد، مرا نگاه می کرد و لبخند می زد. حس کردم خود را آماده می سازد تا ضمن بحث، انتقام خویش را از من، به خاطر انتقاداتم از سیاست استعمارگرانه آمریکا، بگیرد و در زمینه دفاع از کلیسا، محکوم و مغلوبم کند.

استکان چای را روی میز گذاشت و گفت:

- شما می توانید اثبات کنید که کلیسا مغایر با تمدن است؟

- بلی سعی خواهم کرد ثابت کنم؛ منتها به یک شرط

- چه شرطی؟

- به شرطی که بحث ما فقط براساس دستیابی به حقایق و دور از

عناد و تعصب خشک و خالی باشد.

- باید هم همین طور باشد. من نیز همین را می خواهم. اما یک شرط هم من دارم.

- بفرمایید، شرط شما چیست؟

میس هانا خودش را جمع و جور کرد. با چشمهای آبی اش، خیره خیره، نگاهم کرد و گفت:

- مسائل مورد بحث را نباید این طرف و آن طرف بکشید؛ باصطلاح کش بدهید. وقتی که از جواب دادن صریح به اصل مطلب عاجز و درمانده می شوید سعی نکنید به حاشیه پردازید و آسمان و ریسمان بیافید. من زمانی به این موضوع پی بردم که مسائل خصوصی ام را با شما مطرح کردم؛ و در نتیجه فهمیدم که شما در این گونه موارد خیلی استادید. - شبهه و تردید شما نسبت به من، به خاطر این است که همیشه سعی دارم مسائل را از همه جوانب و عواقب آن بررسی و نتیجه گیری صحیح بکنم. و اکنون نیز آماده ام عقاید و اعتراضات شما را درباره نظریات خودم نسبت به کلیسا و دست اندرکاران آن گوش کنم. در جوابم گفت:

- من درباره کلیسا، فقط براساس اصول و مبانی آن حرف خواهم زد. به نظر من، مبانی هر مدنیتی دین است. چرا؟ برای اینکه تمدن هر ملتی زائیده دین اوست. به همین دلیل، میزان اعتلای تمدن هر ملتی تابعی است از میزان مرفعی بودن دین و آیین او. هر چه آیین او مرفعی باشد، همان قدر هم اجتماعش مرفعی خواهد بود.

مدنیت کهنسال چین، زائیده بت پرستی بود. و مدنیت آشوریها،

کلدانیه‌ها و مصریه‌ها- که مردمان آن، مارها و حیوانات و انواع و اقسام موجودات جاندار و بی‌جان را می‌پرستیدند و به آنها ایمان داشتند- و تمدن باستانی ایران- که امروز اثری از آن به جا نمانده- و همچنین تمدن اعراب، که زمانی اروپا را تحت تأثیر نفوذ و سیطره خویش درآورده بود؛ همه و همه مولود دین و آیین مردمان آن سرزمینها بود و تفاوت‌های فیمابین آنها نیز، به همان میزان، ناشی از تمایز موجود بین ادیان‌شان بوده است.

دنیای مسیحیت با ایمان آوردن به دین عیسی، و دستیابی به تمدن بزرگ، این مسئله را اثبات کرد.

حالا قانع شدید که اظهارات من عین حقیقت است؟

حرف‌ها و استدلال میس‌هانا، دلبرخانم را خیلی راضی و خوشحال کرده بود؛ تا جایی که میس‌هانا را بغل کرد و بوسید.

نتایج تربیت مسیحی میسیونرهای آمریکایی را، دلبرخانم، در حرکت لب‌های باریک و سرخ، در گردش مردمک سیاه چشم‌ها، و در هیجان اندام ظریفش به نمایش می‌گذاشت.

از آنجا که به فکر رفته بودم، یک لحظه سکوت پیش آمد.

میس‌هانا پرسش خود را تکرار کرد:

- بگو ببینم، آیا حقایقی که گفتم قانع‌تان نمی‌کند؟

قاطمانه جواب دادم:

- خیر.

- چرا؟

- اولاً شما نباید همان تبلیغات دیرین عوامل کلیسا را در اینجا

تکرار کنید؛ چون واقعاً مردم دنیا از این قبیل حرفها دیگر خسته شده‌اند. ثانیاً باید بگویم تمدن بشری هرگز مدیون دنیای مسیحیت و کلیسا نبوده و نیست؛ بلکه عوامل کلیسا، خودشان خیلی از تمدن واقعی به دورند؛ حتی دورتر از همه ملل عقب مانده. زیرا یک جامعه متمدن هرگز دین را وسیله استثمار طبقات پایین و فقیر قرار نمی‌دهد و آلت دست سیاستهای استعمارگر نمی‌شود و در راه بیداری زحمتکشانش موانع نمی‌تراشد. میس‌هانا کمی از تک و تا افتاد. گویی برای رهایی، راه فرار می‌جست. جوابی هم که به من داد، خیلی ساده و عامیانه بود. گفت:

- تا روزی که انسان به تمدن حقیقی دست نیافته است؛ از دین بی‌نیاز نیست. اساساً فلسفه پیدایش دین همین است. آن طبقات پایین و فقیر هم که اشاره کردید، هرچه به تمدن نزدیک شوند، به همان اندازه از دین دور خواهند شد.

میس‌هانا تصور می‌کرد که با این حرفها مرا راضی و قانع کرده است؛ ولی جوابی که به او دادم، امیدش را مبدل به یأس ساخت.

- دوست عزیزم، هانا! طبقه متمدن دنیای مسیحیت - که به تعبیر شما هرچه متمدن‌تر می‌شود از دین فاصله می‌گیرد - با تدوین اصول و قوانین کلیسا و میسیونری‌بازی، دینی به وجود آورده که هدفش تسلط بر جامعه بشری است. معنا و مفهوم و انگیزه این همه تلاشها و صرف مبالغ هنگفت برای تشکیل جمعیت‌های به ظاهر نیکوکار مسیحی و ساختن کلیساها و اعزام میسیون‌های مذهبی، فقط در یک جمله خلاصه می‌شود که اگر اجازه بدهید، می‌گویم.

- همه یکصدا گفتند:

- بفرمایید!.. بفرمایید!

- شما می‌گویید طبقاتی که متمدن شده واز دین مسیحیت فاصله گرفته‌اند آدمهای دروغگو هستند. من می‌گویم، اساساً کلیسای وابسته به سلاطین هرگز اجازه نمی‌دهد که زحمتکشان جوامع بشری از مسیحیت ساخته و پرداخته آنها فاصله گرفته متمدن تر شوند؛ چون در آن صورت، دیگر از طبقات «متمدن» پولدار جامعه اطاعت نخواهند کرد و در کارخانه‌ها و معدنها، حاصل زحمات طاقت‌فرسای خود را به‌ارزانی نخواهند فروخت و مطیع قوانین سودجویانه‌ای که از طرف سرمایه‌داران وضع شده، نخواهند شد و به‌یوغ استثمار آنها گردن نخواهند گذاشت. روی این اصل است که زنجیر استثمار، برای همیشه بر گردن این طبقات فقیر و زحمتکش جامعه خواهد ماند.

میس‌هانا حرفی نزد. حاضرین همه ساکت شده بودند. خیلی حرف زده بودیم. وقت صرف شام بود. سر سفره باز هم دلبرخانم با میس‌هانا به‌انگلیسی صحبت می‌کردند و ما هم به‌ترکی حرف می‌زدیم. ساعت دوازده شب بود که بعد از خداحافظی، بیرون آمدیم. دلبر خانم با میس‌هانا برای تجدید دیدارشان قرار و مدار گذاشتند. میس‌هانا را تا در خانه‌اش رساندیم.

موقع برگشتن بین راه، آقامشهدی‌کاظم از من پرسید:

- این دختر آمریکایی کیست؟

در جوابش گفتم:

- این همان دختری است که به‌شما میلیون‌ها استفاده رسانده است.

شبنامه شماره دوم

امروز بر در و دیوار اکثر کوچه‌های تبریز، خبرهای تلگرافی آژانس خبرگزاری روس را چسبانده بودند. این کار تاکنون در تبریز بی سابقه بود. بعد از ورود قشون تزار- حتی قبل از آن- اولین بار بود که کنسولگری روس دست به این کار می زد.

تردیدی نبود که کنسولگری برای مقابله با انتشار شبنامه‌های ما، این گونه تدابیر را به کار می بست و می کوشید با انتشار این گونه اخبار، افکار عمومی را متوجه محمد علی شاه مخلوع کند.

مضمون خبر تلگرافی چنین بود:

۲۵ اوت ۱۹۱۱

طبق خبرهای تلگرافی خبرگزاری روسیه، نیروهای پیروزمند شاه، از هر طرف دست به حمله‌های وسیع زده و به سوی تهران پیش می روند.

سواران دلاور قبیله جعفریگ، در اطراف
 «امام زاده»^(۱) دیده شده‌اند. قبایل حاجی خوجالی،
 جان خاللی و پولادلی قسم خورده‌اند که تاج و تخت را
 به صاحب حقیقی آن بازگردانند. اکنون آنها در حال پیشروی
 بسوی تهران هستند.

این خبرها که به زبان فارسی نوشته شده بود - علاوه بر الصاق به در
 و دیوارهای شهر، به وسیله طرفداران تزار نیز، در بسته‌های بزرگ و در
 مقیاس وسیع، در بازار توزیع می‌شد.

در جلو خان مساجد، میدانها، گذرگاهها، سخن دیگری جز این
 شنیده نمی‌شد؛ همه در این باره صحبت می‌کردند.

حاجی میرمحمد و حاجی میرقربان، به همراه کسانی که زیر چتر
 حمایت روسیه بودند، در کوچه‌ها جلو مردم را می‌گرفتند و روزنامه
 «نوییه‌ورمیا» را نشان می‌دادند و می‌گفتند:

- آقا جان! بگیر بخوان! به جدم رسول الله قسم که دیگر بدبختیها
 تمام شده است. این روزنامه را جناب کنسول شخصاً به من مرحمت
 کردند و به شخص بنده فرمودند که تمام مسائل، تا دوسه روز دیگر حل و
 فصل، و گرفتاریها بکلی تمام می‌شود.

اطلاعات صحیح و دست اول در این زمینه را می‌توانستم از
 میس هانا یا نینا کسب کنم. منزل ما به خانه میس هانا نزدیک‌تر بود. از
 طرف دیگر، او زودتر به خانه می‌آمد. لذا به آنجا رفتم؛ نشستم.
 مجبور بودم حدود نیم ساعت منتظرش باشم.

۱- منظور نویسنده، امام زاده جعفر واقع در نزدیکی ورامین و ایوانکی است. مترجم

هانا سر حال و با چهره‌ای برافروخته، از راه رسید. پالتوی خود را درآورد؛ آن را به گوشه‌ای و دستکشهایش را هم به گوشه‌ای دیگر انداخت. سپس آمد، نشست.

زن خدمتکار آمریکایی پالتو و دستکشها را برداشت و برد.

میس هانا دست مرا گرفت و به ایوان برد.

باعجله، پرسیدم:

- چه خبر است؟

جواب داد:

- همانی که می‌خواستیم.

- کدام؟

- محمدعلی شاه شکست خورده است.

- هانای زیبا، چه می‌گویی؟

- بلی، دسته‌های جلودار قشون هوادار محمدعلی شاه به فرماندهی

سردار ارشد، در سر راه تهران، به «امام‌زاده» هجوم می‌برند. آنها نخستین

بارشان بوده که با مشروطه‌خواهان مصاف می‌داده‌اند. در جنگ خونین و

شدیدی که درمی‌گیرد، از نیروهای سردار ارشد ۳۰۰ نفر اسیر می‌شوند و

سردار بابه‌جا گذاشتن صد کشته، فرار می‌کند^(۱).

و سپس اضافه کرد:

- از این خبرها خوشحال نیستی؟

جواب دادم:

۱- سردار ارشد به علت تیر خوردن پایش، نتوانست فرار کند و در همان جا دستگیر و اعدام شد، مترجم.

- چون نمی‌دانم حق با کدام یک از طرفین دعوا است، نمی‌توانم اظهار نظر کنم.

- عزیزم! من این حرفها را به هیچ کسی نمی‌گویم. چون ترا یک ایرانی اصیل می‌شناسم، اصرار دلم را برایت فاش می‌کنم. در حال حاضر، رویدادهایی که آمریکاییها را خوشحال می‌کند، تماماً در جهت حفظ منافع ایرانیان است. دولت آمریکا طرفدار استقلال این ملت است. حالا بگو ببینم امروز ناهار را با هم می‌خوریم؟

- کیست که دوست نداشته باشد با هانای زیبا ناهار بخورد؟

- راستی، برای چه اینجا آمده بودی؟

- خودت بهتر می‌دانی.

- اگر می‌دانستم که این حرفها را از ته دل می‌زنی، دیگر غصه‌ای نداشتم و ترا هم ناراحت نمی‌کردم و مصلحت اندیشی‌ات را بی‌کم و کاست می‌پذیرفتم و به زندگی مشترک آینده‌مان امیدوار و مطمئن‌تر می‌شدم.

- حرفهایی که می‌زنم عین حقیقت است؛ قسم می‌خورم. به آرزوهای قلبی‌ات قسم می‌خورم. چون این آرزوها برای من هم مقدس است.

خدا حافظی کردم و بیرون آمدم.

اظهارات دشمن روسیه از این قماش را، زیاد هم قابل اعتماد نمی‌دانستم. لازم بود از کنسولگری روسیه نیز اطلاعاتی کسب کنم. وقتی وارد خانهٔ نینا شدم، او تازه از راه رسیده و لباس منزل پوشیده بود؛ می‌خواست به کارهای خانه بپردازد. به محض دیدن من، طبق معمول،

خواست برای تعویض لباس به اتاق دیگر برود، ولی مانعش شدم و گفتم:

- نینا جان! عیب ندارد. ناراحت نشو، بیا بنشین.

خواهش کردم روی کاناپه بنشینند. آمد، نشست؛ مجید را هم بغل

کرد. اول سرو وضع و یقه پیراهنش را مرتب کرد؛ بعد گفت:

- دو خبر مهم دارم.

- چه خبری؟

- امروز از تهران خبرهایی رسیده که تمام امیدهای کنسولگری را

نقش بر آب کرده است. در جنگی که نزدیکیهای امامزاده درگرفته قوای

طرفدار محمدعلی شاه به فرماندهی سردار ارشد، بسختی شکست خورده

و بعد از آنکه صد نفر کشته و ۳۰۰ نفر اسیر داده، مجبور به عقب نشینی و

فرار شده است. طبق دستوراتی که از تهران رسیده به هر وسیله ای که میسر

باشد، مطبوعات محلی نباید خبر شکست محمدعلی شاه را منتشر سازند.

باید از انتشار این گونه اخبار جلوگیری شود. و اما خبر دوم: سردار رشید ما

را به خانه خود دعوت کرده است. آخر، آنها عروسی کرده اند. از این

خبرها راضی هستی؟

- از خبر اولی که خیلی راضیم؛ ولی از خبر دوم، چه عرض کنم-

راستش را بخواهی- راضی نیستم؛ زیرا بودن ما، در آن جمع، در بین افراد

آنچنانی، ضررش بیش از نفع آن است.

- اشتباه می کنی. سردار رشید از عناصر وابسته و خیلی نزدیک

به کنسولگری روسیه، و از عوامل مؤثر تزار است؛ به همین سبب، کنسول

می خواهد این ازدواج را خیلی مهم و باشکوه جلوه دهد. ایرائیدا به این

ازدواج تن در نمی داد؛ سیاست استعمارگرانه تزار باعث بدبختی او شد.

به عقیده من، آشنایی شما با سردار رشید می تواند خیلی کار ساز باشد. از طرفی اگر ما این دعوت را نپذیریم، علاوه بر اینکه موجب سوءظن خواهد شد، ایرائیدا هم حتماً از ما خواهد رنجید؛ چون او غیر از ما کسی را ندارد.

قاطعانه جواب دادم:

- حرفهای شما کاملاً صحیح است. اما چون ایرائیدا حرفهای مرا گوش نکرد، حق هم ندارد برنجد. مطمئنم که سردار رشید آینده درخشانی ندارد، من این موضوع را اگر چه نتوانستم خیلی صریح به او بگویم، ولی سعی کردم بنحوی حالیش کنم. او هم بطور ضمنی، به من قول قطعی داد که هرگز خودش را به سردار رشید نفروشد. اما قولش دروغ از آب درآمد.

نینا که می کوئید مرا قانع سازد، گفت:

- بالاخره، کار این طوری پیش آمده؛ وضعیت زن سردار رشید چندان خوب نبود؛ و او عجله داشت طلاقش بدهد و با ایرائیدا ازدواج کند. ایرائیدا رضایت نمی داد که خانواده ای از هم پیاشد. این جریان، از خیلی وقت پیش، در این حالت متوقف بود؛ تا اینکه در این اواخر، برادران زن رشید الملک (سردار رشید)، به تبریز آمدند و خواهرشان را برای همیشه با خود به اردبیل بردند. این پیش آمد از یک طرف، و اصرار و تأکید کنسول از طرف دیگر باعث شد که ایرائیدا به این وصلت تن در دهد. بدون شک، شرکت در این مهمانی، برای ما خیلی جالب خواهد بود.

روابط ماهر و خانم، خواهر سردار هم با اسمیرنوف، فرمانده فوج

آبشرون، کم کم دارد صورت رسمی به خود می گیرد. به هر حال، هر چه بادا باد! ما به این مهمانی خواهیم رفت.

- اعتراضی ندارم. خواهیم رفت؛ اما باید بدانی که امشب ما شبنامه پخش می کنیم؛ چون اخباری که از طرف خبرگزاری روسیه در شهر منتشر شده خیلی از مردم را فریب داده، و آنها را به پیروزی محمدعلی شاه مخلوع امیدوار و مطمئن کرده است. امشب باید اعضای گروهتان را آماده کنید. حسن آقا امروز پیش شما خواهد آمد. بگو اعضای گروه را خبر کند؛ خودش هم نزد من بیاید. حالا به مدرسه روس و ایران می روم.

بر موهای نینا و صورت مجید بوسه زدم و خدا حافظی کردم. سر راه مدرسه، نزدیک مغازه های مجیدالملک، بارفیک اکبر اکبروف، معلم مدرسه، مواجه شدم، جریان را به او گفتم و اضافه کردم که امشب باید شبنامه پخش کنیم.

پرسید:

- چه ساعتی همدیگر را ببینیم؟

- ساعت ده شب منتظر من باشید. متن شبنامه را خواهم آورد. کاغذها را با همان اندازه قبلی آماده کنید. به شاگردان مدرسه هم خبر بدهید که حاضر باشند. به سایرین هم پیغام داده ام صبح زود، باید روی در و دیوار شهر، شبنامه نصب شده باشد.

از رفیق اکبر اکبروف جدا شدم و به حجره آقامشهدی کاظم رفتم. تاجرهای تبریز باز هم دوروبر او را گرفته و برای خرید جنس، زبان بازاری خود را به کار انداخته بودند.

درگوشی به او گفتم:

- محمد علی شاه در نزدیکیهای امامزاده شکست خورده است.
به نظر من، صلاح است که قسمتی از اجناس را همین امروز بفروشید.
آقامشهدی کاظم پرسید:

- حالا تکلیف ما چیست؟

- قسمتی از اجناس را بفروشید؛ همه را نفروشید، چون هنوز
جنگ تمام نشده است. امشب هم شبنامه پخش خواهد شد. حدود
ساعت ۸ شب رفقا را برای شرکت در جلسه دعوت کنید. محل تشکیل
جلسه را امشب به من هم اطلاع دهید.

پرسید:

- مگر برای ناهار نخواستی آمد؟

جواب دادم:

- خیر، جای دیگر باید بروم.

از آنجا بیرون آمدم و راهی منزل میس هانا شدم.

از آنجا که مأموران تزاری، شب و روز، اماکن قبلی را زیر نظر
داشتند، شماره دوم شبنامه در سایر میادین و گذرگاهها، روی دیوارها
نصب شده بود. این شماره شبنامه، در روحیه اهالی تبریز اثر عالی بخشیده
بود؛ مردم که ماهها لال و ساکت بودند، دوباره زبانشان باز شده و آتش
احساسات انقلابیشان - که نزدیک بود خاموش شود - دوباره شعله ور
گردیده بود.

فروشنده گاه دوره گرد، واکسیها، حتی حاملها - مثل روزهایی که

تنور انقلاب زبانه می‌کشید. استبداد را تحقیر می‌کردند و شعارهای ضد استبدادی می‌دادند و اشعاری در این زمینه می‌خواندند:

محمدعلی در رفت، نذارین

افسارشو واکرد، نذارین^(۱)

شبنامه‌ها، هنوز از دیوارها کنده نشده بود. هنگامی که از دم در سرای میرزا اسماعیل می‌گذشتم، مشاهده کردم که جماعتی آنجا گرد آمده‌اند. یک نفر با صدای بلند، شبنامه را می‌خواند و آقا محمدعلی قره‌باغی که روی قالیچه نشسته، قلیان می‌کشید، به اتفاق سایرین به شبنامه گوش می‌داد.

اهالی تبریز، حقیقت هرگز شکست نمی‌خورد و افکار آزادیخواهانه هرگز خفه نمی‌شود. در شماره اول شبنامه نوشته بودیم که محمدعلی، شاه مخلوع، به کمک دولتمردان روس و انگلیس وارد ایران شده است. شکی نیست که مردم انقلابی تبریز از شنیدن این خبر به جوش و خروش افتادند؛ ولی مطبوعات داخلی، در اثر فشار و اختناق دولت استیلاگر روسیه تزاری، از چاپ و انتشار حقایق خودداری کردند. بنابراین، آخرین خبرهای مربوط به محمدعلی مخلوع را که از منابع موثق به دست آورده‌ایم، اینک به اطلاع شما می‌رسانیم:

طبق آخرین خبرهای موثق واصله از تهران، در پنجم سپتامبر، نیروهای هوادار محمدعلی شاه مخلوع، به فرماندهی سردار ارشد، در نزدیکیهای امامزاده با تیروهای مدافع

مشروطیت روبه‌رو شده‌اند. نیروهای مشروطه‌خواهان صد نفر از آنها را کشته و سیصد نفر اسیر گرفته‌اند و قوای هوادار محمدعلی، در حال عقب‌نشینی و فرار هستند؛ و در مقابل، هر روز نیروهای تازه‌نفس امدادی به قوای مشروطه‌خواهان ملحق می‌شوند.

خبرهای بعدی را در شماره آینده به اطلاع اهالی شهر تبریز خواهیم رساند.

در گوشه‌ای ایستاده بودم و تماشا می‌کردم. ناگهان سیدهای «کوه کمر» در حالی که هر کدام چماقی با خود داشتند، به بازار ریختند و شروع به پاره کردن شبنامه‌ها کردند. وقتی دم در سرای میرزا اسماعیل رسیدند، متوجه آقا محمدعلی قره‌باغی شدند، جرات نکردند شبنامه را پاره کنند.

از آنجا گذشتم، از طریق راسته بازار، به طرف گورستان گجیل و درب آجودانی رفتم. می‌خواستم از اوضاع و احوال با خبر شوم. بین راه، با آقا مشهدی کاظم مواجه شدم؛ تا مرا دید تبسم کرد و گفت:

- آفرین بر استادت!

پرسیدم:

- چی شده؟

- از نقشه‌ات خیلی خوشم آمد.

- کدام نقشه؟

- مأمورین نظمیه مدارکی پیدا کرده‌اند که شبنامه‌ها در کنسولگری

آمریکا چاپ شده است.

ساعت دو بعد از نصف شب، یک نفر در حال تعقیب و فرار وارد کنسولگری آمریکا شده و کیسه‌ای را که روی کولش بوده آنجا انداخته و فرار کرده است.

داخل کیسه شبنامه و مقداری هم کاغذ شبنامه بود؛ مطالبی هم که روی کیسه نوشته شده بود، این قضیه را اثبات می‌کرد.
- بعید نیست. مخصوصاً که بین آمریکاییها و روسها رقابت هم هست.

- ببینیم بالاخره نتیجه‌اش چه می‌شود.
به‌راه خود ادامه دادیم. شهر حالت غیرعادی داشت؛ هیجان و جوش و خروش مردم به‌خوبی احساس می‌شد. دسته‌های کوچک نظامیان تراز در گوشه و کنار شهر دیده می‌شدند. مأموران نظمیه هم آماده‌باش بودند. دم در کنسولگری آمریکا، تعداد نگهبانان افزایش یافته بود. چند تن از قزاقان روسی هم در آن حوالی دیده می‌شدند.

جشن ختنه‌سوران

نینا هرچه زیورآلات قیمتی داشت به‌خود آویزان کرده بود. این حرکت از یک دختر انقلابی، واقعاً برایم تعجب‌آور می‌نمود. چون نمی‌خواستم ناراحتش کنم، حرفی در این باره ن‌زدم. به‌در خانه سردار رشید رسیدیم. نینا گفت:

- ظاهرش که چنگی به‌دل نمی‌زند، برویم ببینیم آن تو چه خبر است؟

حس می‌کردم او نسبت به‌خواهرش یک نوع حالت رقابت و چشم‌همچشمی دارد، با خود گفتم:

- عجب! مگر دخترها و زنهای انقلابی‌مان هم از این خصوصیات دارند؟ آیا برای دختر جوان و نجیبی مثل نینا، با آن روح بی‌آلایش، این‌گونه خصوصیات و ادا و اطوار شایسته است؟ آیا همه دخترها از این خصوصیات دارند؟

دم دری کوتاہ کہ از سنگ ساخته شده و شبیه تخم مرغ بود،
ایستادیم و از بقالی کہ در آن حوالی بود، پرسیدیم؛
- اینجا خانہ کیست؟

بقال نگاہی بہ من و نگاہ دیگر بہ نینا- کہ غرق در جواهرات بود-
انداخت و گفت:

- خانہ مرحوم بادامچیان است؛ ہر چہ خاک آن مرحوم است،
عمر شما باشد...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:
- حالا کی اینجا اقامت دارد؟
گفت:

- یک نفر اعیان، کہ از اردبیل آمدہ و تازگیہا با یک دختر زیبای
روسی ازدواج کردہ است. از حق نگذریم، دختر بدی نیست.
کوبہ را بہ صدا درآوردیم. ماتیلہ، خدمتکار اثریشی ایرائیدہ، در را
بہ رویمان باز کرد و برگشت و رفت تا ہمہ را خبر کند.
ایرائیدہ و سردار رشید و دیگران بہ استقبالمان آمدند.
وقتی از ہشتی وارد حیاط شدیم، سلاخہا دوگوسفند زیر پای ما
خواباندند تا قربانی کنند، ولی نینا جلویشان را گرفت و گفت:
- اجازہ بدہید ما رد شویم بعد سر ببرید.

سردار دست من، و ایرائیدہ دست نینا را گرفت و ما را از کوچہ باغ
وسط حیاط بہ طرف ساختمان ہدایت کردند. وارد ایوان شدیم.
سردار رشید با زبان چرب و نرمی گفت:

- لطف کردید؛ سرافرازمان فرمودید؛ از تشریف فرمایی تان خیلی

خوشوقت هستیم. امروز در زندگی من، اولین روز شادی و خوشبختی است.

ایرانی‌ها حرف می‌زد؛ ولی نینا، گویی، گوشش به حرفهای او نبود؛ خودش را با خواهرش مقایسه می‌کرد؛ ظاهراً در این فکر بود که مبادا از او عقب مانده باشد.

باغچه حیاط، ایوان و اتاقها را از نظر گذراندیم. ظاهراً در این رقابت، نینا موفق‌تر بود؛ چون خانه‌اش نسبت به خانه سردار رشید، از هر لحاظ آراسته‌تر بود. در سالن پذیرایی چیز تازه و مهمی به چشم نمی‌خورد؛ جز اینکه عکس نیکلای دوم درون قاب، و میان پرچمهای کوچک روسی دیده می‌شد.

با سردار رشید سر یک میز خصوصی نشسته بودیم. ایرانی‌ها قوطی پودری را - که نینا به او هدیه کرده بود - آورد و نشان داد و گفت:
- سردار! این هدیه‌ایست که دوست نینا برای من خریده.
سردار رشید رو به من کرد و گفت:

- خیلی از لطف شما متشکرم؛ محبت شما نسبت به هم‌سرم، مناسبات خانوادگی و خویشاوندی ما را در آینده تحکیم می‌بخشد.
بعد با نگاهی به ایرانی‌ها اشاره کرد؛ ایرانی‌ها برخاست، به اتاق دیگر رفت. نینا هم آمد و پهلوی مانشت.

لحظه‌ای بعد، ایرانی‌ها که دو تا قوطی در دست داشت، برگشت. رویه قوطیها از مخمل سبز بود. از یکی یک جفت دستبند گرانبها و از دیگری، ساعت ظریف و بسیار زیبایی درآورد و گفت:
سردار اینها را برای شما خریده‌است.

دستبندها را به دست نینا کرد و ساعت را هم در جیب جلیقه من گذاشت.

گفتم:

- راضی به زحمت سردار نبودیم. اهدایی سردار برای ما خیلی مهم و تاریخی خواهد بود.

چراغها را روشن کرده بودند. اگر در تبریز چراغ برق هم وجود می‌داشت، در منزل سردار خبری از آن نبود، و بجایش چراغهای فرانسوی و انگلیسی می‌سوخت. شمعهایی که در آویز بزرگ بود، خانه سردار رشید را مثل روز روشن می‌کرد.

خانم ماهرو در خانه نبود. قرار بود با دل‌باخته‌اش، اسمیرنوف، بیایند. سردار رشید به‌علاقه موجود میان خانم ماهرو و اسمیرنوف اشاره کرد و گفت:

- آقا جان! ما شرقی هستیم؛ و زودتر و بهتر از سایر ملت‌ها درک می‌کنیم و می‌دانیم که مسائل را از کجا شروع و در کجا ختم کنیم. این مطلب را به ایرائیداخانم هم گفته‌ام. زندگی ما با روسها پیوند نزدیک و ناگسستنی پیدا کرده و سعادت آینده ملت ما با انتقال تمدن و فراگیری تربیت روسی ملازمه دارد. تحقق استقلال ما فقط در سایه عظمت دولت بهیه روسیه امکان پذیر است. اگر ما زیردست آنها تربیت شویم، خیلی بهتر و سریعتر پیشرفت خواهیم کرد؛ ولی متأسفانه کسی نیست که این واقعیتها را درک کند. اگر هم کسانی باشند، تعدادشان کم و انگشت شمار است.

من می‌دانم که دختر دادن و دختر گرفتن و اختلاط کردن با

روسها، برای ملت ما امری ضروری و مفید است و براساس همین عقیده، خانم ماهرو را به اسمیرنوف می‌دهم! و با خانم ایرائیدا هم به همین دلیل ازدواج کرده‌ام.

من نتیجه مطلوب این عقیده و مسلکم را با چشم خود می‌بینم؛ یعنی خداوند تبارک و تعالی دختری نجیب و زیبا نصیبم کرده است. خود حضرت‌عالی هم با تربیت روسی آشنایید، خانم ایرائیدا بارها از شما تعریف و به‌عنوان شخصیتی متمدن و باتربیت یاد کرده است.

او درباره خوشبختی خواهرش خیلی حرفها زده و خوشحال است. شما هم که جوانید و ثروتمند. با عذرخواهی تمام، باید عرض کنم که ما نباید شریعت نبوی را فراموش کنیم. طبق رهنمودهای دین ما، زن گرفتن از اهل کتاب جایز است. حالا که این‌طوری است، شما هم نباید مسئله را مخفی نگاه دارید. از راه شرع، آن را حل کنید. لااقل صیغه‌ای بخوانید؛ اینکه کار مشکلی نیست. شاید هم در آینده، همسران، دین مبین محمدی را قبول کنند. ثواب این کار برای هفتاد و دو پشتمان کافیهست.

امروز شماها را به اینجا دعوت کرده‌ام که تصمیم خود را اعلام کنم و برایتان این کار را مصلحت می‌دانم.

سردار بلند شد، به ایوان رفت تا دستورهائی به نوکرانش بدهد. من هم درباره چگونگی جوابی که می‌بایست به توصیه‌های او بدهم، به فکر رفتم.

ناگهان در کوچه به صدا در آمد و بدنبال آن، خانم ماهرو و سرهنگ اسمیرنوف وارد شدند.

خانم ماهرو چادر مشگی به سر داشت. به طوریکه شنیدم در کوچه با چادر می رفت ولی در خانه. پیش مهمانها. بی حجاب بود. خانم ماهرو به اتاق اندرونی رفت؛ تا زمانی که آنجا بود افسر مغرور ترار در گوشه ای از سالن ایستاده بود و با هیچکس حرف نمی زد و اظهار آشنایی نمی کرد. خانم ماهرو، پس از برگشتن از اندرون، سرهنگ اسمیرنوف را، اول به نینا و بعد به من معرفی کرد.

او وقتی نینا را به اسمیرنوف معرفی می کرد، گفت:

- ایشان خواهر عروس ما خانم نینا هستند.

هنگام معرفی من، گفت:

- ایشان هم ابوالحسن بیگ، شوهر خواهر آینده عروس ما هستند

که درباره ایشان، قبلاً با شما صحبت کرده ام.

اسمیرنوف اندکی به فکر رفت. از قرار معلوم، باور کرده بود که من

ایرانی هستم ولی تردید داشت که اعیان زاده باشم.

بنابراین، سرآغاز آشناییمان را با این سؤال شروع کرد:

- شما از نجبا هستید؟

- بلی، از نجیب زادگانم؛ بیگ هستم.

- خیلی خوب، خیلی هم مطبوع، از آشنایی و خویشاوندی با شما

خود را خوشبخت می دانم.

قیافه این افسر برای من خیلی آشنا آمد. نمی دانم کجا دیده

بودم.

سالن خیلی روشن بود؛ سه دختر جوان و زیبا. که جواهرات

گرانهای خود را زده و بزک کرده بودند. دور هم نشسته، گپ می زدند.

وقتی آنها استکانهای چای را برای خوردن به لبهای خویش نزدیک می کردند، در پرتو چراغها، انگشتریهای برلیان‌شان، تالار داشت و چشم انسان را خیره می ساخت.

مهمانها و صاحبخانه، با وجود اینکه می گفتند و می خندیدند، چشم از ساعت گرانبهایی که در دست نینا بود، بر نمی داشتند.

سردار رشید، بین ایرائیدا و اسمیرنوف نشسته بود. آنها روسی حرف می زدند. خانم ماهرو، نینا و من به ترکی صحبت می کردیم.

سردار رشید، روسی را خیلی زمخت و ناشیانه حرف می زد. شکی نبود که ایرائیدا و اسمیرنوف، از گفته های او چیزی دستگیرشان نمی شد؛ اما روسی حرف زدنش برای من خیلی جالب بود. او از سیر و سیاحت خود در اروپا و دیدنیهای آنجا سخن می گفت و در صحبت خود، در ترکیب جملات روسی، اسامی اغلب اشیا و شهرها را عوضی می گفت، مثلاً وقتی می خواست «شلیپا»^(۱) بگوید «شلیپا» می گفت. البته من می فهمیدم که منظورش شلیپا است. پشت سر هم می خواست «وینوات»^(۲) بگوید که به جای آن «وناوت» می گفت و مایه خنده اسمیرنوف می شد. به جای لوندون، «لندن»، به جای «پروفسور»، «پروفسیگر»؛ عوض «می دانم» «می دانی»؛ به جای «خواهیم خورد»، «خواهی خورد»، و به جای «بخشید»، «خواهش کنید» می گفت و ایرائیدا و اسمیرنوف را به تبسم وامی داشت.

سردار رشید، موقع حرف زدن، مرتب حیاط را نگاه می کرد؛ انگار منتظر مهمان دیگری بود.

حوصله‌ام سر رفت و دیگر نمی‌توانستم یک جا بنشینم. بلند شدم و خواستم در سالن قدم بزنم. سرهنگ اسمیرنوف هم که از صحبت‌های سردار رشید خسته شده بود، به من ملحق شد و شروع به صحبت کرد:

- راستی شرق شما، افسانه‌ای و اسرار انگیز است. زیباست! من بیشتر شهرها را - که شعرا و نویسندگان بهشتش خوانده‌اند - گشته‌ام؛ اما بهشتی که آنها در نوشته‌ها و اشعارشان تصویر کرده‌اند، با بهشتی که من با چشم خود رؤیت کرده‌ام هیچ مناسبت و شباهتی ندارد. گاهی برخی از نویسندگان و شعرا، تحت تأثیر احساسات، سرزمینهای نفرت‌انگیز را به عنوان بهشت قلمداد کرده‌اند. اما این موضوع درباره شرق، برعکس است و من این واقعیت را در اثر تجربه عینی خودم، در مورد تبریز، به خوبی لمس کرده‌ام. تبریز بیشتر از هر بهشتی، سرزمین دوستیها و محبتهاست. در حالی که نویسندگان اینجا را به شکل دیگری جلوه داده‌اند. من خیلی جاها را گشته‌ام. معاون وابسته نظامی سفارت روسیه در آلمان بوده‌ام. در سویس، به سمت وابسته نظامی روسیه، انجام وظیفه کرده‌ام. در پترزبورگ، در گارد مخصوص اعلیحضرت امپراطور، پست فرماندهی داشته‌ام. با تمام افراد خانواده‌های اعیان و اشراف پترزبورگ رفت و آمد می‌کردم. اما چیزهایی را که در تبریز دیده‌ام در هیچ کدام از آنها نبود. دختری را هم که در تبریز دوستش داشته‌ام - در تمام عمرم - در هیچ سرزمینی نتوانسته‌ام دوست داشته باشم.

سرهنگ اسمیرنوف، این حرفها را زد و بعد به فکر فرو رفت.

دلم می‌خواست باز هم حرف بزنم. میل داشتم بدانم چگونه و با چه وسیله‌ای با خانم ماهر و آشنا شده است.

پرسیدم:

- عاشق همدیگر شده‌اید؟

- من در تمام عمرم تاکنون عاشق نشده بودم؛ ولی خلیلیها عاشقم شده بودند. جوان خوش بر و رویی بودم؛ کسانی را که مرا دوست می‌داشتند مدام تحقیر می‌کردم و می‌خندیدیم. این رفتار ناشایست من، از هیجده سالگی شروع شده بود. کسانی را که به من اظهار عشق و علاقه می‌کردند و حتی می‌گریستند، تمسخر می‌کردم. در پترزبورگ، حاضر نبودم با دختری که حتی در زیبایی و وجاهت رودست نداشت، مدت زیادی معاشرت کنم. چون دختران زیبا و خوشگل‌تر از آن در سر راهم قرار می‌گرفتند.

اندیشیدن دربارهٔ دخترها و زنها را کاری عبث و بی‌اهمیت می‌دانستم. همیشه می‌کوشیدم این خلایق را از سر خودم دور کنم. حرفهای پدر و مادرم را گوش نکردم؛ تا سی و پنج سالگی زن نگرفتم. بالاخره روزی، برداشتهای من بی‌پایه از آب درآمد؛ عاشق شدم؛ آن‌هم چه عاشق شدنی؛ که از تمامی عاشقان سینه‌چاک، گوی سبقت را ربودم. گویا، در سرنوشت من، نامم را در کتاب انقلاب ایران رقم زده بودند؛ مثل اینکه زندگی گذشته‌ام و محیطی که در آن به سر برده بودم، چون اژدهایی سر به دنبالم نهاده بود و من برای رهایی از دست آن چاره‌ای نداشتم جز اینکه به شرق فرار کنم.

وقتی که وارد دروازه‌های شرق می‌شدم، بر این تصور بودم که به آغوش جانوری پناه برده‌ام، ولی تمامی این پیش‌بینیها برعکس بود. این، من بودم که چون جانوری درنده، به آغوش شرق زیبا می‌افتادم.

من، مثل سایر هموطنان سلاح به‌دستم، برای کوبیدن، پاره کردن و کشتن می‌آمدم.

زعمای ماء، به‌ما تلقین کرده بودند که «وحشیها لطف و مهربانی سرشان نمی‌شود؛ آنها را باید کتک زد.»

به‌ما این‌طور فرمان داده بودند. ماهم سبعت را در شرق، به‌آخرین درجه رساندیم. فجایع و ستمگریهایی را که رفقایم مرتکب می‌شدند، من پشت سرگذاشتم؛ تبهکاری را از حد گذراندم؛ حتی به‌خاطر یک سگ، سرپیر مرد شرقی را شکستم.

وقتی سرهنگ این حرف را می‌زد، از چنندش، تنش به‌لرزه درآمد. حالا دیگر او را شناخته بودم او همان افسری بود که در مرنده، کاسهٔ ماست را به‌سر بقال کوبید.

گفتم:

- خیلی بیخشید؛ آن سگ دوست داشتنی‌تان هنوز هم هست؟

- خیر، حالا دیگر نیست.

بعد نگاه استفهام آمیزی به‌من انداخت و پرسید:

- مگر آن را دیده بودید؟

در جواب او، ماجرای را که در مرنده از نزدیک شاهدش بودم تعریف کردم.

سرهنگ دست مرا فشار داد و گفت:

- حالا دیگر زنده نیست. چون دختر محبوب من، سگ دوست

نداشت؛ من هم سگ را زدم و کشتمش.

بعد اضافه کرد:

- به خاطر اینکه شما یک شرقی هستید، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. من دشمن شرق نیستم؛ دوستش هستم. چیزی که از آن خوشم نیاید در اینجا وجود ندارد. چون کسی را که من دوستش می‌دارم، شرقی است. هرکسی را که نگاه می‌کنم، آثاری از او، از چشمهای او، از چهره زیبای او دارد؛ هر صدایی که می‌شنوم آهنگ صدای او را به یادم می‌آورد. به نظرم، دختر محبوب من هم، همین حالات مرا دارد؛ چون او هم شیفته من است.

پرسیدم:

- برای آشنایی با خانم ماهرو، خیلی دردسر و گرفتاری داشتید؟

جواب داد:

- خیر، خیلی سهل و ساده با هم آشنا شدیم.

من از آشنایان نزدیک سردار هستم. آشنایی من به وظایفی که به عهده دارم مربوط می‌شود. اولین بار، در منزل جناب کنسول، با هم روبه‌رو شدیم. بعدها در مهمانیهایی که سردار رشید ترتیب می‌داد و به اتفاق همکاران نظامی و همسران‌شان شرکت می‌کردم چند بار خانم ماهرو را از دور دیدم؛ احساس کردم که او می‌خواهد خودش را بیشتر به من نشان دهد.

در یکی از روزها، که جشن تولد سمیونوف - یکی از افسران جزء ما - بود، اولگازن او گفت:

- شما دیگر حالا شرقی هستید؛ چون یک دختر شرقی دوستان

دارد.

با تعجب، پرسیدم.

- آن دختر کیست؟

جواب داد:

- خانم ماهرو خواهر سردار رشید.

از این حرف او به هیجان آمدم. با التماس گفتم:

- خواهش می‌کنم این حرف را جای دیگر تکرار نکنید؛ چون

ممکن است به گوش سردار رشید برسد و به روابط دوستی مان لطمه وارد کند و من از محبت‌های او بی‌نصیب بمانم.

بعدها، در مراسم رسمی یا تمرینات نظامی، که در حول و حوش سازده باغی داشتیم، در لابلای جمعیت خانم‌های تبریزی-که برای تماشا می‌آمدند- دختر بلند بالایی را می‌دیدم که به‌نظم سرآمد همه آنها بود. بارها او را می‌دیدم. حتی اغلب تنها می‌آمد؛ مثل اینکه می‌دانست چه ساعتی من از سازده باغی خارج می‌شوم. اغلب او را سر راهم می‌دیدم. معمولاً من یا به کنسولگری می‌رفتم یا به محل اقامت ژنرال فرمانده. دختر هم مثل سایه، پابه پای من می‌آمد. گاهی پشت سرم بود، گاهی شانه به شانه. راستش، به این دختر ظنین شده بودم. با خود می‌گفتم: اینجا شرق است؛ شرق افسانه‌ای و اسرارانگیز؛ شرق طلسمها و جادوها و نیرنگها. این دختر کیست؟ شاید از عوامل جاسوسی تعلیم دیده و اعزامی از طرف یکی از دول رقیب سیاسی ترار باشد؛ شاید بدین وسیله می‌خواهند در شرق متعصب و طرفدار دین، یک ماجرایی ناموسی علیه روسها درست کنند و زمینه شورش عمومی را فراهم سازند.

این افکار و خیالات موزی و سردرگم که اعصابم را خرد می‌کرد

هر لحظه در تزیاید بود؛ زیرا، دخترک، زود-زود سر راهم سبز می‌شد. در

این باره نمی‌توانستم به کسی حرفی بزنم؛ کسی را پیدا نمی‌کردم که این دختر را از سر راه من دور کند. هر وقت، او را با چادر نو ابریشمی می‌دیدم، انگار کابوس سیاهی دیده باشم، از وحشت تنم می‌لرزید؛ دستپاچه می‌شدم، خودم را گم می‌کردم. بعضی وقتها هم تا او را از دور می‌دیدم، بر سرعت گامهایم می‌افزودم؛ می‌خواستم از او دور شوم؛ اما ولم نمی‌کرد؛ با سرعت بیشتر به دنبالم می‌آمد. این ماجراها خیلی طول کشید؛ دیگر به سرحد جنون رسیده بودم.

در یکی از روزها، جلسه‌ای در کنسولگری داشتیم که خیلی به طول انجامید. خیلی خوشحال بودم که به علت تاریک شدن هوا، دیگر با آن خانم روبه‌رو نخواهم شد. زیرا برای رهایی از دست او، هیچ وسیله‌ای پیدا نکرده بودم. حتی زمانی به این خیال افتاده بودم که توسط سربازان تحت فرماندهی خودم، دختر را دزدیده از بین ببرم؛ تا بلکه از این همه ناراحتی خلاص شوم. جز این هم چاره‌ای نبود. بالاخره دیر یا زود، باید این کار را می‌کردم.

آن روز، از کنسولگری بیرون آمدم. از اینکه در مسیرم تا شازده‌باغی، او را در میان زنهای کوچه ندیدم خوشحال بودم؛ اما وقتی که به نزدیک باغ رسیدم، سر پیچ کوچه‌ای تنگ و باریک، او را دیدم که ایستاده و منتظرم بود. بی‌اختیار سر جای خود می‌خکوب شدم. از حیرت خشکم زده بود؛ نه می‌توانستم به عقب برگردم و نه می‌توانستم جلوتر بروم. اما چون ساعت شروع کار شبانه‌ام نزدیک می‌شد. مجبور بودم از برابرش عبور کنم.

وقتی به نزدیک او رسیدم، حرفهایی زد که معنایش را نفهمیدم. در

آهنگ صدایش افسون و جادو حس می‌کردم. دستپاچه و هول شده بودم. کوچه تاریک بود. روی منار مسجد کبود، موذن آخرین تکبیرهای اذان را می‌گفت. خانه‌های خشتی شرق بهشت آسا، در آغوش کشیف دیوارهای گلی فرو رفته بودند و می‌خواستند چند ساعتی چرت بزنند.

در یکی از کوچه‌های تنگ و باریک شرق بودم؛ شبی که در پیشاپیشم ایستاده بود، با تاریکی شب درمی‌آمیخت. هر لحظه، در نظرم در حال بزرگ شدن بود. روشنایی نبود؛ فانوس و چراغ نبود؛ فقط از دور روشنایی ضعیف چراغ «شازده باغی» سوسو می‌زد.

ستارگان اول شب، و نیز دو چشم ناشناس و افسونکار، از لابلای چادر مشکی، به طالع من پوزخند می‌زدند.

زن چادری به من نزدیک و نزدیک‌تر شد. چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. ناگهان فریاد زدم؛ شمشیرم را کشیدم؛ خواستم بزنمش. دستهایش، که با آن چادرش را گرفته بود، از وحشت پایین افتاد. چادر از سرش رها شد. چهره‌ای دیدم مثل قرص ماه که در تمام عمرم نظیرش را ندیده بودم. ابروهایی داشت شبیه دو شمشیر آخته. با دیدن آن نفهمیدم چگونه با عجله شمشیرم را غلاف کردم. همه چشمهایی را که در گذشته، در سراسر عمرم دیده بودم با چشمهای او، در یک لحظه، در خاطرم مقایسه کردم. هیچ کدام، در زیبایی، نظیر این چشمها نبودند. میزان علاقه و محبت به این چشمها و نفرت به آن گذشته‌ها، هر لحظه فزونی می‌یافت. آنچه را که در لابلای سطور کتابها، درباره زیبارویان شرق- این زینت حرمسراها- خوانده بودم، حالا با چشم خود می‌دیدم و موجودیت آنها را باور می‌کردم. دخترک باز هم حرفهایی زد؛ و بی آنکه جوابی از من

بشنود، راهش را کشید و رفت و با گامهای استوار و مغرور، در تاریکی شب گم شد.

مدت مدیدی گذشت. دیگر، آن دختر را ندیدم. با وجود اینکه از دیدارش وحشت داشتم؛ همه جا به دنبالش بودم تا باز هم بینمش. حتی جاهایی را که امید یافتنش را نداشتم؛ کوچه‌ها و پس کوچه‌های تبریز را. که هرگز نرفته بودم. برای یافتن او زیر پا نهادم. همه جا در جستجویش بودم ولی پیدایش نمی‌کردم.

داشتم به او علاقه‌مند می‌شدم. این علاقه و کشش هر روز بیشتر می‌شد. قیافه او را تا آنجا که می‌توانستم، در نظرم مجسم می‌کردم؛ چشمهای شرربارش را نمی‌توانستم فراموش کنم.

مدتی نسبتاً طولانی گذشت. عید نوروز آمد. با دوستانم برای دیدن سردار رشید آمدم؛ پالتوهايمان را در همین ایوان آویزان کرده بودیم؛ وقت رفتن، که پالتویم را پوشیدم، در جیبم نامه‌ای یافتم. دو کوچه آن را باز کردم. نامه به روسی نبود. و نتوانستم بخوانم؛ پیمانکار فوج را صدا زدم. نامه را دادم بخواند. در نامه چنین نوشته شده بود:

«اگر زنهای شرقی از مردها فرار می‌کنند، در عوض مردهای غربی هم از زنهای می‌گیرند. از ماه‌ها پیش در صدد بودم با شما حرف بزنم ولی شما قصد کشتن مرا کردید. با شمشیر به مصاف عشق آمدید. من شما را دوست دارم. اگر خواستید به عشق من جواب مثبت بدهید، می‌توانید با برادرم سردار رشید مذاکره کنید. سعی کنید زبان ما را یاد بگیرید. باز هم در شازده‌باغی منتظر شما خواهم بود.»

غروب آن روز، دوباره با او مواجه شدم. این بار صورت خود را باز کرده بود؛ ولی خجالت می کشید نگاهم کند. از شدت شرم یا ترس، عرق بر پیشانی اش نشسته بود. با همدیگر صحبت کردیم؛ ولی هیچ کدام از ما نفهمیدیم چه ها گفتیم و چه ها شنیدیم؛ تنها چیز قابل درک و فهم، برای هردوی ما، وجود عشق متقابل بین مان بود.

وقتی خواستیم از همدیگر جدا شویم، بی محابا دست خود را به سوی من دراز کرد. تردید داشتم؛ می ترسیدم. هنگامی که می خواستم دستش را برای خدا حافظی بفشارم آن را به طرف لبهای من دراز کرد. دستش را بوسیدم. او هم، همان جایی را که بوسیده بودم بوسید. بعدها، چند بار دیگر، با هم دیدار کردیم؛ حتی به محل اقامت من هم آمد. متها، مدام یک جمله را تکرار می کرد.

از سر هتک پرسیدم:

- چه می گفت؟

جواب داد:

- در تمام مدت آشنایی مان، فقط یک بار، دستش را بوسیدم بعد از آن- با آنکه به خانه ام هم آمد- حتی نتوانستم دستش را لمس کنم. رفتار او مثل دختری نبود که مرا دوست داشته باشد؛ بنابراین، امکان نمی داد بیشتر به او نزدیک شوم؛ مدام می گفت که نزدیک شدن به او یک شرط دارد:

- کسی که مرا دوست می دارد باید هم کیش من باشد.

پرسیدم:

- شما در این باره چگونه فکر می کنید؟

جواب داد:

- خیلی در این باره فکر کرده‌ام؛ اوایل می‌خواستم طفره بروم؛ ولی هر بار که او را ملاقات می‌کردم می‌دیدم چاره‌ای جز قبول پیشنهادش ندارم. راستش، یارای مقاومت نداشتم. حالا هم تصمیم دارم آیین مسیحیت را ترک کنم و مسلمان شوم. البته این کار دردسرها و گرفتاریهای زیادی برای من و اعضای فامیلم در روسیه خواهد داشت. زیرا طبق قوانین دولت روسیه تزار، هر کسی دین خود را ترک کند از طرف آن دولت تحت تعقیب قرار می‌گیرد. در این صورت، احتمال دارد تمام سوابق خدمتی‌ام از بین برود. تاکنون، زحمات زیادی کشیده‌ام تا به مقام فرماندهی فوج رسیده‌ام و حالا هم نامزد احراز مقام ژنرال لیتنانت^(۱) هستم.

ممکن است تمام این دستاوردهایم را از دست بدهم؛ با این حال عشق ماهرو همه اینها را برایم قابل تحمل کرده‌است.

این روزها، بکرات او را ملاقات می‌کنم؛ هر روز هم، آمادگی خویش را برای قبول پیشنهادش اعلام می‌دارم. چند بار با شخص سردار رشید، مسئله را مطرح کرده‌ام؛ او هم، همان حرفها را زده است. ماجرای ما تا اینجا کشیده است و امروز قضیه پایان می‌پذیرد. شما هم که یک نفر شرقی هستید، انتظار دارم شرح ماجرای عشقی یک سرهنگ روسی را مکتوم نگه‌دارید. دو هفته مرخصی گرفته‌ام؛ فکر می‌کنم در خلال این مدت، تمام کارها را روبراه کنم.

هنوز وارد سالن نشده بودیم که دو شیخ از راه رسیدند. هیچ کدام

۱- ژنرال لیتنانت درجه هم‌تراز سرتیپ می‌باشد. مترجم

از زنها در آنجا دیده نمی‌شدند. وقتی وارد می‌شدیم، سردار ما را به آن دو نفر معرفی کرد.

سرهنگ دست روی سینه‌اش گذاشت و به آن دو تعظیم کرد. یکی از آنها که ظاهراً ارشد بود- رو به سردار رشید کرد و پرسید:
- کدام یک از آقایان می‌خواهند به دین اسلام مشرف شوند؟
سردار رشید با دست به سرهنگ اشاره کرد و گفت:
- جناب ایشان.

سپس شیخ بزرگتر رو به سرهنگ کرد و پرسید:
- چه عاملی باعث شده جناب ایشان دین و آیین محمدی را بپذیرند؟

حرفهای او را برای سرهنگ ترجمه کردم و جوابهای سرهنگ را هم به تدریج برای شیخ بازگو کردم.
سرهنگ حرفهایی را که انگار از پیش آماده کرده بود، چنین بیان داشت:

- دین اسلام و قوانین آسمانیش، از مدت‌ها پیش توجه مرا به خود جلب کرده بود و نسبت به آن، در خود احساس علاقه و کشش می‌کردم. کتابهای زیادی در این باره مطالعه کرده‌ام؛ مخصوصاً آن قسمت از اصول و قواعدش که به زن و خانواده مربوط می‌شود، خیلی مورد پسند من واقع شده بود و از آن خوشم آمد.

شبی از شبها، کتاب پروفیسور شانتنه را- که از کتابهای مهم درباره دین اسلام است- مطالعه می‌کردم؛ در ضمن، نوشته‌های جالب آیرلند را نیز در مورد اسلام خواندم. افکارم در میان ابرهای تیره و تار غوطه‌ور

شد. شب را با این اندیشه به خواب رفتم؛ خواب وحشتناکی دیدم؛ دیدم ناگهان درهای خانه باز شد و مردی نورانی به درون آمد.

سردار رشید و هر دو شیخ همصدا گفتند:

- اللهم صلی علی محمد و آل محمد

اسمیرنوف ادامه داد:

- مرد نورانی آمد؛ دستی به سر و سینه من کشید. از خواب بیدار

شدم، خودم را خیلی سبک و راحت و وارسته احساس کردم.

بعد از ادای این جملات، باز هم صدای صلوات شنیده شد.

سرهنگ ادامه داد:

- صبح همان شبی که خواب دیده بودم، در جلو کاخ زمستانی

اعلیحضرت امپراطور، رژه داشتیم. در این هنگام، من هنوز فرمانده فوج

نبودم. بعد از انجام مراسم رژه، به فرمان امپراطور به مقام فرماندهی فوج

منصوب شدم. من این پیش آمد را ناشی از زیارت آن مرد نورانی و

کشش قلبی ام به دین اسلام- این مقدس ترین ادیان عالم- می دانم.

البته شرایط محیط، به من امکان و فرصت نمی داد که به این سعادت

نایل شوم و لذا در آرزوی سفر به شرق و تشکیل خانواده مسلمان در

آنجا بودم که به این خوشبختی تحقق بخشم.

شیخ یک بار دیگر، پرسید:

- حالا شما می خواهید به اسلام مشرف شوید؟

- فی الواقع من به اسلام مشرف شده ام و یک مسلمان هستم.

- بَارکَ اللّٰهُ! مَا شَاءَ اللّٰهُ. حالا باید حرفهایی را که می گویم تکرار

کنید.

سپس شروع به خواندن کلمه شهادت کرد. سرهنگ هم، همصدا با او، آن را تکرار کرد. در ضمن، هرچه را که می‌گفت در دفترچه‌اش نیز یادداشت می‌کرد.

این قسمت از مراسم هم به پایان رسید. همه حاضرین، به سرهنگ، به خاطر تشرف به دین اسلام تبریک گفتند.

تصور می‌کردم، ماجرا در همین جا خاتمه یافته است؛ ولی این طور نبود؛ حالا نوبت عوض کردن اسم سرهنگ بود.

شیخ پرسید:

- اسم جناب عالی و اسم پدرتان چیست؟

سردار رشید جواب داد:

- اسمیرنوف فرزند آلکساندر.

شیخ مختصری به فکر فرو رفت؛ بعد با تسبیح خود استخاره کرد و گفت:

- اسماعیل ولد اسکندر؛ مبارک باد!

مراسم نام‌گذاری تمام شد.

مرحله سوم، انجام مراسم عقد و تعیین مهریه و جاری کردن صیغه نکاح بود.

ابتدا، هزار منات اسکناس روسی و یک جلد کلام‌الله مجید به عنوان مهریه تعیین شد.

شیخ خانم ماهرو را فراخواند.

دختر با چادر مشکی آمد؛ به شیخ تعظیم کرد. شیخ پرسید:

- دوشیزه مکرمه ماهرو خانم، آیا شما حاضرید همسر دائمی آقای

اسماعیل ولد اسکندر بشوید؟

دختر برای اولین بار اسم جدید نامزد خود را شنید و با تکان دادن سر و گفتن بلی، رضایت خود را اعلام داشت و رفت.

صیغهٔ نکاح جاری شد؛ ورقهٔ ازدواج نوشته و امضا گردید. شیخ مهر و امضای خود را پای ورقه انداخت. سرهنگ به هر کدام از آنها بیست و پنج منات روسی داد و آنها همصدا گفتند:

- خداوند تبارک و تعالی، این کار خیر آقای اسماعیل را مبارک گرداند وجود او را برای پدر مهربانش آقای اسکندر حفظ کند و از بلایا مصون بدارد. خداوند عالم از منبع کرامات غیبی خود، به این جناب، دولت ابراهیم عطا کند و به عیال ایشان اولاد ذکور مرحمت فرماید و چشم همهٔ ما را روشن و منور گرداند. آمین یارب العالمین!

هر دو شیخ- در حالی که رو به حاضرین داشتند- عقب‌عقب، به طرف در خروجی رفتند و دعاکنان خارج شدند.

بعد از رفتن «نامحرمان» به خانمها اجازه داده شد که وارد سالن شوند.

همهٔ ما، به خانم ماهرو و شوهر او اسمیرنوف تبریک گفتیم.

اسمیرنوف به زبان روسی و ماهرو با اشارهٔ سر، تشکر می‌کردند.

مراسم عرض تبریک نیز تمام شد.

سپس سردار رشید به موهای خواهرش بومه زد و دربارهٔ این وصلت فرخنده با یک خانوادهٔ نجیب روسی صحبت کرد و خاطرنشان ساخت که نسبت به آیندهٔ آنها، امیدهای فراوان دارد و این موفقیت را برای خانوادهٔ خود، در راه دستیابی به زندگی نوین و متمدن، خیلی

پرازش می‌داند.

در سالن کوچک، سفرهٔ شام، خیلی پرزرق و برق و رنگین گسترده شده بود؛ به آنجا رفتیم. تمامی چیزهایی که در آنجا بود به تقلید از زندگی اروپاییها چیده شده بود. سردار رشید برای دست آورده‌های خیالی خود از تمدن اروپا، افتخار می‌کرد.

میز شام، ظروف، کارد و چنگالها، دستمالها سر سفره، غذاها، حتی پرده‌های پنجره‌ها و تابلوهای روی دیوار، همه و همه حکایت از تقلید زندگی اروپاییها را داشت. ایرائیدا هم، ظاهراً به‌خاطر اینکه برای خود زندگی مجللی به‌سبک اروپاییها ترتیب داده بود، نزد خواهرش نینا، فخر و مباهات می‌کرد.

اما بیش از همهٔ اینها، خود ماهروخانم توجه مرا جلب کرده بود؛ با وجود اینکه تاکنون، بارها با او روبه‌رو شده و حرف زده بودم، ولی مثل امروز، او را با دقت نگاه نکرده بودم. چون علاقهٔ اسمیرنوف، نسبت به ماهرو، و داستان زیبای دل‌باختگی آنها و عشق تاریخی‌شان، به‌راستی نظرات مرا دربارهٔ او، از این رو به آن رو کرده بود. زیرا عشق و علاقهٔ یک دختر باحجاب- آن هم در شهری که هنوز مظاهر عینی تمدن غربی را احراز نکرده- به یک افسر روسی، و پشت پا زدن به رسوم و عادات محلی و دین و آیین خود، هر انسانی را به تفکر وامی‌داشت. علاوه بر آن، دربارهٔ تاریخچهٔ کوتاه پیدایش این عشق و عاشقی و انگیزه‌هایی که آن را به وجود آورده بود، فکر می‌کردم و به‌نظم مشکوک و ساختگی می‌آمد.

دختر به‌اندازهٔ تصویر تابلوی یک نقاش شرقی، زیبا و جذاب بود.

چهره‌اش چون گلبرگ نسترنی که در سایه شگفته باشد، سفید و لطیف می‌نمود. رنگ شبه‌قام گیسوانش- که مثل چارچوبه‌ای گرداگرد چهره‌اش را قاب می‌گرفت- سفیدی و لطافت صورتش را دوچندان کرده بود. هرچه بیشتر به دختر دقت می‌کردم بیشتر پی می‌بردم که اسمیرنوف در این مدت کوتاه، چه روزهای سختی را گذرانده است.

ابروان دختر، آن قدر به هم پیوسته، سیاه و کمانی بود که انسان، بی‌اختیار، به یاد تعاریف نقاشان غربی از جمال زیبارویان شرقی می‌افتاد. وقتی ابروان ماهر را- که بیش از هر چیز توجه انسان را برمی‌انگیخت- نگاه می‌کردم، به نظرم می‌رسید که انگار دو هلال به هم پیوسته است. این ابروها، این چهره صورتی و سفید، این همه زیبایی و ظرافت، از مختصات تبریزی‌هایی است که هیچ اختلاط و پیوندی با اقوام دیگر نداشته باشند.

عصار، شاعر تبریزی، شعر «نگاههای پرانتظار» را- بدون شک- تحت تأثیر زیباییهای زنی شبیه ماهر و- همین دختری که اکنون روبه‌روی من نشسته است- سروده و مسلماً با الهام از این گونه و جاهت فوق‌العاده، اثر بدیع خود را به وجود آورده است. در مردمک چشمهایش- که چون ستاره سحری لرزان بود- به راستی انتظاری بزرگ موج می‌زد.

نگاههای دختر، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت؛ ظاهراً می‌خواست آدم مهمی را که در پشت سرش ایستاده بود یک بار دیگر ببیند.

روبه‌روی من، دو دختر غربی و یک دختر شرقی نشسته بودند. سرآمد همه آنها نینا بود که به حد کافی می‌شناختمش. نینا، در میان آنها، جوان‌ترین، زیباترین و شایسته‌ترین بود و خصوصیات اخلاقی او، بر

زیبایی ظاهریش برتری داشت. همراه با بینش سالم، شناخت و برداشت صحیح از مسائل عشقی‌اش نیز، بی‌نهایت مرقی و صمیمانه بود. بیش از حد، استقامت و پایداری داشت. اراده‌ او را، رسم و رسوم و عادات قومی و مقررات و موازین خشک و خالی اجتماعی، نمی‌توانست متزلزل کند. نینا- برعکس بسیاری از دخترها- واقعیتهای زندگی را خیلی عمیق‌تر درک می‌کرد و به‌پیدایش تدریجی عشق معتقد بود و شایستگی آن را داشت که مرد محبوب خود را بدون دخالت دیگران، انتخاب کند. دختر دومی، ایرائیدا خواهر نینا بود. او با وجود زیبایی، از نظر خصوصیات اخلاقی، چندان فرقی با سایر زنان نداشت.

این‌گونه زنان هم می‌توانند مرد را دوست بدارند؛ منتها دوست داشتن آنها مبتنی بر شناخت و اراده شخصی‌شان نیست؛ بلکه ناشی از اراده و خواست عوامل دیگر و واسطه‌های بیگانه از علایق معنوی آنهاست؛ خیلی واضحتر، عشق آنها اصالت ندارد و انگیزه‌های دیگری آنها را ترغیب کرده و به‌این طرف سوق داده است.

ایرائیدا نیز مثل سایر دخترهاست که در فکر تأمین نیازهای ظاهری زنانه و تشکیل زندگی خانوادگی هستند و در این رهگذر، حاضرند با هر مردی که بتواند این نیازها را برآورد کند، ازدواج کنند. آنها معتقد نیستند که عشق و علاقه به‌مرد مورد نظر، در اثر معاشرت مداوم به‌وجود می‌آید؛ بلکه هدف اولیه و اساسی‌شان تأمین رفاه ظاهری است. بی‌شک منشأ اصلی این‌گونه تفکر، درک نادرست از فلسفه زندگی است.

به‌دست آوردن یک مرد به‌منظور استفاده از وجود او و موقعیتش برای تأمین نیازهای شخصی زندگی، از دخترهای امثال ایرائیدا ساخته

است. برای آنها مهم نیست که مرد کیست؛ و شخصیت باطنی او چگونه است. این گونه دخترها شایستگی انتخاب مرد دلخواه زندگی خود را ندارند و فقط در فکر تأمین نیازهای ظاهری خویش هستند.

امثال ایرائیدا تصور می‌کنند که عشق و علاقه بین زن و مرد، بعد از ازدواج و برقراری روابط زناشویی به وجود می‌آید. مسئله عشق و دوست داشتن، از نظر آنها در درجه دوم اهمیت قرار دارد. به نظر آنها، حتی بدون عشق هم می‌توان زندگی کرد. اظهار عشق از ناحیه این جور زنها، معمولاً زودگذر است، آنها وقتی هدیه‌های گرانبها دریافت می‌دارند، عشق‌شان گل می‌کند و آن را بروز می‌دهند؛ و در فاصله زمانی دریافت دومین هدیه، دوباره فروکش کرده، حتی خاموش می‌شود؛ و ارزش خود را از دست می‌دهد. ایرائیدا هم چنین زنی است.

زن سومی، خانم ماهروست. او شرقی است؛ عشق او، به تمام معنی، از این دو خواهر متمایز است؛ عشق او به خاطر تأمین نیازهای مالی زندگی نیست و یا در اثر شناخت مرد محبوبش به دست نیامده، بلکه کورکورانه است، که هرگز به خوشبختی واقعی منتهی نخواهد شد. به عبارت دیگر، این علاقه و کشش، زاییده شهوت است و آینده و سرانجامی ندارد.

دخترهایی مثل ماهرو- که کمتر در اجتماعات زندگی کرده‌اند- معمولاً تصور می‌کنند هر مردی را که دیدند و از ظاهر او خوششان آمد، می‌توانند دوستش بدارند؛ با او آمیزش و ازدواج کنند و از زندگی مشترک لذت ببرند.

چنین آمیزشهای کورکورانه، در سرزمینهای مشرق زمین بیشتر

رواج دارد و نظایر آن، در هر کدام از این کشورها به نحوی از انحا دیده می شود. زنهای باحجاب شرقی، به علت اینکه در اجتماعات مختلط با مردها شرکت نمی کنند، قبل از ازدواج نمی توانند راههای دوستی و عشق را تشخیص دهند و مردها را به خوبی بشناسند. این زنهای اختیار و امکان ندارند مردی را برای زندگی آینده خود پیدا کنند که با خصوصیات اخلاقی و روانی خودشان هماهنگی داشته باشد. بنابراین، زمانی که با مردی مواجه شدند، تصور می کنند که دوستش دارند؛ در صورتی که این گونه دوست داشتنها، مبنای منطقی و اصالت ندارد و در نتیجه دوام و قوام هم نخواهد داشت. بالاخره، این گونه تصورات- که زائیده رسوم و آدابشان است- بعد از یک سال، نادرست و بی اساس از آب درخواهد آمد. ولی آن چیزی که زن شرقی را به ادامه زندگی با مرد وامی دارد، مقررات بی رحمانه ای است که تمامی قدرت را به مردان تفویض کرده است.

قصه های شرقی که در آنها زندگی غم انگیز و مسائل مربوط به معیشت زنهای شرقی و روابط زناشویی سرد و بی روح آنها، به وضوح و روشنی تمثیل شده، خود نمونه بارزی از این گونه عشقهای کور و بی هدف است.

به عنوان مثال، در این گونه داستانها، دختر وزیر- که در چهار دیواری خانه پدری به سر می برد- عاشق پسر کچل کلفت خانه اش می شود؛ و یا دختر پادشاه با چوپان فرار می کند.

این قبیل قصه ها، گرچه نمایانگر عدم اسارت عشق در قید و بند طبقاتی هستند، در عین حال، نمونه های بارزی از عشق کور و نا آگاهانه

به‌شمار می‌روند.

تردیدی نیست که پیوندهای خانوادگی آنها، ناشی از علایق معنوی و روحی بین طرفین نیست، بلکه صرفاً زاییده‌ی شهوات جنسی است.

همین ماهر و خانم که ماجرای عشقی‌اش را، نه از کتاب رمان، بلکه از خود زندگی برای‌تان بازگو می‌کنم، در حال حاضر، قهرمان زنده‌ی یک ماجرای عشقی ناآگاهانه و کورکورانه است؛ زیرا، او در وجود سرهنگ- که باصطلاح دوستش دارد و به‌شوهری خویش برگزیده است- جز مردی، چیز دیگری نمی‌بیند و بیش از این هم او رانمی‌شناسد و نمیداند کیست؛ آینده‌اش چگونه است؛ و جریان زندگی‌اش از چه قرار است. و نمی‌داند که اگر امروز در تبریز است، فردا کجا خواهد بود و در کجا خواهد زیست. ماهر و خانم، با او به‌حد کافی معاشرت نکرده است. چون زبان او را نمی‌داند؛ نتوانسته به‌خوبی با او حرفهای اساسی زندگی‌اش را درمیان بگذارد. با نخستین دیدار، دل‌باخته او شده است.

خلاصه، عشقها و دوست‌داشتنهای دخترهای شرقی بر همین روال است.

بعد از اینکه این افکار از مخیله‌ام گذشت؛ بی‌اختیار با خود گفتم:
- اینها نخواهند توانست، به‌زندگی مشترکشان ادامه دهند.

حاضرین هرکدام می‌خوردند و می‌نوشتند و صحبت می‌کردند؛ ولی من هنوز غرق فکر و خیال بودم. خسته شده بودم. نینا هم عجله داشت؛ او دلوپس مجید بود و مجید هم منتظر او؛ چون بی‌حضور او خوابش نمی‌برد.

سفره برچیده شد. چند لحظه بعد، نوکر سردار آمد و گفت:

- جناب سردار، یارو آمده!

سردار رشید آمرانه دستور داد:

- خیلی خوب؛ بپرید به آن یکی اتاق.

سپس از جای خود برخاست و به سرهنگ اشاره کرد. رنگ از

چهره سرهنگ پرید. او از مهمان‌ها و از ماهر و خدا حافظی کرد و به دنبال

سردار به اتاق دیگر رفت. سپس ماهر و خانم نیز بلند شد و رفت. علت رفتن

آنها را نمی‌دانستم. چند دقیقه بعد، ناگهان فریاد سرهنگ را شنیدم:

- «آخ، بوژه‌موی!»^(۱)

هاج و واج مانده بودم. فکر کردم شاید حادثه‌ای اتفاق افتاده با

تعجب به ایرائیدا نگاه کردم. او تبسمی کرد و گفت:

- چیزی نیست؛ سرهنگ را ختنه کردند!

شبنامه شماره ۳

هنوز ناهار نخورده بودم؛ تازه از مدرسه روس-ایران برگشته-
بودم. در آنجا جمع شده بودیم تا درباره شایعاتی که در تبریز رواج
داشت، گفتگو کنیم. زیرا روسها و انگلیسها درباره این موضوع که
صاحب اصلی تاج و تخت محمدعلی شاه است، دست به انتشار شایعات
گوناگون زده بودند.

آنها خبرهای مربوط به فعالیتهای جنگی شاه سابق را،
حتی الامکان، مخفی نگه می داشتند. اخبار دست اول، از کنسولگریها هم
به بیرون درز نمی کرد.

تازه از راه رسیده و سر و صورتم را شسته بودم؛ داشتم خشک
می کردم که مستخدم میس هانا، نامه کوتاهی آورد:
«خیلی فوری باید تو را ببینم. بی صبرانه، منتظرت هستم.
بدون تأخیر و خیلی فوری بیا- هانا.»

مطمئن شدم که خبر مهمی دارد؛ لباسهایم را پوشیدم؛ سر و وضعم را مرتب کردم و نزد او رفتم.

دختر آمریکایی، امروز خیلی شاد و شنگول بود. از در و دیوار اتاق و سراپای وجودش، بوی خوش عطر برمی خاست.

به محض دیدن من، گفت:

- آمریکاییها به هر کدام از طرفین متخاصم، علاقه و تمایل داشته باشند، مسلماً پیروزی با آن طرف خواهد بود. آمریکا هوادار استقلال و حاکمیت ملت ایران است و نمی خواهد در این سرزمین، سیاست استعماری سلطه داشته باشد.

در جوابش گفتم:

- درست است. رقابت موجود بین دول بزرگ، فعلاً چنین ایجاب می کند.

دختر جواب داد:

- نه! اصول سیاست آمریکا براساس آزادی و استقلال سایر ملتها تدوین شده است.

برای خاتمه دادن به بحث، گفتم:

- نامه شما خیلی کوتاه بود؛ آماده ام حرفهای شما را گوش کنم.

منتظر جواب ماندم.

میس هانا، که مطابق معمول، موهایم را نوازش می کرد، گفت:

- نامه ام هرچه مفصلتر بود همان قدر هم دیرتر اینجا می آمدی.

حالا خوب گوش کن: محمدعلی شاه کاملاً شکست خورده است. این خبر، امروز رسماً به کنسولگری ابلاغ شد. سفارت در تهران دستور داده

است که همه جا، آنرا پخش کنیم. البته مدیران جراید محلی را دعوت کردیم؛ ولی آنها از انتشار هرگونه خبری در این زمینه، بدون اجازه کنسولگری روس، امتناع کردند.

در جنگهای اطراف ساوه و بروجرد، قوای عمده هوادار شاه سابق- که به پیروزی آنها امید زیادی داشت- بکلی شکست خورده و تار و مار شده‌اند. خود محمدعلی شاه نیز به روسیه فرار کرده است.

این خبر خیلی خوشحالم کرد. نفهمیدم ناهار را چگونه خوردم. زود از جای بلند شدم؛ قصد رفتن کردم؛ ولی میس‌ها مانعت کرد. قول دادم شب هنگام برمی‌گردم. رهایم کرد؛ بیرون آمدم.

ملاقات با نینا و آگاهی از خبرهای کنسولگری روسیه نیز خیلی ضروری بود. او را در خانه‌اش پیدا کردم.

خبرها به آنها خیلی دیر رسیده بود؛ آنها از طریق عوامل جاسوسی‌شان در کنسولگری آمریکا، خبرها را دریافت کرده بودند. طبق گفته نینا، کنسول روسیه با اعمال نفوذ در جراید محلی، به آنها تأکید کرده بود که این‌گونه اخبار را مطلقاً چاپ نکنند.

گفتم:

- اشکالی ندارد. خودمان چاپ می‌کنیم، همه خبردار می‌شوند.

از منزل نینا خارج شدم، دوباره به مدرسه روس- ایران رفتم.

رفیق اکبر اکبروف را ملاقات کردم؛ مطالب شبنامه را همان‌جا تنظیم کردیم. برای پخش و چسباندن آن، سفارشهای لازم را کردم و بیرون آمدم.

وقتی به حجره اقامشهدی کاظم رسیدم، باز هم تاجرها را دیدم که

برای خرید کالاهای آمریکایی آمده بودند. با آنکه نرخ کالاهایش چند برابر شده بود، باز هم آقامشهدی کاظم ول کن معامله نبود و نمی خواست اجناس را از دست بدهد.

آهسته در گوشش گفتم:

- محمدعلی شاه بکلی شکست خورده و به روسیه فرار کرده است؛ هرچه اجناس آمریکایی مانده، همین امروز بفروش و نقدش کن. فردا شبنامه پخش خواهد شد.

اقا مشهدی کاظم، حتی پس از شنیدن حرفهای من، به روی خود نیاورد و همچنان سرقیمت با مشتریها چانه می زد.

نزدیکیهای غروب، همه کارها را روبراه کرده دوباره به حجره آقامشهدی کاظم آمدم. او تمامی اجناس را آب کرده و در عوض دلار آمریکایی، پوند انگلیس و پول نقره ایرانی دریافت داشته بود.

پولها را شمرده، دسته بندی کرده و چیده بود. گفت:

- در این معامله پانصد هزار تومان سهم انقلاب را کنار گذاشته ام. چگونگی نگهداری و خرج آن با نظر شماست.

جواب دادم:

- بهتر است پیش خودتان بماند؛ هر زمان که لازم شد، خودتان در راه انقلاب خرج کنید.

بعد متن شبنامه را از جیبم درآوردم و برایش خواندم:

شبنامه شماره ۳

از ماهها پیش، دولتین روس و انگلیس که ضد انقلاب را حمایت و رهبری می کنند- در سیاستهای خائنانه خود شکست

خورده‌اند و حمله محمدعلی شاه مخلوع نیز به پایتخت ثمری نداشته است.

نیروهای تحت فرماندهی پیرم و سردار بهادر خان، طرفداران محمدعلی شاه را بکلی تارومار کرده‌اند. آنها در جنگی که در حوالی «باتاقای» و «بروجرد» در گرفته بود، منکوب شده‌اند و شخص محمدعلی نیز به روسیه فرار کرده است.

در اثر این خیانت دولتین روسیه و انگلیس، اکثر مناطق ایران از سواحل دریای خزر گرفته تا ایالات مرکزی، زیر هجوم قوای طرفدار شاه سابق، لگدمال شده و به غارت رفته است. شاهسونها و ترکمنها دار و ندار دهقانان و شهرنشینان را چپاول کرده‌اند. انگلیسیها و روسها با این اعمالشان نفرت و انزجار طبقات زحمت‌کش، دهقانان و شهروندان مستمند را- بیش از پیش- برانگیخته‌اند و حيله‌ها و دوروئیها و نیات باطنی خائنانه آنها بکلی افشا شده و ایرانیها ماهیت دوست و دشمنان خود را به‌خوبی شناخته‌اند.

مردم تبریز در مبارزه علیه استعمارگران روس و انگلیس، باید نقش تاریخی و اساسی خود را ایفا کنند و مردم ایران، باید فقط به نیروهای انقلابی خویش متکی باشند و علیه طرفداران انگلیس و روس- این عوامل استعمارگران- به‌طور جدی مبارزه کنند.

اهالی تبریز! وزیر خارجه انگلیس، درباره ایران چنین

اظهار داشته است: «دولتین انگلیس و روس درباره ایران هماهنگی و اتفاق نظر دارند. دولت ایران مجبور است منافع این دو دولت را در نظر گرفته و کاملاً رعایت کند. بنابراین باید از استقلال ایران چشم‌پوشی کرده مثل مصر و تونس و مراکش، تحت قیمومت قرار گرفته به شکل مستعمره درآید». مردم تبریز! در روزهای اخیر دولتین روس و انگلیس، دست‌اندرکار توطئه‌چینیهای جدیدی هستند. آنها خواهان اخراج مستر مورگان شوستر آمریکایی‌اند که دولت ایران برای سر و سامان دادن به امور مالیه به عنوان مستشار استخدام کرده و به ایران آورده است. آنها در نظر دارند به دولت ایران در این باره اولتیماتوم بدهند. آنها می‌گویند دولت ایران حق ندارد بدون اجازه این دو دولت، برای اصلاح امور خود، از کشور دیگر اقدام به استخدام مستشار کند.

مردم تبریز! همه این رویدادها، لزوم ادامه مبارزه بی‌امان را اثبات می‌کند و نشان می‌دهد که مبارزه فقط پایان نیافته، بلکه باید دوباره سنگ‌های انقلاب را برپا کرد و مسلحانه جنگید.

خیانت جدید کنسول تزار

قرار بود امروز میس هانا به آبادی پایان برود. یک روز قبل، طی نامه‌ای، به من خبر داده و اظهار تمایل و حتی تأکید کرده بود که او را در این سفر همراهی کنم. خودم هم به این سفر، در معیت او، بی میل نبودم. در این اواخر، دولتهای روس و انگلیس، برای حادثه آفرینی در ایران و اخراج مورگان شوستر، دست به اقدامات جدی زده بودند. فعالیتهای مورگان، که می‌خواست کارهای مالیه ایران، براساس اصول متداول در یک کشور مستقل اداره شود و منافع استعماری دولتین روس و انگلیس منظور نگردد، موجبات عدم رضایت و ناراحتی آنها را فراهم کرده بود.

از طرفی، در این موقعیت حساس، برای احراز مقام صدارت، بین سپه‌دار و سردار اسعد بختیاری، رقابت و مبارزه شدیدی در گرفته بود. آن دو، تصدی مقام صدراعظمی را، به نوبت، بین خودشان تقسیم کرده بودند.

از آنجا که عجله داشتیم از نظرات دولت آمریکا درباره نحوه فعالیت‌های مورگان در ایران، باخبر شویم، من پی‌درپی، به ملاقات میس‌هانا می‌رفتم. البته معلوم نبود که دولت آمریکا عملاً از اقدامات مورگان در ایران حمایت و پشتیبانی خواهد کرد یا نه. دیدارهای متوالی من موجب شده بود که میس‌هانا، از ناحیه من، احساس محبت و صمیمیت بیشتر بکند؛ و لذا نمی‌توانست خوشحالی خود را از برقراری روابط نزدیکتر با من مخفی بدارد.

وقتی وارد خانه او شدم، میس‌هانا جلو پنجره بسته ایستاده بود و حرکت شاخه‌های درختان میوه را - که به ستونهای ایوان بسته شده بودند - تماشا می‌کرد.

باد می‌وزید. درختها تکان می‌خوردند. هلوهای پاییزی و به‌های زرد و درشت - که از شاخه‌ها آویزان بودند - انگار به دختر آمریکایی سلام می‌کردند.

شفقالوهای «سلامی» با گونه‌های گلگون خود، مثل دخترهای رقاصه چالاک، بر گونه‌های صورتی کم‌رنگ گلایه‌های نورسیده بوسه می‌زدند و گلایی، گویی از شرم، برگهای خود را مثل پرده، جلو صورت خود می‌گرفت. «به» رسیده نیز مثل دلدادۀ پیر و اسیر یک عشق طولانی و آزاردهنده، از شدت حسادت، خود را به ستون‌های ایوان می‌کوفت و خویشتن را محو و نابود می‌کرد.

وارد اتاق شدم. بعد از صرف صبحانه، هانا لباس گرم پوشید، درشکه دم در منتظر بود.

خدمت می‌زدیم که دختر برای رسیدگی به کارهای جمعیت خیریه

مستقر در آبادی پایان می‌رود؛ اما مسئله غیر از این بود. او از این سفر، کاملاً قصد دیگری داشت. وقتی در شبکه‌مان به‌راه افتاد، از کیف دستی خود، پاکتی که در آن نامه‌ای به‌زبان فارسی بود، درآورد. نامه به‌انگلیسی هم ترجمه شده بود.

این نامه از طرف روحانی درباری معروف، میرزا حسن، به‌کنسولگری آمریکا نوشته شده و متن آن چنین بود:

آمریکاییها، بدون کسب اجازه من، در کارهای مربوط به ملک شخصی‌ام- آبادی پایان- دخالت می‌کنند.

علاوه بر آن، مداخلات آمریکاییها در امور ایران و اعمال خودسرانه‌شان موجب تشدید هرج و مرج در کشور شده‌است. این‌گونه اقدامات، که بدون در نظر گرفتن استقلال و تمامیت ایران انجام می‌گیرد، باعث خشم و عصبانیت و هیجان مردم گردیده است.

در آبادی پایان، بچه‌ها را از والدین‌شان گرفته، به آمریکا اعزام می‌دارند و آنها را با اصول مسیحیت تربیت می‌کنند. این جانب، به‌عنوان رهبر مذهبی مردم، نمی‌توانم به این مسائل بی‌اعتنا باشم.

بنابراین، از امروز رسماً اخطار می‌کنم که آمریکاییها باید از ملک شخصی من خارج شوند؛ در غیر این صورت، اعمال آنها مداخله در امور داخلی ایران تلقی شده، ناچار خواهم بود برای جلوگیری از این اعمال بی‌رویه، به‌نمایندگان دول معظم در ایران مراجعه و از آنها استمداد کنم.

میرزا حسن

بعد از خواندن نامه، سخت در فکر فرو رفتم؛ زیرا که در صورت برچیده شدن بساط آمریکاییها از آبادی پایان، سلاحهایی که در آنجا مخفی شده بود، در معرض خطر قرار می گرفت. لازم بود سلاحها را به جای دیگر منتقل سازیم. این کار، فعلاً به هیچ وجه مقدور نبود. روسها کاملاً مواظب اوضاع بودند و همه چیز را کنترل می کردند و به بهانه پیدا کردن سلاح، به زور، وارد خانه های مردم می شدند.

غرق این قبیل فکر و خیالات بودم که میس هانا، نومیدانه، پرسید: - می خواهی چه کار کنی؟ اینجا مستعمره روسیه است و این، خواست کنسول آن دولت است. روسها همه کارها را از ناحیه ما می دانند. به نظر آنها، شبنامه ها را هم آمریکاییها منتشر کرده اند. کیسه ای که نشان می دهد از آمریکا فرستاده شده و از داخل آن شبنامه کشف گردیده است، به عنوان مدرک اتهام در اختیار کنسولگری روسیه است.

حتی اگر کنسولگری روسیه و انگلستان مطمئن شوند که آمریکاییها در انتشار شبنامه دخالتی نداشته اند باز هم حاضر نخواهند بود از چنین مدرک و دست آویزی صرف نظر کنند.

بنابراین، تصمیم دارند مؤسسات آمریکایی موجود در آذربایجان را تحت فشار قرار دهند.

چاره چیست؟ مانا گزیر، درخواستهای میرزا حسن آقا را پذیرفتیم؛ و برای جمع کردن بساط خود، دو هفته مهلت خواستیم. حالا هم به آنجا می روم تا دستور دهم از این به بعد، دیگر از پذیرفتن بچه ها خودداری کنند.

پرسیدم:

- دولت آمریکا نمی‌تواند در این باره اقدامی بکند؛ و از طریق سفارتخانه خود در تهران یا وزارت خارجه در واشنگتن، جلو این کارها را بگیرد؟

- مسئله در همین جا، و به آبادی پایان نمی‌شود؛ بلکه مسئله رقابت بین آمریکا و انگلیس، و آمریکا و روسیه است؛ مسئله مورگان شوستر آمریکایی است.

بدیهی است که روس و انگلیس نمی‌توانند وجود او را تحمل کنند. و عامل اینکه روسیه در آذربایجان، مثل ملک طلق خود رفتار می‌کند، دولت انگلستان است؛ زیرا انگلستان بنا به عللی، نمی‌تواند در ایران، علناً علیه آزادیخواهان دست به اقدامات اساسی بزند؛ چون در آن صورت، اولاً زحمتکشان انگلیسی در مقام اعتراض برمی‌آیند و در ثانی، امروزها، بعضی از مقامات لیبرال و مخالف دولت آن کشور نیز، خواهان تغییرات کلی در سیاست خاورمیانه انگلستان هستند.

از آنجا که انگلستان می‌کوشد در کشورهای شرقی مسلمان، نفوذ خود را از دست ندهد، ظاهراً به حفظ استقلال ایران تمایل نشان می‌دهد. البته نباید فراموش کرد که اعتقادات مذهبی هفتاد میلیون مسلمان ساکن هندوستان را هم در نظر دارد؛ ولی چون در اثر سیاست تجاوزکارانه روسیه و انگلستان، در ایران هرج و مرج و از هم پاشیدگی به وجود آمده و سرمایه‌داری آن کشور متحمل زیانهای فراوان شده و مخصوصاً تجارت خارجی انگلستان خسارات فراوان دیده است، نمایندگان آنها، چه در مجلس و چه در خارج از آنجا، سخنرانیهای تنیدی علیه وزیر خارجه آن کشور ایراد کرده و سیاست او را در ایران به باد انتقاد گرفته‌اند.

مزید بر آن، در منچستر و سایر مراکز تجارتی، علیه سیاست خارجی غرب در ایران، سخنرانی‌هایی به عمل آمده است. چون در چنین شرایطی؛ دولت انگلستان نمی‌تواند رأساً و علناً اقداماتی در این زمینه بکند، در نتیجه با استفاده از سرنیزه سربازان روسی و به‌توسط آنها می‌کوشد خواستهای استعماری خود را به‌دولت ایران بقبولاند.

البته دولت آمریکا نیز از این جریانات ناآگاه نیست؛ ولی چاره‌ای ندارد؛ حتی در صورت اخراج و بازگشت مورگان شوستر، دولت آمریکا در نظر ندارد این موضوع را مهم جلوه داده، بزرگش کند.

درشکه ما باز هم در سایه درختان سنجد، از راههای پر از چاله و چوله می‌گذشت. باد پاییزی بشدت می‌وزید. برگهای زرد درختان، روی یقه لباس میس‌هانا. که از پوست سفید بود. می‌نشست. دختر برای محافظت از باد، به‌من چسبیده بود. او. که اندیشناک به‌نظر می‌رسید. دستم را گرفت و پرسید:

- شما هم سردتان است؟

بعد، مثل اینکه رشته افکارش تغییر جهت داده باشد، دوباره سؤال کرد:

- وضع داد و ستدتان چطور است؟ می‌توانید خودتان را خوب اداره کنید؟

جواب دادم:

- زیاد هم بد نیست.

- جواهر فروشی، تجارت خوب و تر و تمیزی است؛ اما از این

طریق، در زمان کوتاه، نمی‌توان سرمایه‌دار بزرگ شد.

پرسیدم:

- چرا؟

پاسخ داد:

- برای اینکه جواهر مورد استفاده عموم مردم نیست؛ فقط عده کمی خریدار آن هستند. اگر شما مایل باشید، من می‌توانم سود کلانی برایتان دست و پا کنم و در اندک مدتی، ثروت کلانی به‌چنگ بیاورید.
- از چه راهی؟

- دولت آمریکا، موقتاً ناچار است کار تجارت خود را در ایران متوقف کند. از واشنگتن و نیویورک دستورهای جدیدی مبنی بر تعطیل موقتی این مؤسسات صادر شده است.

- علت این کار چیست؟

- در شرایط فعلی ایران، برای محافظت کاروانهای تجاری، افراد مسلح مورد نیاز است. در شمال، روسها، و در جنوب انگلیسیها، برای حفظ مال‌التجاره‌هاشان نیروهای نظامی کافی در اختیار دارند. اما چون تجار آمریکایی فاقد هرگونه امکانات در این زمینه هستند، کالاهایشان در میان راه غارت می‌شود. البته ما نمی‌توانیم مثل سایر دولتهای زورگو، اموال غارت‌شده را به حساب ایران منظور و مطالبه کنیم و اموال آمریکایی در برابر چشم سربازان روس و انگلیس به تاراج می‌رود؛ ولی آنها از کمک خودداری می‌کنند و می‌گویند کمک به آمریکاییها یک نوع خیانت به دولتهای خودشان است.

با در نظر گرفتن این مسائل، مؤسسات تجاری آمریکایی، باید

بساط خود را برچینند و بروند. البته در حال حاضر، اجناس زیاد در اختیار آنهاست، که مشابه آن را آلمانیها و انگلیسیها و یاروسها نمی‌توانند وارد ایران کنند. شما می‌توانید این اجناس را بخرید و نگاهداری کنید و بعد از یک ماه، بیش از یک میلیون سود ببرید.

در جوابش گفتم:

- خیلی تشکر می‌کنم. با وجود اینکه کار جواهرفروشی، کار تر و تمیز و خوبی است، ولی از کار پیشنهادی شما، بدم هم نمی‌آید. یک بار دیگر، به یاد آقامشهدی کاظم افتادم.

اولتیماتوم دولت تزار

تبریز غرق در هیجان عظیمی بود. دولت تزار به ایران اولتیماتوم داده و اخراج مورگان شوستر مستشار آمریکایی را خواستار شده بود. در غیر این صورت، احتمال داشت مناطق شمالی ایران از طرف آن دولت رسماً اشغال شود.

این موضوع باعث بحثهای زیاد بین توده‌های مردم شده بود و خیابانها، میدانچه‌ها، امام‌زاده‌ها و مساجد از جمعیت موج می‌زد. این اجتماع بیش از آنچه به‌خاطر اولتیماتوم روس باشد، بمناسبت حلول ماه محرم بود.

آن روز، از اول صبح تا ساعت یک بعد از ظهر، شهر را زیر پا گذاشته و همه جا را گشته بودم. احساس می‌کردم که شهر در وضعیتی کاملاً غیرعادی، و در بن‌بست قرار دارد. یقین داشتم در اثر اعمال بی‌شرمانه روسها، حوادثی خونین در شرف تکوین است. جلسه ما در سر

ساعت دو، در منزل امیر حشمت، رئیس نظمیه، بود. شرکت کنندگان تأخیر کرده بودند؛ زیرا که کوچه‌ها خطرناک بود. خود امیر حشمت هم خیلی دیر آمد. با آمدن او، موضوع دستور جلسه عوض شد و به جای موضوع اولتیماتوم، مسئله تبریز در دستور مذاکرات قرار گرفت.

اولین سخنران، امیر حشمت بود؛ او گفت:

- تبریز در تنگناست؛ و اوضاع خیلی مبهم و خطرناک به نظر می‌رسد. اختلافات موجود بین کنسول روسیه و مخبر السلطنه، هر روز، عمیق‌تر و حادث‌تر می‌شود. روسها اینجا را مستعمرة خود می‌پندارند و هر کار که دلشان بخواهد انجام می‌دهند؛ و مخبر السلطنه در جهت جلوگیری از اعمال آنها، هیچ کاری نمی‌تواند بکند. همه اعتراضات او بی نتیجه مانده است.

دو روز پیش، دو نفر از افراد نظمیه، که جلو پستخانه در حال گشت بودند، از طرف سربازان روسی خلع سلاح شده‌اند. مقامات دولتی رسماً به این کار اعتراض کردند و استرداد سلاحها و تنبیه عاملین آن را خواستار شدند؛ ولی کنسول در جواب گفته است که به خاطر راحتی اهالی و امنیت شهر، این کارها ضروری است و مداخلات ادارات دولتی محلی در این قبیل اقدامات ما، مغایر با قوانین نظامی دولت روسیه است.

دیروز، تمام خطوط تلفنی موجود در اداره نظمیه از طرف نظامیان روسیه ضبط گردید. برای حفظ امنیت شهر بزرگی مثل تبریز، هیچ وسیله ارتباطی در اختیار اداره نظمیه نیست. کنسول روس به اعتراضات مخبر السلطنه چنین جواب داده است: «در حالی که اعلیحضرت پادشاه

انگلستان و اعلیحضرت امپراطور روسیه، در اعلامیه‌هایی که از طرف سازمان مخفی در شهر تبریز منتشر گشته، مورد اهانت قرار گرفته‌اند؛ و در این اعلامیه‌ها، مردم به قیام مسلحانه علیه ما دعوت گردیده‌اند، نظمیه تبریز اقدامی در جهت جلوگیری از کارهای آنها به عمل نیاورده است. لذا دولت امپراطوری روسیه، مقدمات خلع سلاح افراد نظمیه را از مدتها پیش فراهم کرده است و بدون این قبیل ادارات محلی، و بدون تشکیلات نظمیه تبریز، اهالی می‌توانند زیر چتر حمایت دولت روسیه و قوای نظامی آن قرار گرفته، زندگی کنند و کارهای روزانه خود را با خیال راحت انجام دهند.»

به دنبال اظهارات کنسول تزار، مخبر السلطنه با مقامات دولتی در تهران مذاکره کرده تصمیم می‌گیرد که شهر تبریز را ترک کند. البته سیاست روسها هم بیرون کردن مخبر السلطنه از تبریز می‌باشد.

جلسه ما طولانی شد. بعد از پایان سخنان امیرحشمت، آرا و نظرات حاضرین در جلسه به چند گروه تقسیم شد. امیرحشمت و برادرانش و مشهدی آقا و میرزا احمد سهیلی و عده‌ای دیگر طرفدار قیام مسلحانه بودند و من به اتفاق چند نفر دیگر، نمی‌توانستیم این نظریه را تأیید کنیم؛ چون معتقد بودیم که نتایج حاصله از قیام مسلحانه مرگ و نابودی خواهد بود.

گفتم:

- به نظر من، در این باره باید خوب فکر کرد. روسها جرأت ندارند نظمیه را خلع سلاح کنند. اگر به چنین کاری مبادرت کردند، آن وقت، ما هم می‌توانیم متقابلاً به هرگونه اقدامی دست بزنیم. ما نباید برای اشغال

شمال ایران، به دست روسها بهانه بدهیم.

حاجی علی شروع به صحبت کرد:

- روسها بدون چنین بهانه‌ای هم شمال و شرق ایران را اشغال خواهند کرد. ما نظمی را تسلیم ترار نمی‌کنیم. بگذار حکومت اشغالگر روسیه بداند که انقلابیون تبریز هنوز زنده‌اند و نفس می‌کشند.

در برابر نظر اکثریت بزرگ حاضر در جلسه، نمی‌توانستم کاری انجام بدهم و روح مقاومت و اراده قاطع آنها را متزلزل کنم. تردید نداشتم که نخواهم توانست جلو تصمیمات آنها را - که می‌رفت منشأ حوادث مهمی در منطقه گردد - بگیرم.

امیرحشمت با احساسات و هیجان زیاد، گفت:

- تصمیم دارم یک بار دیگر شانس خود را آزمایش کنم. تصمیم دارم در عرض یک روز، تمام نیروهای ترار را در شهر تبریز محو و نابود کنم. بگذار این حادثه، آویزه گوش کنسول روس گردد.

شایستگی آن را در خود احساس می‌کنم که بتوانم علیه جهانگشای بزرگ شرق، دست به قیام مسلحانه بزنم. امروز من این واقعیت را به فرمانروایان انگلیس و روس ثابت خواهم کرد.

شرکت کنندگان در جلسه برخاستند و لبهای او را بوسیدند.

یقین کردم هیچ راه گریزی نیست. بنابراین خطاب به حاضرین،

گفتم:

- حالا که شماها عجله دارید، و می‌خواهید خود را در مقابل یک

مسئولیت عظیم تاریخی قرار دهید؛ و حالا که نمی‌خواهید نتایج حاصله از این اقدام مهم را در نظر گرفته آن را به خوبی ارزیابی کنید؛ پس بیایید از

امروز، آن عده از شخصیت‌هایی را که در رهبری انقلاب مشارکت داشته و شناخته شده‌اند، با خانواده‌هایشان از شهر تبریز به‌جاهای امن کوچ دهید. زیرا روسها، در مقابل این قیام مسلحانه، مسلماً از تبریزیان انتقام خواهند گرفت. حرفهای مرا خوب گوش کنید؛ من به‌نابودی رهبران انقلاب و به‌دار آویختن آنها نمی‌توانم رأی موافق بدهم. باید از تبریز کوچ کنید. می‌دانم که امیرحشمت، فردی خودرأی و تک روست؛ و کار کردن با تشکیلات را زیاد دوست ندارد و نمی‌تواند تابع آن باشد. این مطلب را در جلفا شنیده بودم و رفیق ستار زین‌العابدین اوف هم آن را به‌من گوشزد کرده بود. با این حال، من از رفیق امیرحشمت جداً می‌خواهم که فعالیت‌های خود و نظمی‌اش را با نظر اکثریت اعضای این تشکیلات مطابقت دهد و خودسرانه کار نکند. قیام مسلحانه هم باید متشکل و سازمان یافته و با برنامه باشد. فقط در این صورت است که تلفات ما به‌حداقل خواهد رسید.

بعد از این سخنان من، امیرحشمت از جای خود برخاست، دستم را فشرد و صورتم را بوسید و گفت:

«من تابع اکثریت خواهم بود؛ قول می‌دهم. در ضمن باید بگویم چه مخبرالسلطنه برود چه نرود، صمدخان روی کار خواهد آمد. در آن صورت، باز هم چوبه‌های دار برپا خواهد شد. حالا که این‌طور است، بگذار تبریز قهرمان، یک بار دیگر، قدرت لایزال خود را به‌جهانگشایان تاریخ نشان دهد.

معارضانه گفتم:

«اجازه بدهید، اول از کنسولگری اطلاعات لازم را کسب کنیم؛

بعد هرگاه معلوم شد که تمامی این توطئه‌های بی‌شرمانه- که در این جا گفته شد- راست است و تصمیم قطعی دارند به مرحله عمل درآورند؛ آن وقت باید بنشینیم و درباره چگونگی آغاز قیام مسلحانه تبادل نظر کنیم.

تاکنون نینا را در چنین حالتی ندیده بودم. سرپای وجودش را هیجان فراگرفته بود. تازه از سرکار برگشته و هنوز سر و صورتش را نشسته و لباسهایش را عوض نکرده بود. وقتی داخل می‌شدم، متوجه گشتم که می‌خواست تهمنه‌خانم را دنبال من بفرستد.

قبل از اینکه با من حرف بزنند رو به تهمنه‌خانم کرد و گفت:
- خواهش می‌کنم مجید را بردار، پیش دخترها ببر.
تهمنه‌خانم به‌اتاق مجید رفت. نینا خیلی گرفته و افسرده بود؛ دستم را گرفت و گفت:

- هیچ کاری مشکل‌تر از این نیست که آدم با وجدان بخواهد در میان افراد بی‌وجدان زندگی و کار کند. امروز از طرز زندگی کردن خودم چندشم شده بود.
بغض گلوی نینا را گرفته بود؛ می‌خواست گریه کند.

پرسیدم:

- مگر چه شده؟

جواب داد:

- کنسول روسیه می‌خواهد دست به توطئه بی‌شرمانه‌ای بزند و اولتیماتوم ترار، در تهران اثرات زیادی داشته است. در مقابل سفارت

روسیه در تهران، تظاهرات اعتراض آمیز برپاشده است. برای اینکه از گسترش این قبیل کارها در تبریز جلوگیری شود قوانین کیفری زمان جنگ در حال تدوین و انطباق با شرایط فعلی اینجاست. می خواهند برای گرفتن زهر چشم از مردم، اقداماتی در جهت تنبیه بعضیها انجام دهند. نینا سکوت کرد. هردو نفرمان داشتیم فکر می کردیم که بالاخره نینا سکوت را شکست و گفت:

- مردم شرق باید خودشان به فکر نجات خویش باشند. توطئه های کنسول روس، صحت نظرات مرا اثبات می کند. وضعیت فعلی قابل تحمل نیست؛ باید توده ها بپا خیزند و علیه اشغالگران دست به قیام مسلحانه بزنند. هرگز نباید به لطف و عنایت ستمکاران امیدوار شد.

کنسول می گوید قیام ستارخان، اخلاق و روحیات مردم تبریز را عوض کرده است؛ افکاری در آنها پیدا شده که نباید مردم مستعمرات داشته باشند. برای زدودن این گونه افکار از مغز آنها، سرنیزه های فوج آبشرون باید به کار گرفته شوند.

به نظر او، مردم مستعمرات، مردمانی خواهان لطف و عنایت استعمارگران و تابع ظلم و ستم آنها هستند. اخلاق و روحیاتشان جز این را طالب نیست. مردم بی تمدن و وحشی هرچه مشمول محبت و نرمش واقع شوند، پروتره بیار می آیند. بنابراین، در سیاست کلی تزار، نرمش و ملاطفت نشان دادن در کشورهای شرقی، معنا و مفهومی ندارد.

در تبریز، باید سلاحها جمع آوری شوند. ابزار و ادوات جنگی دولتی باید ضبط گردد؛ افراد نظمیه خلع سلاح و مرخص شوند. برای این قبیل اقدامات، پروژه هایی در دست تهیه است.

مسئله کاملاً روشن بود و نشان می داد که گفته های امیرحشمت واقعیت دارد. می بایست در فکر چاره باشیم.

ناهار را به همراه نینا خوردیم. از آنجا بیرون آمدم و به مدرسه روس-ایران رفتم. رفیق اکبر اکبروف هم، نظر امیرحشمت را تأیید می کرد و می گفت راهی جز دست زدن به قیام مسلحانه نداریم.

در این باره، خیلی اندیشیدم؛ ولی چاره ای اساسی و قابل قبول پیدا نکردم. قرار بود نظر قطعی خود را در جلسه همان شب مطرح کنم.

سالگرد تولد میس هانا

در جلسه، موضوع قیام مسلحانه مطرح، و درباره آن بطور مفصل تبادل نظر شد. بالاخره، پس از حل مسائل مربوط به آن، انجام قیام مورد تصویب قرار گرفت. اینک، مسئله مهم، چگونگی شروع و اداره کردن آن بود.

طرح نقشه قیام را من به عهده داشتم و کلیات آن را، به شرح زیر، تدوین کرده بودم:

اول- تعداد نیروهای مسلح قیام را- در زمان شروع آن- حداقل باید تا دوهزار نفر افزایش داد و سلاحهای موجود در قریه پایان را به شهر آورد و آن عده از افراد انقلابی مطمئن را، که در قیام سال ۱۹۰۸ شرکت داشتند، متشکل کرد.

دوم- لازم است افرادی را که از دوره سابق مانده و هنوز در تشکیلات نظمیه فعلی مشغول کارند، از فردا اخراج کرد و سلاحهایشان

را گرفت و به جای آنها از مجاهدین اصیل و وفادار به انقلاب گماشت.
سوم- برای چهارصد نفر از افراد فعلی نظمیه، باید چهارصد رأس اسب، با زین و یراق، تهیه کرد.

چهارم- باید تمام رهبران شناخته شده انقلاب را به اتفاق خانواده هاشان از تبریز خارج کرده به جای امنی منتقل ساخت؛ چون با ماندن آنها در شهر، تردیدی نیست که روسها به دارشان خواهند زد. و این کار باعث تضعیف روحیه انقلابی مردم و خفه شدن انقلاب خواهد شد.

پنجم- مراکزی که نیروهای نظامی روسیه در آنجاها مستقرند، باید قبلاً شناسایی شده تحت نظر قرارگیرند و کمیسیونی نیز تشکیل شود که کار شروع قیام را بررسی، و چگونگی آغاز آن را تعیین و مشخص کند. ششم- احتیاجات ضروری آن عده را که در صفوف انقلابیون پذیرفته و متشکل شده اند، باید شناخت و تأمین کرد و هزینه این کار را برآورد ساخت و با یکایک آنها گفتگو کرد و با افکارشان به خوبی آشنا شد.

هفتم- لازم است افراد متشکل را به دسته های کوچک تقسیم کرد و در مناطق مختلف خارج شهر، از جهات گوناگون، تحت تعلیمات نظامی قرار داد و با طرز کار سلاحها و چگونگی کاربرد آنها و همچنین با مناطق عملیاتی از نزدیک آشنایشان کرد و وظایف آنها را دقیقاً شرح داد و تفهیم کرد.

هشتم- سلاحها را باید از قریه پایان به شهر آورد و بین آنها قسمت کرد؛ مازاد را در جای امن نگهداری کرد.

یکایک مواد مطروحه به رأی گذاشته شد و به اتفاق آرا مورد تصویب قرار گرفت و برای پیاده کردن هر کدام، کمیسیونهایی انتخاب گردید و سفارشهای لازم به هر یک از اعضا داده شد.

به اتفاق آقامشهدی کاظم، از جلسه بیرون آمدم. بین راه، گفتم امشب سالگرد تولد میس هاناست و او از من دعوت کرده که در جشن تولدش شرکت کنم؛ بنابراین، نمی توانم برای صرف شام، به منزل بیایم. آقامشهدی کاظم پرسید:

- چه هدیه ای برای دختر می بری؟

بابی حوصلگی، گفتم:

- هیچ چیز! فعلاً برای این جور کارها وقت و حوصله ندارم.

- نه، شایسته نیست دست خالی بروی، باید چیزی ببری. دخترک بیش از یک میلیون تومان به ما استفاده رسانده است؛ او هم در مبارزه ما سهمی دارد؛ سری به خانه بزنیم تا هدیه ارزانده ای برایش بردارید.

- نه، این کار عملی نیست؛ می ترسم نینا سر برسد.

- بیا. بیابرویم؛ فکر نمی کنم نینا خانم به این زودیها سر برسد.

سپس، آقامشهدی کاظم مرا همراه خویش برگرداند و از منزل یک قوطی طلا که رویش با دانه های الماس ترین یافته بود، با خود آورد. توی قوطی، گل سینه ای بود به شکل سر یک دختر، که با ظرافت تمام، از نگینهای ریز برلیان ساخته شده بود. او لبخند زنان، گفت:

- این هدیه را با خود ببرید؛ حق الزحمه دختره است؛ او باز هم

به درد ما خواهد خورد.

در جوابش گفتم:

- راستش را بخواهی خسیسی ام می شود این هدیه گرانبها را به دخترک آمریکایی بدهم.

اما به هر حال، باید این هدیه را می دادیم؛ زیرا که او را لازم داریم؛ مخصوصاً که سلاحهایمان را در قلمرو آمریکاییها پنهان کرده ایم و شاید هم بتوانیم به توسط آنها به تبریز منتقل شان کنیم.

به اتفاق آقامشهدی کاظم از خانه خارج شدیم، یک راست به خانه حکاکی باشی رفتیم. تا نام میس هانا را روی قوطی حک کند. او در خانه بود؛ ما را با خوش رویی پذیرفت. گفتم روی قوطی بنویسد: «هدیه ناچیز من به دوست ارزشمندم.»

من، آخرین نفری بودم که وارد سالن جشن تولد شدم. ظاهراً، مهمانها همه منتظر من بودند؛ آنها به وسیله میس هانا مرا می شناختند؛ مخصوصاً محبتهایم را نسبت به میس هانا شنیده و مشتاق بودند که از نزدیک با من آشنا شوند.

وقتی وارد سالن شدم، مهمانهای آمریکایی- مثل ایرانیها- از جای شان بلند شدند. میس هانا، برای معارفه، گفت:

- دوستم، ابوالحسن بیگ را به شما معرفی می کنم. درباره ایشان بارها با شما صحبت کرده ام... او به خاطر من خیلی فداکاریها کرده و در ضمن سفر، همیشه مراقب من بوده است؛ همه او را دوست دارند؛ مخصوصاً من، که خیلی به ایشان احترام قائلم.

هر کدام از مهمانها هم، خودشان را معرفی کردند. قبل از همه با همسر کنسول آمریکا، مادام ماریا، آشنا شدم. خود کنسول گویا نقاهت داشت و نیامده بود. او هدیه خود را با نامه فرستاده بود.

با دبیر اول کنسولگری، مستر فریکسون، و همسر جوانش خانم سارا و همچنین با یکایک مهمانها آشنا شدم. در یک طرف من، میس هانا و در طرف دیگر همسر کنسول، مادام ماریا، نشسته بودند.

هدیه‌ها باز شد. بیش از همه قوطی طلای جواهر نشان اهدائی من، چشمها را خیره ساخت. هنوز کسی نمی‌دانست که داخل قوطی چیست. آنها فقط قیراط نگینهای الماس روی قوطی را تخمین می‌زدند و قیمت آن را برآورد و حساب می‌کردند. اما وقتی که در قوطی باز شد و گل سینه که از دانه‌های جواهر به شکل سر دختری درست شده بود، نمودار شد، دهنها از حیرت باز ماند. قبل از همه مستر فریکسون رو به میس هانا کرد و گفت:

- دوست جواهر فروش شما هدیه‌ای بسیار پرارزش، که ساخت کشور فرانسه است، با خود آورده است. شما حالا کلی ثروت دارید؛ ارزش این هدیه کمتر از پانزده هزار دلار نیست. از اینکه با یک تاجر شرقی جوان و زیبا و متمدن آشنا شده‌اید، باید به شما تبریک بگویم. عشق و شادی میس هانا به هم آمیخته بود؛ او از شدت خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند.

گفتگوها نیم ساعت طول کشید که بیشتر آنها درباره هدیه من به میس هانا بود.

میس هانا درباره چگونگی آشنایی خود با من صحبت کرد و هدیه‌هایی را که در این مدت دریافت داشته بود، آورد و به حاضرین نشان داد.

او قبل از همه، مروارید گرانیهایی را که همسر رفیق ستار زین العابدین هدیه داده بود، ارائه کرد؛ بعد، شال گردن نفیس هدیه همسر رفیق علی اکبر را، سپس هدیه همسر خان لیوارجان، جاسوزنی فیروزه و انگشتانه جواهرنشان و میل سمره عاج و بقیه را؛ بعد هم گوشواره‌های برلیانش را که رفیق علی اکبر به نام من اهدا کرده بود، به همه نشان داد و گفت:

- من موفق شده‌ام با شخصیت‌های ارزنده شرقی آشنا و دوست شوم و هدیه‌های گرانیهایی از آنها دریافت کنم.

سر سفره رفتیم. احساس کردم خانم سارا، همسر فریکسون، دلش می‌خواهد کنار من بنشیند. خودم هم بی‌میل نبودم. چون با زن کنسول به وسیله مترجم حرف می‌زدم؛ ولی خانم سارا روسی را خیلی خوب حرف می‌زد؛ در ضمن سعی می‌کرد با همسرش فریکسون هم روسی حرف بزند؛ فریکسون هم روسی را دست و پا شکسته، سرهم بندی می‌کرد و منظور خود را بزور به طرف می‌فهماند.

در یک طرف من، میس هانا و در طرف دیگر سارا نشسته بود. هانا با اشاره به هدیه گرانیهایی که روی سینه‌اش زده بود، گفت:

هدیه دوست ثروتمند و صمیمی‌ام را همیشه روی سینه‌ام نگاهداری خواهم کرد.

به طرف او خم شدم و آهسته در جوابش گفتم:

- من هم عشق فراموش نشدنی یک دختر جوان و باارزش را همواره در سینه‌ام حفظ خواهم کرد.

از این بیان من، میس هانا خیلی خوشحال شد و آن را برای خانم

سارا نیز تعریف کرد.

سارا که شش دانگ حواسش متوجه هدیه من به میس هانا بود، نمی دانست چگونه هوس و اشتها و طمع خویش را فرو نشاند؛ بالاخره بامن شروع به صحبت کرد:

«من به شانس و اقبال و سرنوشت اعتقاد دارم.

وقتی این حرفها را می زد، خیلی محتاطانه نگاهی به شوهرش انداخت و ادامه داد.

«من همسر فریکسون هستم. پدرم وکیل کارخانه قند خادارکوفسکی و عمویم صاحب آن مؤسسه است. قامیلی پدرم «مزگر» است که شاید به گوشتان آشنا باشد. مادرم در اینجا از پدرم جدا شد. او نتوانست خصوصیات شرقی را بپذیرد و تحمل کند؛ او برای خود چند نفر دوست ناباب پیدا کرد که باعث نارضایتی پدرم گردید. روی این اصل از هم جدا شدند. قبل از اینکه ما به تبریز بیاییم، خواهر بزرگترم، عاشق یک دامپزشک اعیان زاده گرجی شد و با او ازدواج کرد و رفت. خانواده ما از هم پاشید. زندگی در آن محیط، دیگر قابل تحمل نبود. من هم مجبور شدم شوهر کنم.

صدایش را در اینجا کمی آهسته تر کرد و گفت:

«آمریکاییها خیلی خسیس هستند. اساساً انگلیسی نژادها همه شان همین طورند. آنها فقط به خاطر خودشان زندگی می کنند. به هر حال، سرنوشت من هم چنین بود. این را هم باید بگویم که هنوز پیوندهای محکم خانوادگی ما را به هم مربوط نکرده است؛ معلوم هم نیست بتوانم با او به آمریکا بروم و در آنجا زندگی کنم. آرزو داشتم در شرق بمانم.

از حرفهای خانم سارا چنین استنباط می‌شد که از روی ناچاری ازدواج کرده است. نمی‌خواستم حرفهای او را بی‌جواب بگذارم. حرفهای سارا تمام شد. از قرار معلوم، به‌خاطر ظاهر خوش‌آیند و پول، زن فریکسون شده بود ولی حالا دوستش نداشت و در جاهای دیگر دنبال خوشبختی می‌گشت.

فریکسون آمد؛ بازوی مرا گرفت و برای رفتن به‌سالن تعارف کرد. او حرفهایش را از زن خود شروع کرد:

- هم‌سرم خیلی جوان است. هنوز به‌سن و سالی نرسیده است که بتواند به‌زندگی‌اش شکل خاصی بدهد. نوزده سال دارد؛ از ازدواج‌مان هم زیاد نگذشته؛ و او هنوز نتوانسته از عالم دخترانه و ناآرامیهای مخصوص آن دوره، پا فراتر گذارد. من هم هنوز نتوانسته‌ام به‌اعماق و زوایای روحش رسوخ کنم و راههای دلجویی و نوازش او را بیابم و نظرش را جلب کنم. بنابراین، هنوز مثل دو آدم بیگانه با هم زندگی می‌کنیم.

این مطلب را من از حرفهای خانم سارا استنباط کرده بودم و فریکسون هم احساس کرد که موضوع زیاد هم برایم جالب نیست. بنابراین گفت:

- این موضوع را فراموش کنیم. بیایید اکنون درباره‌ی وضعیت خودمان در تبریز حرف بزنیم. فردا آخرین روز مهلت برجیدن بساط خیریه‌ی ما در قریه‌ی پایان است. باید تمام وسایل بیمارستانی و کودکان سالم و بیمار را به‌شهر منتقل کنیم و درجای مناسبی اسکان دهیم. این کار وقت می‌خواهد؛ ولی مجال لازم را به‌ما نمی‌دهند.

عالی جناب آقامیرزا حسن، امروز باز هم شدیداً به ما اخطار کرده،
و خواستار تخلیه قطعی دهکده پایان شده است. شاید شما بتوانید در این
زمینه به ما کمک کنید تا حداقل خانه مناسبی در شهر، برای این کار پیدا
شود.

فریکسون به دقت نگاهم می کرد و منتظر جواب بود. گفتم:
- این کار، کاملاً عملی است و می توان در شهر خانه مناسبی تهیه
دید و وسایل را به آنجا منتقل کرد.
از این موضوع خیلی خوشحال بودم؛ زیرا سلاحهای موجود در
دهکده پایان را تنها در زیر پرچم آمریکا می توانستیم به شهر حمل کنیم.

ماهرو و اسمیرنوف

ماهرو خانم هرگز اسمیرنوف را آنهمه غمگین و ناراحت ندیده بود. در گذشته، اسمیرنوف مدام می گفت: «فقط وقتی که به منزل می آیم می توانم خستگیهای روزانه ناشی از کار را از تن به در کنم. فقط وقتی که تو را می بینم می توانم ناراحتیهای خارج از خانه را فراموش کنم.» اما همین اواخر، این حرفها دیگر خیلی تصنعی شده بود و نمی توانست ماهرو را متقاعد سازد.

اسمیرنوف چه در خانه، و چه در خارج از آن، هرگز شاد و خوشحال نبود و همواره افسرده و غمگین به نظر می رسید. وقتی که به خانه می آمد، اگر هم می خواست برای دلجویی ماهرو حرفی بزند یا نوازشی بکند، از عهده اش بر نمی آمد. اگر می خواست لبخند بزند، لبخندش ظاهری بود و نشان می داد که در پشت آن، خاطری لبریز از هیجانات درد آلود دارد.

گاهی حرف خود را نیمه تمام می گذاشت و به مسائل دیگر می پرداخت. حال و حوصله هیچ کاری را نداشت. در هیچ کجا قرار و آرام نمی گرفت. وقتی سر سفره می نشست، در حالی که گوشت در نوک چنگال و نزدیک دهانش بود، فراموش می کرد بخورد؛ و در همین حال به فکر و خیال فرو می رفت. این حالات مبهم و نامعلوم بر پیکر امیدهای ماهروی جوان ضربه های یأس می کوفت.

ماهرو می اندیشید و با خود می گفت:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد. من بودم که دل به او باختم و زنش شدم. البته خیال کردم که خوشبخت خواهم شد. عوض کردن اسم و مسلمان شدنش برای ایزگم کردن و بستن دهان مردم بود. خیلیها به من گفتند، زندگی با غریبه هایی که دین و آیین شان با ما یکی نیست، خیلی مشکل است؛ ولی به گوش من نرفت. دوستش داشتم؛ مثل دیوانه ها دوستش داشتم. با هم عروسی کردیم. مدت طولانی هم نیست که داریم زندگی می کنیم. منتها او خیلی زود عوض شد؛ خیلی زود از من سیر شد؛ شاید مرا فقط برای ارضای تمایلات زودگذر خود فریب داده و گرفته است. عیب ندارد؛ در صورتی که لازم باشد از همدیگر جدا می شویم.

ماهرو در این اندیشه بود که اسمیرنوف وارد شد. ماهرو را بغل کرد و بوسید. ولی پیدا بود که این بوسه ها و ناز و نوازشها ساختگی است. ظاهراً همه چیز عادی به نظر می رسید؛ ولی در باطن سرد و بی روح توأم با سوءظن و تردید بود.

ماهرو نتوانست خویشتن را کنترل کند؛ زد زیر گریه. اسمیرنوف متحیر مانده بود؛ سرزنش را روی سینه گرفت و او را در کاناپه نشاند و گفت:

- فرشته عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟ مگر من کار بدی کرده‌ام؟ مگر اهانتی شده؟

ماهر و سرش را از سینه او بلند کرد و گفت:

- تو نباید این کار را می‌کردی. من همه چیزم را فدای تو کردم. از دین و آیین و ملت و قوم و خویشانم به خاطر تو گذشتم؛ ولی تو برای اینها ارزشی قابل نشدی؛ زود قدم پس گذاشتی. چه زود از من سرد شدی؟ این عشق چه زود دلت را زد؟

اسمیرنوف مثل آدمهای گیج و دیوانه نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چه جواب بدهد و با چه کلماتی ماهر و را ساکت و آرام کند:

- عزیزم، راست می‌گویی. در این اواخر من خیلی عوض شده‌ام. اما این کار هیچ ربطی به عشق و زندگی زناشویی ما ندارد. اگر وظایف شغلی‌ام اجازه می‌داد، علل اصلی این عوض شدنم را برایت می‌گفتم.

ماهر و با عصبانیت، جواب داد:

- اینها همه بهانه است. گناهکار اصلی من هستم و این هم درس عبرتی است برای من.

اسمیرنوف احساس کرد که به هیچ رو نمی‌تواند ماهر و را ساکت کند. ناچار تصمیم گرفت با او خیلی جدی حرف بزند و وضعیت فعلی خود را با او در میان بگذارد روی این اصل، با حالتی ملتمسانه، گفت:

- ماهر و جان عزیز، وضعیت تبریز، بیش از حد، جدی و خطرناک و وخیم است. حرفهایی که می‌زنم محرمانه است و نباید نزد خودمان بماند و کسی از آن خبردار نشود؛ زیرا که با سرنوشت و مقدرات من بستگی دارد.

در این روزها، حاکم تبریز که نمی‌توانست دخالت‌های کنسولگری تزار را در امور داخلی تحمل کند، شهر را ترک کرده و هم‌اکنون تبریز در دست تشکیلات مخفی انقلابیون است. آنها هر روز یک اعلامیه مخفی منتشر و مردم را به قیام مسلحانه دعوت می‌کنند. در این راه خیلی تبلیغ می‌شود.

طبق اطلاعاتی که به دست آورده‌ایم، تشکیلات نظمیه هم در دست انقلابیون است. بنابراین، تصمیم گرفته شده که افراد نظمیه خلع سلاح شوند و سلاح‌هایی که در دست مردم است جمع‌آوری گردد. این کارها به عهده من واگذار شده است و تردیدی نیست که جز بزور اسلحه جامعه عمل نخواهد پوشید. از طرف دیگر، نمی‌توان امیدوار بود که نظمیه تسلیم بشود.

رفتن مخبرالسلطنه از تبریز، جنبه اعتراض دارد به سیاست تزار. مسلماً در تبریز خونریزی و کشتار خواهد شد؛ و سرنوشت مردم بی‌گناه و بی‌خبر از همه جا را، سلاح‌های کشنده فوج تحت فرماندهی من تعیین خواهد کرد.

آنچه در این میان فکر مرا به خود مشغول داشته، این است که عده‌ای از هموطنان تو کشته خواهند شد و ممکن است این کشتار، میانه من و تو را به هم بزند و عشق و علاقه بین ما را کم و متزلزل کند.

البته برادر شما رشیدالملک، طرفدار مقابله با قیام‌کنندگان و خلع سلاح تشکیلات نظمیه است. اگر من می‌دانستم که تو هم راضی هستی، خیالم راحت بود. آن وقت غم و غصه نداشتم و در این کار تردید نمی‌کردم و با وجدان آسوده، وظایفی را که به من واگذار شده به‌خوبی

انجام می‌دادم.

ماهرو پرسید:

- آیا نمی‌توانی خودت را از این کار کنار بکشی و از انجام آن سرباز زنی؟ و یا اساساً جلو این خونریزی را بگیری؟ بگذار این کار خطیر را به کس دیگر بسپارند.

- نه! این وظیفه من است. اینجا مسئله رتبه و منصب مطرح است. در صورت موفقیت، سعادت آینده ما تأمین خواهد شد. و من به مقام ژنرالی ارتقا خواهم یافت.

ماهرو دیگر حرفی نزد و به نظر می‌رسید که اسمیرنوف هم از گفته‌هایش پشیمان شده بود. ناگهان تلفن زنگ زد. اسمیرنوف بعد از مکالمه تلفنی، رو به ماهرو کرد و گفت:

- اوضاع جدی‌تر و وخیم‌تر می‌شود. چند روز پیش سربازهای روسی، دو نفر از افراد نظمیه را خلع سلاح کرده بودند؛ امروز به تلافی آن، چهار نفر از سربازان ما خلع سلاح شده‌اند. لذا هم‌اکنون باید به کنسولگری بروم؛ تو منتظر من نباش و ناهارت را به تنهایی بخور. اسمیرنوف لباس پوشید و رفت.

ماهرو سرش را میان دو دست گرفته و در فکر فرو رفته بود. افکارش درباره گفته‌های اسمیرنوف دور می‌زد؛ ناگهان با خود، به تکرار حرفهای اسمیرنوف پرداخت:

«این وظیفه من است. اینجا مسئله رتبه و منصب مطرح است. در صورت موفقیت، سعادت آینده ما تأمین خواهد شد و من به مقام ژنرالی ارتقا خواهم یافت» از خودش پرسید:

- او رتبه و منصب را از کدام راهها می‌خواهد به‌دست بیاورد؟
در این باره هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر بر وحشتش می‌افزود.
دوباره با خود گفت:

- شوهر من، مردم تبریز را خواهد کشت، زن‌ها و بچه‌ها اسیر دست
قزاق‌های تزار خواهند شد و به‌بهای نابودی و تیره‌بختی هزاران انسان، ما
دو نفر خوشبخت خواهیم شد. برای کسب شهرت و خوشبختی ما ناموس
و شرف و آبروی هزاران نفر لگدمال خواهد شد.

ناگهان دیوانه‌وار از جا برخاست و جلو پنجره آمد. باحالت
عصبانی، دستش را دراز کرد و عکس اسمیرنوف را از روی میز برداشت
و با دقت نگاهش کرد. سپس برگشت و از پنجره به‌افق‌های تبریز و
مناره‌های زیبای مساجد، باغچه‌های انبوه جنگل وار، گنبد‌های
تخم‌مرغی بازار، خانه‌هایی که مثل عروس در آغوش دیوارهای خشتی
لم داده بودند، نگاهی انداخت؛ همه را از نظر گذراند.

انگار، در یک دست عکس اسمیرنوف و در دست دیگر وطنش،
تبریز را گرفته بود و باهم مقایسه و سبک و سنگین می‌کرد. این وضعیت
چند دقیقه ادامه یافت. ماهر و نمی‌توانست از هیچ یک آنها، به‌خاطر
دیگری، صرف‌نظر کند. یک بار دیگر نگاهی به‌عکس اسمیرنوف
انداخت. روزهایی را به‌یاد آورد که با او نرد عشق می‌باخت. دیدارهای
پراز نشئه و لذت، دلهره‌های شیرین، و روزهای پرماجرای عشقی گذشته،
دوباره از خاطرش گذشت. بعد، برگشت، نگاه دیگری از پنجره به‌تبریز
انداخت.

هوا تاریک شده بود که در خانه به صدا درآمد. عمو حسینعلی دم در رفت و زود برگشت و گفت:

- یک خانم تبریزی آمده می‌خواهد شما را ملاقات کند.

در باز شد، زنی در چادر شب ابریشمی، با گامهای استوار و هیکل کشیده و مغرور، وارد شد.

من در اتاق تنها نشسته، جزئیات نقشه‌های نظامی قیام مسلحانه را، که امیرحشمت شخصاً طرح و تنظیم کرده بود، بررسی می‌کردم. فوراً نقشه‌ها را جمع کردم و در کشوی میز جادادم.

زن چادر شب خود را باز کرد. ماهرو خانم، زن اسمیرنوف بود. از جا بلند شدم؛ خواستم با او دست بدهم که در را بست و گفت:

- نباید کسی دیگری در اینجا باشد.

وقتی با او دست دادم، به سبک خانمهای اروپایی، دستش را تا نزدیک لبهای من آورد. دستش را بوسیدم و خواهش کردم که در صندلی کنار میز بنشیند.

گفت:

- ببخشید که بی‌موقع مزاحم شما شدم؛ چاره‌ای نداشتیم؛ مسئله خیلی مهم و حیاتی است؛ مجبور بودم بیایم. مطمئن هستم مرا خواهید بخشید. خیلی فکر کردم؛ نتوانستم درد خود را جز شما به کس دیگری بگویم.

ماهرو به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت. گفتم:

- در صورت امکان هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد. حتماً احساس کرده‌اید که من نسبت به شما خیلی ارزش و احترام قائلم.

شما دختر روشنفکری بودید و هنوز هم شما را مثل سابق می‌دانم.

ماهرو باز هم دور و بر اتاق را نگاه کرد و گفت:

- تبریز در آستانهٔ یک فاجعهٔ خونین است. می‌توانید چاره کنید؟

- چه فاجعه‌ای؟

- مرگ، غارت، کشتار، خطرات زیاد...

- از طرف کی؟

- از طرف قوای نظامی ترار.

ابتدا فکر کردم ممکن است او را کنسول روسیه یا اسمیرنوف

فرستاده باشد. به همین سبب، با سوءظن و احتیاط برخورد کردم و گفتم:

- خانم ماهرو، این کار شدنی نیست. روسها برای مداخله در امور

داخلی و یا کشتار مردم به اینجا نیامده‌اند؛ بلکه مسائل اساسی منطقه آنها

را به اینجا کشانده است. به ظن من، این خبرها زیاد هم صحت ندارد و

نباید آرامش فکری شما را مختل کند.

انگار از چشمهای او شعله‌های آتش زبانه کشید؛ گفت:

- مطمئن باشید که کسی مرا اینجا نفرستاده است. شما مرد هستید و

هیچگاه زن جوانی مثل من، مخصوصاً که سابقهٔ آشنایی هم با شما داشته -

باشد، با سوءنیت و افکار خائنانه پیشنهاد نمی‌آید. من جاسوس نیستم،

کسی هم نمی‌داند که اینجا آمده‌ام. حتی اگر مرا بکشید کسی خبردار

نمی‌شود. فقط بدانید که نظامیان ترار می‌خواهند افراد نظمیه را خلع سلاح

کنند. خانه‌های مردم را برای کشف و جمع‌آوری سلاح تفتیش خواهند

کرد. کسانی را که حدس بزنند جزو انقلابیون هستند دستگیر و زندانی

خواهند کرد. برای سرکوب قیام مسلحانه، مجازاتهای شدید در نظر

گرفته‌اند و به مرحله اجرا در خواهند آورد.

قیافه جدی به خود گرفتم و پرسیدم:

– شما این مطالب را از کجا می‌دانید؟

– اسمیرنوف گفته، اجرای این وظیفه هم به او محول شده است.

– این حرفها را جای دیگر هم گفته‌اید؟

– نه؛ چون کسی را نمی‌شناسم. نخواستم به برادرم هم بگویم؛ چون

او شخصاً در این توطئه خائنه دست دارد. اول می‌خواستم با نینا در میان

بگذارم، ولی بعد، فکر کردم که او روس است و طبعاً هوای ملت خود را

دارد. ترسیدم این راز را قبل از اینکه به گوش شما برساند، در کنسولگری

افشا کند. بالاخره تصمیم گرفتم شخصاً پیش خودتان بیایم.

– اگر شوهرتان خبردار شود که این کار را کرده‌اید، ناراحت و

عصبانی نمی‌شود؟ به روابط زن و شوهرتان لطمه نمی‌خورد؟

او بالحن قاطع، به سؤال من، چنین جواب داد:

– من قلبم را به او داده‌ام ولی وطنم ایران، خصوصاً تبریز انقلابی را

هنوز دارم و از دست نداده‌ام.

– اگر عقیده شما چنین باشد و صمیمانه به فکر مردم و طغتان هستید،

به شما تبریک می‌گویم و حرفه‌ایان را باور دارم.

– من هم به شما اعتماد کرده پیش‌تان آمده‌ام و می‌دانم که یک

تبریزی معمولی نیستید.

بعد از ادای این جملات، از جیب ژاکت خود کاغذی در آورده

به طرف من دراز کرد و گفت:

– بگیری این را بخوانید.

کاغذ را گرفتم و چنین خواندم:

«طبق فرمائی که از طرف نماینده شخص اعلیحضرت
تزار در قفقاز فرستاده شده، تشکیلات نظمیه تبریز باید خلع
سلاح شوند. فوج فرماندهی شما باید آمادگی رزمی داشته
باشند. منتظر دستور خصوصی برای شروع عملیات باشید.
فرمانده قوای اعزامی مستقر در آذربایجان-اسنارسکی

۲۵ اکتبر ۱۹۱۱

بعد از خواندن، کاغذ را پس دادم. گرفت؛ در جیب ژاکتش
گذاشت؛ برخاست، خداحافظی کرد و رفت.

به عمو حسینعلی تأکید کردم که آمدن این زن را به کسی ابراز نکنند.
تنها نشسته بودم؛ فکر می کردم و با خود می گفتم:

اگر یک چندم غیرت این دختر- دختری که حاضر شده است زن
یک افسر روسی شود؛ آن هم افسری که برای لگدمال کردن وطن او
آمده است؛ دختری که دشمن خود را دوست می دارد ولی در قلبش
به انقلاب و نوامیس آن علاقه مند است- در امثال حاجی مهدی
کوزه کنانی ها بود هرگز به مراغه نمی رفتند تا صمدخان را به تبریز بیاورند و
حکومت شهر را به دستش بسپارند.

دوباره نقشه هایی را که امیر حشمت شخصاً طرح کرده بود، مرور
می کردم که یک بار دیگر در کوچه به صدا در آمد. کاغذها را مجدداً
جمع و جور کردم، سرجایش گذاشتم. این بار نبنا بود؛ او خیلی غمگین
به نظر می رسید. ظاهراً نشان می داد که خیلی حرفها برای گفتن دارد.
به محض ورود به اتاق، گفت:

- امروز، تمام مسائل روشن و مشخص شد. کنسول انگلیس هم رضایت خود را اعلام کرد. چون اوضاع نظمیه خیلی مشکوک است، تصمیم گرفته شده افراد آن خلع سلاح شوند. طبق اطلاعاتی که کنسولگری به دست آورده، حدود ۲۵ هزار قبضه اسلحه در اختیار مردم هست که باید جمع آوری شود.

- بگذار جمع آوری کنند. سلاحهای عمده در اختیار خودمان است، این هم میانه آنها!

نینا میانه سلاحها را نگاه کرد و گفت:

- اگر افراد کارآمدی هم بودند که این سلاحها را به کار گیرند خیلی عالی می شد.

- نینای عزیز! افراد کارآمد هم هستند؛ خیالت راحت باشد؛ همه چیز آماده و مهیاست؛ درسی به کنسول روسیه خواهیم داد که هرگز فراموش نکند. به دنیا ثابت خواهیم کرد که در اثر سیاستهای غلط کنسولگری تزار، چه مصیبتهایی دامنگیر آن دولت می شود. اما این کارها، خالی از ضرر و زیان هم نخواهد بود. عده زیادی از رهبران قیام مسلحانه را، از دست خواهیم داد.

اما برپایی این قیام هم، ضرورت تاریخی دارد و باید انجام بگیرد. باید به اشغالگران روس ثابت کنیم که انقلاب آذربایجان به پایان نرسیده و هنوز زنده است و ادامه دارد.

با جسارت، گفت:

- صحیح است.

بعد، اضافه کرد:

- آه که نمی‌دانم آخر و عاقبت‌مان چه می‌شود؟

گفتم:

- آخر و عاقبت‌مان سعادت‌بار و آینده‌مان درخشان خواهد بود.

گفت:

- من هم از این حرف‌ها زیاد زده‌ام؛ اما نمی‌توان حوادث را

پیش‌بینی کرد. مگر نه؟

- نه نینا! حوادث فعلی قابل پیش‌بینی است. چون این حوادث

تصادفی نیستند؛ آنها را ما به وجود می‌آوریم و به اراده ما بستگی دارند.

مشغول این صحبت‌ها بودیم که درشکه‌ای دم در ایستاد. رفیق

علی اکبر بود که از سفر می‌آمد.

در خانه را زدم؛ مستخدم میس‌ها‌نا آمد، در را باز کرد. برای

ملاقات دختر آمریکایی خواستم اجازه بگیرد؛ گفت:

- خانم شما را بدون اجازه قبلی هم می‌پذیرند.

به سالن کوچک رفتم. او گیسوانش را افشان کرده و روی شانه و

سینه‌اش ریخته بود. با دیدن من، خواست برای تعویض لباس به اتاق دیگر

برود؛ گفتم:

- احتیاجی نیست. مزاحم شما نمی‌شوم. می‌خواهم هر چه زودتر

بروم.

- کجا؟ می‌خواهید کجا بروید؟ حرف‌های زیادی دارم که باید

برایتان بگویم.

- سراپا گوشم؛ بفرمایید.

- عجله نکنید؛ خواهم گفت.

بدون شنیدن حرفهای او، نمی‌توانستم بروم. او هم، برای اینکه بیشتر معطلم کند، صحبتهای خود را از اینجا و آنجا شروع کرد و به مطالب گوناگون پرداخت.

دو ساعت و نیم از شب گذشته بود که سر سفره نشستم. من هم چاره‌ای نداشتم؛ نشستم. آن شب، در سر سفره این دختر جوان، شراب بود. و این اولین بار بود.

زود-زود، ساعت را نگاه می‌کردم. گفت:

- شب زنده‌داری را از ساعت یاد بگیر!

می‌دانستم که باز می‌خواهد فلسفه بافیهای دیرینش را شروع کند. و این حرفها در ذهن من، خیلی عادی و بی‌اثر بود؛ از این گوش می‌گرفتم و از آن یکی در می‌کردم.

در جوابش گفتم:

- صحیح است. بیدار ماندن را باید از ساعت یاد گرفت؛ من هم خواهم کوشید این کار را بکنم. متها تصمیم دارم کم‌طاقتی و ناشکیبایی را، از میس‌هانا یاد بگیرم.

با حاضر جوابی گفت:

- پس با این حساب، من باید خونسردی و بی‌قیدی را از تو یاد بگیرم. او با این حرفها، فرصت و بهانه یافت تا دوباره فلسفه بافیهای گذشته را از سر بگیرد:

- هیچکس مثل من خوشبخت نیست. همه اعضای کنسولگری

حتی خانم ماریا زن کنسول و خانم سارا زن فریکسون برایم حسودی

می‌کنند و مرا خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌دانند. با این حال، آنها مرا خیلی خونمرد و دست و پا چلفتی می‌شناسند. آنها تصور می‌کنند که من هنوز نتوانسته‌ام با محبت‌هایم روح تو را تسخیر کنم و به اعماق آن راه یابم و بلد هم نیستم ترا راضی و پای‌بند خویش سازم. شاید هم راست می‌گویند. من شایستگی انجام این کارها را ندارم و نمی‌توانم به زندگیمان سر و سامان بدهم. ولی سارا و ماریا شما را به خوبی نمی‌شناسند؛ قلب و روح و متانت و خونمردی و اراده آهنین‌تان را نمی‌توانند درک کنند. آنها خصوصیات شما را با یک یهودی یا انگلیسی مقایسه می‌کنند.

کم‌کم شکایت‌هایش را مطرح کرد؛ از شایستگی‌های خودش و خونمردی و لا‌قیدی من چیزها گفت. گفته‌هایش را تأیید می‌کردم و با نوازش و ملاطفت می‌گوشیدم که خودم را هم تبرئه کنم:

- درست است. ولی آنها شما را به خوبی نمی‌شناسند و قضاوتشان درباره شما صحیح نیست. ای الهه عشق! دختری مثل تو خیلی کم پیدا می‌شود. و اما من هم آدم بی‌احساسی نیستم؛ متها متانت را دوست دارم. به نظر من، برای تشکیل خانواده نباید عجله کرد. مسلماً عشقی که به تدریج به وجود آید دوام و لذتش بیشتر خواهد بود.

دختر آهی کشید و گیلای پرکرد و نوشید؛ چشم‌هایش مستانه می‌نمود. برای اینکه به حرف زدن وادارش کنم، پرسیدم:

- فرشته زیبای من! خبر تازه‌ای نداری؟

دختر چشم‌های مست خود را به رویم دوخت و گفت:

- خبری که ترا خوشحال کند، ندارم.

لب‌هایش را تا نزدیک لب‌های من پیش آورد. سپس از سببی که

پوست کنده بود، یک قاج جلو دهانم گرفت و گفت:

- حوادث بزرگی در پیش است. نظامیان ترار، تشکیلات نظمیه را خلع سلاح خواهند کرد؛ به مردم شهر اولیساتوم خواهند داد و از آنها خواهند خواست تا سلاحهایشان را تحویل دهند. کسانی را هم که علیه سیاست روسها فعالیت می کنند دستگیرشان خواهند کرد.

دختر جرعه ای شراب خورد و به من هم تعارف کرد. آن گاه به سخنانش ادامه داد و پرسید:

- تو به من اعتماد نداری؟

گفتم:

- چرا، اعتماد دارم. اما هانای عزیز، تعجب می کنم کسانی که این گونه خبرها را از کنسولگری روسها به دست می آورند و به آمریکاییها می دهند، چه آدمهای با دل و جرأتی هستند.

- درست است؛ اما دلار آمریکا هم خیلی کارساز است. هرگز نمی ترسد و در مقابل مشکلات، خم به ابرو نمی آورد. این را بدان که در همه کنسولگریها، از این داد و ستدها وجود دارد. سرگئی واسیلیویچ مأمور اداره رمز کنسولگری روس، از کنسولگری هفت کشور حق و حساب می گیرد. زیاد تعجب نکن؛ نظیر او در تمامی کنسولگریها هست. به همین جهت، اسرارشان فاش نمی شود. زیرا که جاسوسهای کنسولگریها، همدیگر را می شناسند و برای یکدیگر رازدارهای خوبی هستند. کسی چه می داند؟ شاید در کنسولگری ما هم از این آدمهای جاسوس و خبرچین زیاد باشند. اصولاً میاستمداران، بدون آنها نمی توانند کار کنند. کنسولی که نداند کنسول رقیبش، هر روز چه کارها

کرده و آن را به سفیر کشورش گزارش نکند، هرگز نمی تواند سیاستمدار خوبی باشد. در کنسولگریها اگر فقط یک چیز باشد آن هم خبرچینی و جاسوسی است.

دخترک مست کرده بود؛ مشروب می خورد و آواز می خواند؛ بالاخره باز، همان حرفهای سابق را درباره عشق و ازدواج و تشکیل خانواده پیش کشید. من برای آرام کردن او، گفتم:

- من و تو در حال آشنایی بیشتر با اخلاق و روحیات همدیگر هستیم. عشق ما در مرحله شکل گرفتن و استحکام یافتن و شکوفایی است. من و تو آدمهای بی کس و کار و خودرأیی نیستیم؛ سرپرست و بزرگ خانواده داریم؛ باید با آنها مشورت کرده نظر رضایتشان را جلب کنیم؛ آن وقت می توانیم به زندگیمان ابعاد معین و خاص بدهیم و آن را از وضع فعلی تغییر دهیم.

دختر از جای خود برخاست؛ دستهایم گرفت؛ بلندم کرد و گفت:
- بلند شو بیا! بیا تا جواز جلب رضایت سرپرست خانواده را نشانت بدهم.

در کشو کمند را باز کرد. شیشه کوچکی را که به شکل جمجمه انسان بود، از آن بیرون آورد. فهمیدم که شیشه زهر است؛ ولی خودم را به نفهمی زدم و پرسیدم:

- توی این شیشه چیست؟

جواب داد:

- این داروی همه دردهاست. در زندگی انسانها برای یک بار هم شده، بالاخره به درد می خورد.

سرش گنج می‌رفت. هنوز شیشه را در دست داشت. آوردم
سرجایش نشاندم؛ شیشه را از دستش گرفتم؛ سرش را به دیوار تکیه داد و
گفت:

- این دارو، پاسخ مناسب و دندان شکنی است به آن عده از
سرپرستهای خانواده‌ها، که نسبت به میل و خواستهای فرزندان‌شان
بی‌اعتنایی و عناد نشان می‌دهند.

ناگهان شیشه را از دست من قاپید. سعی کرد درپوشش را باز کند.
دستهایش را گرفتم و به ملایمت، شیشه را از دستش در آوردم و در جیبم
گذاشتم.

دختر حق‌کنان به گریه افتاد. به صدای او پیرزن خدمتکار از اتاق
خوابش بیرون آمد. دختره را نگاه کرد؛ او هم گریست. دو دستش را
روی سرش گذاشت. بعد سعی کرد به من بفهماند:

- امروز از خانواده‌اش نامه رسید، به محض دریافت آن، به گریه
افتاد. بعد مرا به دنبال خرید از خانه بیرون فرستاد. چنین اتفاقی برای اولین
بار است که می‌افتد.

چند جرعه آب به میس‌هانا خوراندم. باز هم سر میز آوردمش؛
دلداریش دادم. زبان به نصیحت گشودم. دخترک در حالی که سخت گریه
می‌کرد، گفت:

- شیشه را بده به من!

- تو دختر عاقلی هستی. باید زندگی کنی و خوشبخت بشوی
به‌خاطر من هم شده، باید زندگی کنی. مگر خودت به این موضوع فکر
نمی‌کنی؟

دلداریش می‌دادم. گیسوانش را از پیشانش کنارزدم. ولی همچنان می‌گریست و با اشک خود، لباسش را خیس می‌کرد.
تردیدی نبود که از خانواده‌اش نامه‌ی آس آور دریافت کرده بود.
یقین داشتم که پدر و مادرش، با ازدواج او با یک ایرانی موافقت نکرده بودند.

گفتم:

- هانای زیبا، صبر داشته باش. تو جوانی؛ باید در زندگی خوشبخت شوی؛ شاید در آینده این‌گونه موانع نو می‌کننده برطرف شود.
دختر نامه‌ای در آورد؛ قسمتی از بالا و پایین آن را تا کرد و وسط آن را چنین خواند و ترجمه کرد.

سلامهای ما را به ابوالحسن بیگ که از تو مراقبت و نسبت به تو محبت کرده است، برسان. اما هانا جان، باید بدانی که لازمه‌ی تلافی محبت و احترام، احترام متقابل است، نه عشق و دلباختگی. برای یک دختر آمریکایی، وظیفه و شایسته نیست که بخواهد اظهار محبت و حرمت کسی را با عشق خود تلافی کند.

بعد از خواندن نامه، آن را با عصبانیت روی میز انداخت و گفت:
- وظیفه آنها تمام شده، خودم رأساً می‌توانم درباره‌ی زندگیم تصمیم بگیرم و به آن سامان بدهم.

مؤذن مناره مسجد حضرت صاحب (صاحب الامر) «حی علی الصلوة» می‌گفت و اهالی تبریز را برای ادای نماز صبح، از خواب بیدار می‌کرد.

میس هانا- در حالی که سرش را به پستی کاناپه تکیه داده بود-

به خواب رفت. برای اینکه استراحتش را به هم نزنم، مدت‌ها ساکت نشستم، تا اینکه آفتاب از شیشه‌های رنگی پنجره‌های مخصوص شرق، فرو تابد و اتاق را زینت بخشید. دخترک تا هنگامی که اشعه آفتاب به چشم‌هایش تابد و ناراحتش کرد، در خواب بود. وقتی بیدار شد، و مرا دید، فقط گفت:

- مرا ببخش؛ ناراحت کردم.

در ضیافت کنسول روس

آشنایی من با نینا- در این چند سال- برای کنسول روس و خانواده اش پوشیده نبود. بارها به نینا گفته بودند:
- باید با ابوالحسن بیگ آشنا شد.

ولی من اعتنایی به این حرفها نداشتم و نمی خواستم با رفتن به کنسولگری، در جمع این گونه آدمها حضور پیدا کنم. و از نینا هم خواهش کرده بودم که این موضوع را زیاد جدی نگیرد. اما آن روز قرار بود در شبکه کنسول بیاید و ما را به ضیافت ببرد. دیگر امکان نداشت برای غیبت خود، عذر و بهانه بیاورم.

برای اینکه سوءظن کنسول را جلب نکنم، مجبور بودم در این مهمانی شرکت کنم.

ساعت ۹ شب در شبکه آمد و ما را برد. کنسول و زنش و دختر بزرگش، سردار رشید و زنش ایرائیدا، اسمیرنوف، فرمانده فوج آبشرون،

و زنش ماهر و خانم دم در سالن ایستاده، منتظر ما بودند.
وقتی وارد سالن شدم، چوب تعلیمی ظریف رهبر ارکستر
خصوصی کنسول، به حرکت درآمد و از ما با ترنم موزیک استقبال شد. با
این کار، گویا می خواستند بفهمانند تعریفهایی که نینا از من کرده بود، تا
چه حد درست بوده است.

دختر و زن کنسول، یک لحظه از من غافل نبودند؛ مدام نگاهم
می کردند. چند تن از افسران عالیرتبه تزار هم، در مهمانی حضور داشتند.
سردار رشید خیلی گرفته و مکدر بود. حرکات و رفتارش تصنعی می نمود.
معلوم بود که میانه شخص کنسول با او، زیاد هم گرم و صمیمانه نیست.
ایرانیها هم سرحال نبود؛ بی تردید این حالت او با تکدر خاطر
سردار رشید بی ارتباط نبود.

اسمیرنوف بازوی ماهر و را گرفت و از او دعوت کرد تا در سالن
بزرگ قدم بزنند؛ اما ماهر و با او نرفت و نزد نینا و ایرانیها ماند.
آهسته به نینا گفتم که سردار رشید اوقاتش تلخ است. او هم تأیید
کرد و یواشکی گفت «همین الآن از قضیه سر در می آورم.» و بلند شد و
رفت، با زن و دختر کنسول در سالن قدم زد؛ بعدش هم نفهمیدم کجا
رفتند.

تنها نشسته بودم. ماهر و آمد، در کنارم نشست.
اسمیرنوف هم دوبار آمد و خواست پهلوی ما بنشیند؛ ولی چون
در کاناپه جا نبود؛ ناگزیر برگشت.

ماهر و کمی نزدیکتر شد و پیچ پیچ کنان، گفت:
- فردا نه، پس فردا شروع خواهند کرد. مواظب خودتان باشید.

احتیاط را از دست ندهید. در رأس این جنایت بزرگ شوهر فلک زده من قرار گرفته است. این کاغذ را بگیر پنهانش کن؛ پس از آنکه خواندی، از بین ببر.

سپس ماهرو یواشکی کاغذی به من داد و اضافه کرد:
- احتیاط کنید؛ به قوم و خویشان خود خبر دهید تا احتیاط کنند؛ مواظب خودشان باشند.

به خود حق نمی دادم حرفهای ماهرو را باور نکنم؛ زیرا مشابه خبرهای او را میس هانا و نینا هم داده بودند.
نینا برگشت؛ در دستش سه شاخه گل سرخ بود؛ یکی را به یقه من زد؛ دیگری را به یقه ماهرو؛ سومی را هم می خواست به یقه اسمیرنوف بزند، اما ماهرو مانع شد و گل را گرفت و به یقه نینا زد.
ماهرو، با این عمل خود، بی علاقه اش را نسبت به اسمیرنوف نشان می داد.

ماهرو همین طور کنار من نشسته بود؛ نمی خواست از جایش بلند شود ولی اسمیرنوف به بهانه های مختلف، بالاخره از کنار من بلندش کرد و با خود برد. نینا در کنارم نشست و گفت:
- امشب، یک شب تاریخی است.

انگار از چشمهای نینا جرقه های آتش بیرون می جهید. آنگاه، ادامه داد:

- امشب، اولین شکست در زندگی ایرائیدا آغاز می شود. امشب انتصاب سردار رشید به سمت حاکم آذربایجان به تأخیر می افتد.
آهسته پرسیدم:

- چرا؟ مگر نامزد دیگری در کار است؟

- بلی، اوضاع خیلی جدی است و باید حاکم قوی و بانفودی روی کار بیاید که کنسول آماده و پخته‌اش کرده است. او شخصی متنفذ و مقتدر و بیش از سردار رشید طرفدار دولت تزار است و قرب و منزلتش هم نزد کنسول بیشتر است. امشب آن شخص در این ضیافت شرکت خواهد کرد.

دوباره پرسیدم:

- او کیست؟

جواب داد:

- وقتی که آمد می‌شناسی‌اش. جناب سابلین و جناب سازانوف انتصاب او را مصلحت می‌دانند و تصویب کرده‌اند که حاکم آذربایجان بشود.

- پس سردار رشید چه سمتی خواهد داشت؟

- او به معاونت حاکم منصوب خواهد شد و شاید در آینده مقام مطلوب خود را احراز کند؛ چرا که دارنده‌ی نشان «اورپول» روسیه است.

پاسخ دادم:

- واقعاً یک شب تاریخی است.

سپس، درباره‌ی سیاست روسها در زمینه‌ی تصاحب سرزمینهای دیگران به فکر رفتم.

نیز اضافه کرد:

- امشب رویدادهای تازه‌ای هم در کار است؛ علاوه بر هیئت کنسولگری دولت عثمانی، سایر کنسولگریها هم در این مهمانی شرکت

خواهند کرد.

با شنیدن این خبر، قلم شروع به تپیدن کرد. مسلم بود که میس هانا نیز در این مهمانی شرکت می‌کرد و من می‌ترسیدم نینا از روابط من با او بو برد.

برای اولین بار در سراسر عمرم، مقدرات زندگی‌ام را به دست بخت و اقبال سپردم و با خود گفتم:
- هر چه بادا باد!

خبر ورود کنسول و هیئت سیاسی دولت انگلیس به حاضرین اعلام گردید و با نواختن موسیقی از آنها استقبال و تجلیل به عمل آمد. بعد از انجام مراسم معارفه، نینا یک مرد انگلیسی را که ریش و سیلش را تراشیده بود به من نشان داد. او صورت دراز و کشیده و لاغر داشت و رگهای آبی کلفت صورت و گردنش، مثل طناب، بیرون زده بود. نینا گفت:

- این مستر تامسون است که در کنسولگری انگلیس مدیر امور محرمانه است. او ماهیانه از کنسولگری رومیه، هزار منات پول طلا می‌گیرد و خبرها و اطلاعات لازم را رد و بدل می‌کند. بدیهی است که او هم، مثل سرگتی و اسلیچ خود ما است و کارش منحصر به کنسولگری ما نیست و با سایر دولتها نیز از این داد و ستدها دارد.

خوب دقت کردم. او بیش از همه با سرگتی و اسلیچ برخورد گرم و صمیمانه داشت.

کنسول آلمان و مأموران آن دولت هم آمدند و از آنها هم استقبال و تجلیل به عمل آمد و معرفی شدند.

نینا مرد کوتوله‌ای را - که فرقی با میمون نداشت - نشانم داد و گفت:
- این پیرمرد آلمانی بارون روزن است که در کنسولگری آلمان
برای روسها خبرچینی می‌کند.

تعجب اینجا بود که روزن هم رفت به گروه سرگئی و اسبیلیچ و
تامسون پیوست و با آنها خوش و بش کرد و گرم گرفت.

کمی بعد، کنسول اتریش با کارکنان معروفش آمدند. نینا باز هم
یک مأمور اتریشی به نام گت را نشانم داد و گفت او هم جاسوس
روسهاست.

از همراهان کنسول فرانسه، مسیوژیلبرت را نشانم داد و او را هم
به عنوان مأمور روسها معرفی کرد.

چشم براه بودم. هیئت کنسولگری آمریکا خیلی دیر کرده بودند.
با خود گفتم: «خوب شد که نیامدند». ولی خبر آوردند که هیئت
کنسولگری آمریکا وارد می‌شوند.

کنسول خودش نیامده بود؛ از قرار معلوم هنوز نگاهتش ادامه
داشت. مستر فریکسون و همسرش ساراخانم به همراه میس هانا آمده
بودند. وقتی آنها وارد می‌شدند، من و اسمیرنوف، سردار رشید، ایرائیدا،
ماهرو و نینا، جمعی را تشکیل داده بودیم و در سالن قدم می‌زدیم.

وقتی با آمریکاییها آشنا می‌شدیم، میس هانا هنگام معارفه، دستم
را آنچنان غیرعادی فشار داد که فقط خودم ملتفت آن شدم. ولی طوری
رفتار کرد که کسی پی نبرد که با من آشنایی قبلی داشته است؛ عین یک
آدم بیگانه با من روبه‌رو شد.

نفس راحتی کشیدم؛ ضربان قلبم به حالت عادی برگشت و حالا

فقط یک چیز فکر مرا به خود معطوف داشته بود؛ رو کردم به نینا و از او پرسیدم:

- از این دو نفر (فریکسون و هانا) کدام یک جاسوس روس است؟
در جوابم گفت:

- آن دختره از حرامزاده‌های روزگار است؛ به همین جهت، مسئول سابق بخش محرمانه کنسولگری آمریکا را از کار برکنار کرده، او را در رأس این کار گذاشته اند؛ اما هم فریکسون و هم زنش سارا، جاسوس روسیه هستند.

زنها در یک طرف و مردها در طرف دیگر، اجتماع کرده بودند. در یک گوشه سالن، تامسون، سرگتی و اسلیچ، بارون روزن، ژیلبرت، فریکسون و سارا، این جاسوسان دول سرمایه‌داری، سرگرم صحبت بودند و در گوشه دیگر هم، زنها و دخترهایی نظیر نینا، میس هانا و ماهرو ایستاده بودند. از قرار معلوم، حاضرین در سالن منتظر ورود یک شخصیت خیلی مهم بودند. شخصیت مورد نظر، بعد از انتظار طولانی از راه رسید. او حاجی صمدخان شجاع‌الدوله بود.

کلاه نازکی از ماهوت بر سر داشت و وسط سرش را تراشیده بود. چاق، بلند بالا، و شصت ساله- بلکه پیرتر بود و سبیل‌های سفید و آویزانی داشت.

کنسول روس بازوی او را گرفت و به حاضرین معرفی کرد. کنسول انگلیس دست شجاع‌الدوله را فشار داد. احترام زیادی که نسبت به حاجی صمدخان قایل بودند برای ایرائیدا و سردار رشید خوشایند نبود؛ اما سردار رشید به روی خود نمی‌آورد و به حاجی صمدخان کرنش می‌کرد و

مجیش را می‌گفت.

کنسول روس مهمانها را سر میز شام دعوت کرد. کنسول انگلیس در کنار خانم کنسول روس، کنسول روس در کنار خانم کنسول انگلیس، بقیه کنسولها و خانمهایشان نیز، به همین ترتیب، در کنار یکدیگر نشسته بودند. حاجی صمدخان، در صدر مجلس و در کنار او ایرائیدا و بغل دست او هم سردار رشید و خواهرش ماهرو و بعد از او امیرنوف بود. جای من هم در این سوی میز در ردیف سوم قرار داشت. در یک طرفم میس‌هانا، در طرف دیگرم سارا و در کنار او هم شوهرش فریکون نشسته بود.

پایین‌تر از آنها، نینا و در کنارش دبیر اول کنسولگری اتریش قرار داشت؛ مدیران امور محرمانه کنسولگریها، با طرز مشکوکی در کنار هم، به ردیف نشسته بودند.

بلیایف کنسول تزار برخاست و جام شرابش را بلند کرد و گفت:
- گیل‌سهایمان را به سلامتی شخصیت عالی مقامی بخوریم که در راه استقلال ایران و رفاه و آسایش مردم، شب و روز در تلاشند. ایشان دوست و مددکار روسیه بزرگ و از شخصیت‌های معتبر و درجه اول، عالی جناب شجاع‌الدوله هستند که امشب سفره ما را با حضور خود، مزین فرموده‌اند.

او به صمدخان شجاع‌الدوله تبریک و تهنیت گفت.

حاضرین جامهای شراب را بلند کرده، سرکشیدند.

جواب متقابل و دوستانه صمدخان، به زبان ترکی ادا می‌شد و کسی نبود آن را ترجمه کند. کنسول به من اشاره کرد و گفت:

- لطفاً فرمایشات عالی جناب را به روسی ترجمه کنید. و من چنین ترجمه کردم:

- در میان کسانی که برای حفظ منافع مشترک فی مابین دو کشور روسیه و ایران و ادامه روابط دوستانه بین این دو ملت، تلاش می کنند من شخصاً، نفر اول هستم و با افراد سبکسر و اخلاکگر، که باعث تیرگی این روابط و ایجاد موانع در راه ادامه این دوستی هستند، همیشه سرمستخانه مبارزه کرده و برای تحکیم حمایت اعلیحضرت امپراطور تزار از ایران، از سالهای ۱۹۰۷ به این طرف، همیشه کوشا بوده ام.

فکر می کنم اکنون، باز هم توانایی برای ادامه این تلاش را دارم و باز هم برای استحکام این دوستی، از خود فداکاری نشان خواهم داد. از حضار محترم، که گیلاسه های خود را به سلامتی من بلند کردند، مخصوصاً از خانمها، تشکر می کنم.

کنسول روس از ترجمه نطق صمدخان بسیار اظهار رضایت کرد؛ ولی پیدا بود که کنسول انگلیس، از سخنرانی حاجی صمدخان، زیاد هم راضی نیست؛ چون هیچ اسمی از انگلستان نبرده بود. کنسول روس گیلامی دوم را پرکرد و از حاضرین اجازه خواست و گفت:

- در این جا دو بانوی محترم حضور دارند: یکی خانم ایرائیدا همسر دوست صمیمی مان، سردار رشید، و دیگری خانم ماهرو همسر جناب سرهنگ الکساندروویچ.

این دو بانوی محترم از افرادی هستند که فرهنگ و تمدن اروپایی را به شرق رسوخ می دهند. علاوه بر این، با ازدواج این دو خانم، فی مابین

پترزبورگ و تبریز رابطه دوستی و همبستگی خلل ناپذیر برقرار می‌شود.
خواهش می‌کنم این جام را به سلامتی خانم ایرائیدا و خانم ماهرو
و همسرانشان بخوریم.

باز هم گیل‌اسها بالا رفت.

سردار رشید هم، مثل حاجی صمدخان از آن حرفهای چاپلوسانه
زد و اسمیرنوف هم، از شرق و زیباییهای آن سخن گفت. کنسول تزار باز
هم گیل‌اس خود را بلند کرد و گفت:

- بخوریم به سلامتی یکی از تاجر محلی و محترم این شهر،
عالی جناب ابوالحسن بیگ!

بعد از اینکه حاضرین گیل‌اسهایشان را به سلامتی من نوشیدند،
ناگزیر بودم حرف بزنم؛ لذا گفتم:

- اجازه می‌خواهم چند کلمه صحبت کنم.

وقتی کنسول اجازه داد، مانند یک تاجر تمام عیار تبریزی، شروع
به صحبت کردم:

- خانمها، آقایان! لطف و عنایتی که در حق یک تاجر بی‌نام و
نشان این شهر مبذول فرمودید، نمونه‌ای از سیاست دوستی و حسن
هم‌جواری دولت اعلیحضرت امپراطوری روسیه در ایران است.

حاج صمدخان شجاع‌الدوله، در تأیید حرفهای من، گفت:

- بارک الله پسر!

و چشمهایش را به دهانم دوخت.

حرفهایم را ادامه دادم:

- در تأیید فرمایشات سرور والامقام، حضرف اشرف حاجی-

صمدخان شجاعالدوله و با اجازه معظم له، اضافه می‌کنم:

اولین خواست ما برقراری صلح و صفا و امنیت و آسایش برای مردم ایران است.

بنابراین، دست دوستی و تفاهم که بین کنسولگری اعلیحضرت امپراطوری تزار، و حضرت اشرف شجاعالدوله، برای همکاری‌های مشترک در آینده، به‌سوی همدیگر دراز شده، شایسته تبریک و تهنیت است.

ما تجار ایرانی، برای پیشرفت امور تجاری، در جنوب ایران به‌حمایت دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان و در شمال کشور، به‌حمایت نیروهای اعلیحضرت امپراطوری تزار، نیاز میرم داریم و فقط از این راه می‌توانیم به‌موفقیت‌هایی در این زمینه نایل شویم و ایرانیان نیز فقط از این طریق می‌توانند استقلال کشورشان را به‌دست آورند.

ضمناً، در حضور نمایندگان محترم دول معظم، مخصوصاً حضرت اشرف حاجی صمدخان شجاعالدوله، تشکرات صمیمانه خود را به‌حضور جناب سردار رشید-که در راه مقدس تحقق مرام و عقیده حضرت اشرف گام برمی‌دارند- تقدیم می‌دارم. و آن‌گاه به‌سخنان خود پایان دادم.

سخنرانی من تأثیر عمیق در حاضرین بخشید، تا جایی که حاجی صمدخان بلند شد، آمد و پیشانی‌ام را بوسید؛ من هم دست او را بوسیدم و دست به‌سینه، در حضورش ایستادم.

او گفت:

- فردا تشریف بیاورید پیش من.

و بعد اجازه داد تا بنشینم.

نشستم؛ نینا نگاهی به من انداخت و تبسم کرد. و میس هانا آهسته در گوشم گفت:

- شما قبل از اینکه یک تاجر باشید، سخنران خوبی هستید. و در واقع، همه کاری را بلدید جز عشق‌بازی.

میس هانا نتوانست بیش از این حرف بزند؛ چون پشت سر هم، گیل‌اسها به سلامتی شخصیت‌های دیگر بالا می‌رفت.

ایرانی‌ها هم از سخنرانی من، خیلی خوشش آمده بود؛ چون از سردار رشید تجلیل کرده بودم.

میس هانا همه‌اش با من صحبت می‌کرد و این کار او، توجه نینا را به خود جلب کرده بود؛ ولی در اثر صدای موسیقی، حرف‌هایش مفهوم نبود.

در ساعت ۲ بعد از نصف شب، صرف شام تمام شد. بعد از شام، صحبت‌ها ادامه داشت؛ مخصوصاً مذاکرات صمدخان با کنسول تمام شدنی نبود. در ساعت ۳، مهمانها آماده رفتن شدند.

آمریکاییها زودتر از همه رفتند. وقتی ما آنجا را ترک می‌کردیم؛ صمدخان هنوز آنجا بود. موقع خدا حافظی، صمدخان دوباره تکرار کرد:

- فردا حتماً پیش من بیایید.

- اگر سفری که به روسیه دارم به تأخیر افتاد، حتماً خدمت حضرت

اشرف خواهم رسید.

روزهای جنگ

روز پنجم ماه محرم بود. خبر اخراج مورگان شوستر، در سراسر تبریز پخش شده بود. در بازار زن‌ها (دلاله زن بازار)، زنانی که کارشان داد و ستد بود، در این باره صحبت می‌کردند و از نزدیک شدن ظهور امام زمان خبر می‌دادند.

مردم، در حالی که از این مسجد به آن مسجد می‌رفتند، می‌گفتند: چیزی نمانده که موطلائی‌های کافر (روس‌ها) در خانه کعبه اسب بتازند. در مسجد صاحب‌الامر و حیاط آن، و در میدان، عبور از میان انبوه جمعیت، ناممکن بود.

مردم ایران، عموماً عادت دارند که در ماه‌های محرم کار و بارشان را رها کرده در مساجد جمع شوند.

در چنین روزهایی، سیاستمداران روسی دست به کار وحشتناکی زده بودند. از آنجا که سیاست روس‌ها معمولاً خشن و احمقانه است،

برای سرکوب و خفه کردن مردم تبریز و تبدیل ایران به یک کشور مستعمره نیز، همان سیاست خشن را اعمال می‌کردند.

این خشونت، مخصوصاً در موارد ورود به خانه‌های مردم به جبر و عنف، به بهانه پیدا کردن اسلحه و بردن زنهای آنها، و یا باز کردن چادر زن‌ها در کوچه بزور و تجاوز به آنها، بیشتر جلب توجه می‌کرد و معلوم بود که ادامه این اعمال به یک فاجعه خونین منجر خواهد شد.

سیاستمداران تزار، ظاهراً با رسوم و آداب و معتقدات مردم شرق آشنایی نداشتند و حتی نمی‌خواستند آشنا شوند.

نظامیان تزار، همان رفتاری را که در مورد سرکوب مردم تاتار داشتند، در تبریز هم اعمال می‌کردند و با هر کسی که مواجه می‌شدند، بی‌خود و بی‌جهت کتکش می‌زدند و به ناموس و حقوق مردم تجاوز می‌کردند. حتی کسانی را که در نزد مردم، عزت و احترام داشتند، در کوچه‌ها می‌گرفتند و مورد تمسخر قرار می‌دادند.

تردیدی نبود که در اثر این کارهای خشونت‌بار، روزی مردم تبریز مجبور می‌شدند رویاروی روس‌ها بایستند و با سیاستمداران روسی در تبریز- که این خشونت‌ها را دامن می‌زدند- تسویه حساب کنند. واضح است که در آن صورت مسئله قتل عام پیش می‌آمد.

در چنین شرایطی بود که من شخصاً با قیام مسلحانه موافقت کردم؛ گرچه می‌دانستم ممکن است در آینده، به خاطر این کار، مورد سرزنش قرار گیرم.

برای این، با قیام مسلحانه موافق بودم که توده‌های زحمتکش ایران، دهقانان، محرومان، به معنا و مفهوم قیام و قدرت دسته‌جمعی خود

پی می بردند؛ و از نزدیک و عملاً با آن آشنا می شدند؛ و در عین حال دیپلماتهای سبک مغز روسی هم می فهمیدند که انقلاب تبریز- مثل یک درخت تناور- بیش از گذشته، در قلوب مردم ریشه دوانیده است.

بالاخره، این شرایط و ملاحظات بود که ما را برای قیام مسلحانه، متشکل و تشجیع می کرد و به پیروزی آن امیدوار می ساخت.

برای مقابله با روسها، در بادی امر، حدود چهار هزار نفر در نظر گرفته شده بود که آنها را با ۲۵۰۰ قبضه پنج تیر روسی و بقیه را هم با تفنگ و مازور آلمانی مسلح کردیم. و علاوه بر آن، حدود نیم میلیون فشنگ و ۱۵۰۰ قبضه تپانچه ناغان روسی و پانصد عدد بمب دستی و مقادیری دینامیت و باروت و غیره در اختیارشان گذاشتیم. علی رغم تعداد کم انقلابیون، تردیدی نداشتیم که پیروزی با ما خواهد بود. زیرا در صورت بروز قیام مسلحانه، توده ها نیز به کمک انقلابیون می شتافتند و علیه اشغالگران تزار می جنگیدند.

تمامی شب را نخوابیدیم. ساعت ۹ شب با نینا وداع کرده و از منزل بیرون آمده بودم.

در طول شب، خانه هایی را که محل استقرار نیروهای مسلح بود، از نظر گذراندیم. پسران علی مسیو به همراه شاگردان تعلیمات دیده مدرسه روس- ایران، در حوالی میدان کاه فروشان موضع گرفته بودند. در رأس این گروه، معلم مدرسه، رفیق اکبر اکبروف قرار داشت.

امیر حشمت با ۱۵۰۰ نفر در حوالی ارمنستان، و اصغر مسکین با پانصد نفر، در خانه های اطراف کنسولگری، جایگزین بودند.

من و ابراهیم بیگ جهانگیروف با سایر رفقای قفقازی و همچنین

حاجی حسین، از اهالی تبریز، دور و بر شازده باغی، در داخل خانه‌ها موضع گرفته بودیم.

محل استقرار ما خیلی مهم و خیلی هم خطرناک بود؛ زیرا قرار بود انقلابیون در اینجا، ارتباط نیروهای متمرکز روسی را که در شازده باغی به سر می‌بردند، بادسته‌های نظامی مستقر در شهر قطع، و از کمک‌رسانی به آنها جلوگیری کنند.

پانصد عدد بمب دستی موجود را سه قسمت کرده بودیم: دویست تا در اختیار من، دویست تا در اختیار امیر حشمت پنجاه عدد نزد اکبر اکبروف پنجاه عدد بقیه هم در اختیار نیروهای مستقر در حوالی کنسولگری، به سرپرستی اصغر مسکین بود.

در اینجا، جای رفقای گرجی‌مان خالی بود؛ چرا که فقط هشت نفر بمب‌انداز داشتیم، و این تعداد خیلی کم بود. این عده عبارت بودند از حسن آقا، توتونچی اوغلو، سلیمان قراملکی، و چهار نفر از کارگران قالی‌بافی و خود من.

در سال ۱۹۰۹، به اینها تعلیمات لازم برای پرتاب بمب را داده بودیم.

از ساعت هشت صبح تفنگداران پیاده قزاق روس، که دامن اوینفورمشان را به کمر زده بودند، عازم شهر شدند.

به تمامی جبهه‌ها دستور داده شده بود که از نفوذ نیروهای نظامی تزار به داخل شهر جلوگیری نکنند.

قرار بود، انقلابیون در جریان قیام، از خطوط تلفنهای شهری که از طرف نیروهای تزار کشیده شده بود، استفاده کنند؛ به محض آغاز جنگ،

انقلابیون سیم تلفنهای مراکز نظامی روسی را قطع و از این سیمها برای برقراری ارتباط بین خود استفاده می‌کردند. برای این کار، در جاهای معین، افراد مشخص با دستگاههای تلفن، آماده و مستقر شده بودند.

ساعت نه خبردار شدیم که حدود چهار هزار و پانصد نفر از نظامیان روسی در داخل شهر پراکنده شده‌اند. آنها به فرماندهی افسران خود، مناطق خروجی شهر را اشغال کرده بودند. و عابرین را متوقف و تفتیش می‌کردند.

عمده فعالیت آنها در حوالی نظمیه بود؛ اما در ساختمان خالی نظمیه کسی نبود و همه افراد آن، به قیام کنندگان پیوسته بودند.

نخستین صدای تیراندازی از طرف ارمنستان بگوش رسید به دنبال آن، ناگهان شهر در میان صداهای وحشتناک تیراندازی و انفجار غرق شد. از طرف میدان کاه‌فروشان و اطراف کنسولگری نیز، صدای تیراندازی برخاست.

پنج دقیقه بعد، تلفنهای قشون ترار، در خدمت انقلابیون بود و من اولین کسی بودم که تلفنی، با امیر حشمت صحبت کردم. او خطاب به من، گفت:

ـ نگذارید از شازده باغی مسلسل خودکار به شهر بیاورند. کوچه‌ها مستقیم است؛ تلفات ما زیاد می‌شود.

در جوابش گفتم:

ـ تاجایی که بتوانیم این کار را خواهیم کرد. شما هم عناصر بی‌ثبات و متزلزل را در جنگ شرکت ندهید. امکان دارد آنها، از ترس، زود فرار کرده صحنه را ترک کنند و در نتیجه باعث تزلزل و بی‌ثباتی رزمندگان

دیگر شوند. خوب است آنها را در شهر به دنبال روسها بفرستید تا در کوچه‌های تنگ کلافه‌شان کنند.

دومین خبر را از رفیق اکبر اکبروف دریافت داشتیم؛ او می‌گفت:
- شاگردان مدرسه عین سربازان تعلیم دیده روسی می‌جنگند. تا حال چهار مورد حمله روسها را به عقب رانده‌ایم. سه افسر با بمب کشته شده‌اند.

در این هنگام، حسن آقا آمد؛ مرا از پای تلفن بلند کرد و با خود برد. و خروج سربازان روسی را که مشغول حمل مسلسلها بودند نشانم داد. در کوچه‌ها، از افراد ما، حتی یک نفرشان هم دیده نمی‌شد. ما در پشت بامها، بالای پله‌هایی که از خشت خام درست شده بودند و سایر مخفیگاهها، طوری موضع گرفته بودیم که به هیچ وجه دیده نمی‌شدیم. چهار دستگاه مسلسل خودکار با تجهیزا‌شان به اتفاق صد نفر قزاق سوار، از «شازده باغی» خارج شده با سرعت می‌آمدند.

کنار من جوان مبارز و سرسختی به نام «قوزوقربان» ایستاده بود.
گفتم:

- یک بمب دستی بده!

یک بمب دستی بزرگ بلغاری آورد؛ پس‌اش دادم و از بمب‌هایی که در تبریز ساخته شده بود، خواستم. دو بمب دستی ساخت تبریز آورد؛ یکی را به دست او سپردم و دیگری را با دقت بازرسی کردم؛ سپس جایی را که قزاقان روسی در حال یورش بودند نشانه گرفتم. انفجار بمب قیامتی برپا کرد؛ از شنیدن صدایی که بیش از دو سال بود به گوشم نرسیده بود، غرق لذت شدم؛ گرد و خاک فضای تبریز را پوشانده بود؛ منتظر نشدم تا

گرد و غبار بنشیند؛ زیرا احتمال داشت قزاقها با استفاده از آن، مسلسلها را عبور دهند. بمب دومی را هم انداختم. بمبها به هدف اصابت کرده بود. صدای ناله قزاقها شیبه اسبها در هم آمیخت. معلوم شد که آنها سعی داشتند در میان گرد و غبار، مسلسلها را جلوتر ببرند.

تیراندازی شدید شروع شد. گرد و غبار فرو نشسته بود. قزاقها ما را نمی دیدند؛ ولی ما آنها را به خوبی می دیدیم و در تیررس مان بودند؛ مجال کوچکترین حرکت به آنها نمی دادیم. بمب سومی را هم حسن آقا پرتاب کرد.

دسته های نظامی که از باغ خارج شده بودند، ولی نمی توانستند از برابر مواضع ما عبور و پیشروی کنند؛ لذا راهشان را کج کردند تا از کوچه پس کوچه های تنگ بگذرند. در اینجا بود که با بمب حسن آقا مواجه شدند.

در جبهه ما تیراندازی به تدریج شدیدتر می شد؛ روسها در عرض نیم ساعت، شروع به ساختن استحکامات در جلو شازده باغی کردند. آنها برای پس بردن چهار دستگاه مسلسل - که در وسط محوطه افتاده بود - پنج بار هجوم آوردند، ولی به عقب رانده شدند.

وقتی از بردن مسلسلها مأیوس شدند، برای اینکه آنها به دست ما نیفتند، به طرفشان تیراندازی کردند و می خواستند نابودشان کنند؛ ولی موفق نشدند. افراد ما با انداختن کمند، مسلسلها را کشیده به داخل خانه ها بردند.

روسها از توپهایی که در باغ داشتند، استفاده نکردند؛ زیرا که از طرفی، قیام ناگهانی شروع شده بود و از طرف دیگر، در شهر، افراد

انگلیسی و آمریکایی، مخصوصاً شاگردان مدرسه روسی، زیاد بودند. ارتباط تبریز با سایر نقاط دنیا قطع شده بود؛ زیرا که انقلابیون تمامی خطوط تلفن را پاره کرده بودند. روسها فقط از طریق بی سیم می توانستند با مراکز خود ارتباط بگیرند.

دوباره مرا پای تلفن خواستند؛ امیر حشمت بود؛ گفت:

- بیش از هزار قزاق سوار و سرباز پیاده نظام روسی کشته شده اند.

جنگ ادامه دارد و موفقیت ما خوب است.

سپس من رفیق اصغر مسکین و رفیق علی اکبر را پای تلفن خواستم.

در محل عملیات آنها نیز، روسها بکلی محاصره شده بودند.

آن شب را در سنگرهایمان گذراندیم. امکان حرکت نبود. جنگ

تا صبح ادامه داشت.

سربازان روسی مستقر در شازده باغی، برای اینکه بتوانند به کمک

سربازانی که در شهرگیر افتاده بودند، بشتابند تا صبح تیراندازی می کردند.

از اول شب تا صبح، چند بار حمله کردند؛ ولی به عقب رانده

شدند.

من و حسن آقا، حدود نود بمب انداخته بودیم و از شدت

خستگی، نمی توانستیم بازوانمان را تکان بدهیم. در عوض، همه چیز

روبراه بود؛ خورد و خوراکمان بموقع می رسید؛ و هیچ کم و کسری

نداشتیم.

ساعت نه صبح، دوباره تیراندازی شدت یافت و تا غروب طول

کشید.

ساعت ۶ بعد از ظهر، از شازده باغی، صدای موزیک شنیده شد

که مارش نظامی می‌نواخت؛ و به‌دنبال آن، صدای «هورا- هورا» به‌گوشمان خورد. به‌افراد دوروبرم، به‌انقلابیونی که در سنگرهای پشت دیوارهای باغ مستقر بودند، دستور «آماده باش» دادم؛ زیرا که صدای هورا، مقدمهٔ خروج سربازان زیادی از محوطهٔ باغ بود.

پنج دقیقه بعد، از داخل باغ، پرچم فوج آبشرون بیرون آمد. و به‌دنبال آن، اسمیرنوف، فرمانده فوج- که پوستین کوتاهی پوشیده و بر اسب سفید سوار بود- بیرون آمد و فرمان پیشروی داد.

نظامیان به‌سه‌گروه تقسیم شدند: یک دسته به‌طرف شمال، و دستهٔ دیگر به‌طرف جنوب حمله بردند. از هر دو طرف تیراندازی شدید شروع شد.

سنگر ما بر سر راه اصلی ورود به‌شهر بود. طبق فرمان، فعلاً حتی یک فشنگ هم از طرف ما شلیک نمی‌شد.

مسللهایی که از روسها به‌غنیمت گرفته بودیم، یکی در شمال و دیگری در جنوب کار گذاشته شده بود و با آنها به‌سوی روسها شلیک می‌شد.

با دوربین، اسمیرنوف را از دور نگاه کردم؛ او هم موضع ما را می‌نگریست و تصور می‌کرد که نیروهای ما، مرکز جبهه را به‌امان خدا رها کرده، در جبهه‌های شمال و جنوب سرگرم تیراندازی شده‌اند. بنابراین، به‌همراه تقریباً دویست سوار، به‌جبههٔ مرکزی حمله کرد.

اسمیرنوف نزدیک‌تر شد؛ آمد تا همان جایی که برای اولین بار فرشتهٔ خوشبختی خود را باز یافته بود؛ آنجا که چهرهٔ زیبا و گلرنگ ماهر و را دیده و بر دستهای کوچک و لطیفش بوسه زده بود.

در این هنگام، فکری به سرعت برق از مخیله‌ام گذشت. اسمیرنوف را همراه ماهرو جلو چشمانم مجسم کردم؛ و به خاطر آوردم که می‌گفت: «کوچه، رو به تاریکی می‌رفت. بر مناره مسجد، مؤذن آخرین تکبیرهای اذان را می‌گفت. خانه‌های خشتی شرق بهشت آسا در آغوش دیوارهای گلی، فرورفته بودند تا ساعاتی چند بیایند.» وقتی این جمله اسمیرنوف را به خاطر آوردم، بمب دستی بزرگی در دستم بود. اتفاقاً در همان حال، مؤذن آخرین تکبیرهای اذان مغرب را بر زبان آورد. ناگهان، فریاد زدم:

«ای مؤذن! برای گسستن زنجیرهای اسارت ملل شرق، و رهایی از یوغ دول استعمارگر، نعره این بمبها هم لازم است. صدای پای اسبها شدت گرفت.»

ناگهان فریاد «به پیش!» شنیدم. اسمیرنوف شمشیرش را - که مثل الماس می‌درخشید - کشیده، در پهلوی راست اسبش نگه‌داشته و سرش را روی قربوس زین خم کرده بود و مهمیز می‌زد و فریاد می‌کشید: «به پیش!»

دستم را بالا بردم و پایین آوردم؛ از زیر پاهای اسب اسمیرنوف شعله‌های انفجار، با گرد و خاک، همه جا را فراگرفت. فریادی شنیدم؛ فریاد اسمیرنوف بود.

به همان جایی که فریاد می‌آمد سه بمب پشت سر هم حواله کردم. شدت صیحه اسبها، فریاد و فغان سربازان روسی، صدای شلیک گلوله‌ها را تحت الشعاع قرار داده بود.

جنگ و گریز، در میان گرد و خاک شدت گرفت. در این

زدو خورد که بیش از یک ساعت ادامه داشت، سربازان روسی، چند بار حمله کردند ولی هربار شکست خورده، با تلفات زیاد عقب نشستند. این حمله‌ها، بیشتر برای بردن جنازه اسمیرنوف به داخل باغ بود، ولی ممکن نشد؛ زیرا پیدا کردن جسد اسمیرنوف- که مثل خیک ماست سوراخ سوراخ شده بود- از زیر لاشه صدها اسب و صدها جسد سربازان روسی، آسان نبود.

خطاب به مردم تبریز

«مردم تبریز، تهیدستان، کارگران، دهقانان، پیشه‌وران، روشنفکران، و روحانیون ترقی‌پرور! سیاست شوم استعمارگرانه تزار، ما را ناگزیر ساخت دست به اسلحه برده، با قوای نظامی دولت روسیه درگیر شویم؛ هم‌اکنون، سربازان تزار، مردم ما را بی‌رحمانه می‌کشند و ما هم از روی ناچاری، عمل متقابل کرده، آنها را نابود می‌کنیم. اما باید بدانید که سربازان روسی از روی اجبار، به طرف شما تیراندازی می‌کنند. شماها را، به دستور فرزندان مالکان، اعیان و ثروتمندان روسیه - که در مقام افسری و فرماندهی هستند - کشتار می‌کنند. اگر این سربازان، از اطاعت مافوق خود سرپیچی کنند، مجازاتشان حبس و اعدام است. آنها را از سرزمینهای دوردست روسیه، به عنوان دفاع

از حریم مستعمرات کشورشان در شرق نزدیک، به اینجا آورده‌اند.

بنابراین، با سربازان روسی- که اولاد کارگران و دهقانان روسیه هستند- رفتار انسانی داشته باشید؛ نسبت به زخمیهای آنها ملاطفت کنید و به مرده‌هایشان بی حرمتی روا مدارید، به افراد زخمی آنها، مثل افراد زخمی خودی، کمک کنید. از انداختن مرده‌های آنان به درون چاهها اجتناب کنید.

تمامی انقلابیون تبریز- که اکنون مسلح شده و در قیام شرکت دارند- باید بدانند و فراموش نکنند که قیام ما علیه مردم روسیه نیست؛ بلکه علیه حکومت جابر تزار است که مردم روسیه را نیز مثل مردم ایران استثمار می‌کند.

هدف و مقصود مردم روسیه، در مبارزه علیه حکومت تزار، با مردم ما یکی است.

هرگاه، در کوچه‌ها و میدانگاهها، با زخمیهای روسی روبه‌رو شدید، سعی کنید کمکهای اولیه را در حق آنها انجام دهید. کشته‌های آنها را از زمین با احترام بردارید و در جاهای مناسب دفن کنید.

بکوشید مثل انسانهای با فرهنگ و متمدن باشید. همه‌جا، رفتارتان، چون انقلابیون اصیل باشد.

گردانندهٔ حکومت موقت و رئیس نظمیه- امیر حشمت

صدور و انتشار این اعلامیه، دلیل عمده‌ای داشت: کنسول تزار، با

القای شبهه در افکار خارجیان مقیم ایران، مخصوصاً اتباع روس-که ارتباط چندانی هم با کنسولگری نداشتند- دربارهٔ ایرانیان به طور اعم، و انقلابیون تبریز به طور اخص، چنین قلمداد کرده بود که: «تبریزیهای وحشی و دور از فرهنگ و تمدن، خود را برای قتل عام اروپاییهای متمدن مقیم آن شهر آماده می‌کنند.»

انتشار چنین شایعاتی از طرف کنسول تزار، در میان اروپاییها، چندان هم تعجب‌آور نبود؛ زیرا همهٔ آن دولتهای اروپایی که با قصد و هدف استعمارگرانه به کشورهای شرقی تجاوز می‌کنند، همیشه کوشش دارند سیاست سلطه‌جویانهٔ خویش را زیر عنوان «متمدن کردن وحشیهای شرقی» یا «حراست بشریت متمدن از گزند وحشیها» توجیه کنند.

کنسول روس در تبریز، هنگامی که می‌خواست نظمیهٔ انقلابی را خلع سلاح کند، با انتشار چنین شایعات تحریک‌آمیز و مشوب ساختن افکار خارجیان، به موفقیت‌هایی هم نایل شده بود. اما نظمیهٔ انقلابی امیرحشمت، نسبت به اجرای مواردی که در بیانیه‌اش عنوان شده بود، صادق و وفادار ماند و امکان نداد حتی به یک نفر اروپایی، به ویژه اتباع روسی، در جریان قیام مسلحانه، کوچکترین آسیب یا خسارتی وارد آید. او عملاً نشان داد که انقلاب تبریز، حرکتی در جهت خصومت با مردم روسیه نیست؛ بلکه علیه تزار خون‌آشام است که به خاطر دستیابی به بازارهای جدید برای سرمایه‌داران روسیه، مردم آن سرزمین را در لباس سرباز و قزاق تا نقاط دور دست گسیل می‌دارد و برای نیل به مقاصد شوم خود، آنها را در کشمکش‌های خونین درگیر می‌کند.

در خلال سه روز جنگ و خونریزی، تنها سربازان روسی نبودند که در مقابل نظمیه امیرحشمت، قد علم کرده بودند؛ بلکه گروهی داوطلب متشکل از افراد و مقامات مختلف کنسولگری و عناصر وابسته به آن، صف کشیده و در جنگ شرکت داشتند. اینها چه کسانی بودند؟ کارکنان کنسولگری، روسها یا غیر روسهای تابع روسیه که با کنسولگری ارتباط چندانی نداشتند، ولی با سیاستی که کنسول روس در پیش گرفته بود، هماهنگی داشته، به آن کمک می‌کردند. از مترجمان کنسولگری میرزا فتح‌الله خان بابایوف، سنگری در پشت بام ساختمان کنسولگری ساخته و در آنجا کمین کرده بود وبا تفنگ سه تیرش، هرکس از اهالی بیگناه تبریز را، که در تیررس خود می‌دید، می‌زد و بر زمین می‌انداخت و قربانیان خود را نیز شمارش می‌کرد.

در خلال سه روز جنگ، کسی در آن حوالی نبود که صدای این تفنگ رانشنیده باشد.

در میان قربانیان میزافتح‌الله خان، حتی یک نفر آدم مسلح دیده نمی‌شد؛ برای اینکه مراکز درگیری، با محل استقرار کنسولگریها فاصله زیادی داشت. این قربانیان افرادی ساده و عامی بودند که داخل هیچکدام از دسته‌بندیها نبوده، اساساً با سیاست و مبارزه سر و کار نداشتند. تعداد این قربانیان بیش از سیصد نفر بود. بعد از پایان زد و خوردهای سه روزه، این جاسوس تزار، به عمل ننگین و جنایتکارانه خود افتخار می‌کرد و اغلب می‌گفت: «حتی یک گلوله من به خطا نرفت»^(۱)

۱- درباره میرزا فتح‌الله خان بابایوف- که در جریان محکمه ثقة الاسلام به وسیله روسها، سمت مترجمی داشت- آقای ابراهیم صفایی در پاورقی صفحه ۳۲۴ جلد دوم «رهبران مشروطه» چنین می‌نویسد: «بابایوف چندی پیش (منظور تاریخ پیش از محاکمه است) دختر معتمد السلطان را، که

حاصل سه روز جنگ و خونریزی، شکست کامل سربازان و قزاقهای روسی در مقابل انقلابیون بود.

در جریان جنگ، نیروهای روسی، در سه نقطه مجزا درگیری داشتند و انقلابیون ارتباط آنها را با همدیگر قطع کرده بودند: یک قسمت در شازده باغی به محاصره افتاده بودند که یارای حرکت و مانور نداشتند؛ قسمت دیگر در داخل شهر بکلی تار و مار شده بودند؛ قسمت سوم هم در کاروان سراها سنگر گرفته، مشغول تیراندازی و جنگ بودند.

زد و خورد در حال فروکشی بود که ما نتایج حاصل از انتشار بیانیه را بررسی کردیم و با یک حادثه تأسف بار مواجه شدیم. ضدانقلاب تعداد زیادی از کشته‌های دشمن را در چاهها انداخته یا مخفی کرده بود. با این خیانت، ادامه مبارزه خیلی مشکل بود؛ زیرا ضد انقلاب و بورژوازی محلی و روحانی نمایان، با این اعمال خود، می‌خواستند سیاست کنسول روسیه را، در وحشی قلمداد کردن انقلابیون تبریز، توجیه کرده صحیح و منطقی جلوه دهند. آنها به دستور کنسولگری، اجساد روسها را که در کنار خانه‌هایشان افتاده بود، یا زیر خاک مخفی کرده یا در چاهها انداخته بودند.

به وسیله تلگرافی که از طرف رئیس پست و تلگراف جلفا مخابره شده بود، خبردار شدیم که نیروهای نظامی روسیه از تفلیس، الکساندر پول، و ایروان، حرکت کرده، از رود ارس هم گذشته، راهی

تحت سرپرستی ثقة الاسلام بود، خواستگاری نمود؛ ثقة الاسلام به هیچ وجه موافقت نکرد. او که از ثقة الاسلام کینه‌ی در دل داشت، در جریان محاکمه وی سوءنیت به خرج داد. چند ماه پس از قتل ثقة الاسلام، آن دختر را گرفت. بابایوف پس از انقلاب سوسیالیستی شوروی، تبعه ایران شد و نام فامیلی کیامرز اختیار کرد و در اداره غله استخدام شد. - مترجم

تبریز شده‌اند.

بنابراین، براساس تصمیم قبلی، مقدمات کار خروج افراد انقلابی
نظمیه امیرحشمت و همه رهبران قیام را از مرز فراهم، و تدابیر لازم اتخاذ
شد. ولی قبل از آن، به نمایندگان دول بزرگ مقیم تبریز، در این باره
نامه‌هایی ارسال گردید؛ زیرا کنسول تزار می‌کوشید مسئولیت تمام
رویدادهای اخیر را به گردن انقلابیون بیندازد.

بدیهی است که این نامه کمک مهمی به تحقق خواسته‌ایمان
نمی‌کرد؛ زیرا یکی از عناصر مهم که در حوادث تبریز نقشی برجسته و
اساسی به عهده داشت، کنسول انگلیس بود که خود شریک جرم کنسول
روس در جنایتهای اخیر به شمار می‌رفت. معهذا برای اینکه سند گویایی
در تاریخ مبارزات مردم به جای ماند، نامه زیر را به کنسولهای مقیم تبریز
فرستادیم:

به نمایندگان دول بزرگ

دولت تزار که نمی‌توانست تشکیلات نظمیه تبریز را
به عنوان نظمیه مستقل یک سرزمین تلقی کند، شروع به مداخله
در این تشکیلات کرد و به بهانه کشیدن خط تلفن از روی پشت
بام ساختمان نظمیه، چهار نفر از افراد آن را خلع سلاح کرد.
این حادثه، مقدمه خلع سلاح همه افراد نظمیه بود. از روزی که
مخبرالسلطنه، والی اعزامی از تهران، به خاطر مداخله عوامل
حکومت تزار در امور داخلی، اجباراً تبریز را ترک گفته
به تهران مراجعت نمود^(۱) و امیرحشمت رئیس نظمیه فعلی

۱- برعکس نظر نویسنده محترم، مخبرالسلطنه به تهران مراجعت نکرده بلکه از طریق تفلیس به وین

جانشین او گردید^(۱) ولی کنسول تزار نتوانست، اقدامات دموکراتیک وی را تحمل کند، و لذا در صدد متلاشی کردن تشکیلات نظامیه امیرحشمت برآمد. اما این اقدام کنسول، برعکس بیرون راندن مخبرالسلطنه از تبریز، ارزان تمام نشد. در نتیجه سیاستهای خائنانه تزاری، هزاران نفر از مردم تهیدست تبریز، و هزاران تن نیز از فرزندان کارگران و دهقانان روسی، در لباس سربازان تزار، کشته شدند.

از آنجا که مردم تبریز، این بار نیز مثل گذشته، نتوانستند تجاوز خونین و خیانتکارانه استعمارگران تزاری را تحمل و هضم کنند؛ و به این دلیل که دولت تزار نیز که مثل همیشه، بی خبر از روحیات مردم ایران و احساسات آزادیخواهی و استقلال طلبی آنها بود، دست به ایجاد حوادث خونین در ایران زد و در تبریز نیز، همانند تهران، توطئه‌هایش به نتایج مثبت نرسید.

کنسولگری تزار در آذربایجان، از سال ۱۹۰۷، نیروهای ضدانقلاب را دور و بر خود متمرکز ساخت و کوشید محمدعلی شاه مخلوع را-که از ایران طرد شده بود- به تاج و تخت سلطنت برگرداند، ولی خوشبختانه موفق نگردید.

رفت. خود او در کتاب «خاطرات و خطرات»، صفحه ۲۲۸، چنین می نویسد: «سوم شعبان ۱۳۲۷ هجری وارد تبریز شدم. اواخر شعبان ۱۳۲۹ از تبریز رفتم... من راه فرنگ را در پیش گرفتم. مقصدم وینه بود.»- مترجم

۱- بعد از رفتن مخبرالسلطنه، امان‌اله جهانبانی (ضیاءالدوله) رئیس قشون، به عنوان جانشین مخبرالسلطنه انجام وظیفه می کرد. مترجم

در چهار سال گذشته نیز، کنسولگری تزار، اعمال جنایتکارانه حاجی صمدخان شجاع الدوله را- که در رأس ضدانقلاب قرار دارد- رهبری می کند و اخیراً نیز چند ماه است او را در قرية نعمت آباد، بیلاق تابستانی عوامل دولت تزار، جای داده و به افتخار او مهمانیها برپا می دارد.

البته نمایندگان محترم دول خارجی بی اطلاع نیستند که هدف کنسولگری از آوردن حاجی صمدخان به تبریز، تعیین او به عنوان حکمران انتصابی از جانب دولت تزار برای این شهر بوده؛ و در جهت تحقق چنین هدفی، راه انداختن سیل خون و تار و مار کردن تشکیلات نظمیه- که آخرین نشانه باقی مانده از استقلال و تمامیت مردم این کشور به شمار می رود- ضرورت داشته است. البته کنسول تزار، با دادن قربانیان فراوان، به مقاصد شوم خود نایل آمد و بار سنگین مسئولیت این حوادث خونین را به دوش گرفت و لعن و نفرین تاریخ را برای همیشه نصیب خود کرد.

گرداننده حکومت موقت و رئیس تشکیلات نظمیه
امیرحشمت

۵ محرم ۱۳۳۰ هجری

روزهای عزاداری

جبهه را رها کرده به‌خانه باز می‌گشتم. به تمام نیروهای انقلابی که در داخل شهر بودند، دستور داده شده بود مواضع و سنگرهای خود را ترک کنند.

هنگام دمیدن ستاره سپیده‌دم، سراسر شهر، ساکت و آرام بود؛ فقط گاه و بیگاه، صدای تیراندازی از سرای حاجی غلامرضا- که سربازان روسی در آنجا موضع گرفته بودند- شنیده می‌شد. نسیم سحرگاهان شروع به وزیدن کرده بود و دود باروت را از فضای شهر می‌زدود.

نینا، صنوبر، تحفه و همچنین نازلی همسر حسن آقا- که به‌عنوان پرستار، برای پانسمان زخمیها بسیج شده بودند- پس از اتمام کارشان، به‌خانه برگشته بودند.

این چهار زن، اولین پرستارانی بودند که در انقلاب ایران شرکت

داشتند. آنها از جبهه یکسره به منزل نینا آمده بودند؛ وقتی من وارد خانه نینا شدم، آنان را به صورت چهار مرد جوان- که لباسهایشان خونی و گلی شده بود- یافتم. آنها لباسهای مردانه را که پوشیده بودند، درآوردند و سر و صورت خود را شستند. من هم لباسهایم را درآوردم؛ نینا و تهینه خانم مشغول تمیز کردن آن شدند. خودم را شستم، نفهیدم که چگونه استکانی چای خوردم؛ چون چهار شبانه روز بود نخواستیده بودم و احتیاج شدید به استراحت داشتم.

دخترها و عروس تهینه خانم از اتاق نینا خارج شدند و به خانه خودشان رفتند.

هنوز ساعتی نگذشته بود که با صدای در کوچه از خواب پریدم و به اتاق نشیمن آمدم. کچه چی اوغلی، مستخدم سردار رشید آمده و نامه ای از او برایم آورده بود. نامه را باز کردم؛ به فارسی نوشته شده بود:

«جناب ابوالحسن بیگ، هزاران شکر و ثنا به درگاه

خداوند تبارک و تعالی که مشتی خائن- که علیه حکومت امپراطوری قیام کرده بودند- بالاخره ساکت شدند. و آنهایی که می خواستند به مراسم عزاداری حضرت سیدالشهدا لطمه وارد کنند، شهر را بکلی رها کردند.

تصمیم دارم، مراسم عزاداری حضرت حسین را- که به خاطر بروز این حوادث متوقف کرده بودم- از امروز مجدداً شروع کنم؛ بخصوص که به این مصیبت بزرگ، مصیبت دیگری هم اضافه شده است؛ انقلابیون حرامزاده، شوهر

خواهر بدبخت من- آقا اسماعیل را کشته‌اند.^(۱) خون بیچاره
آقا اسماعیل اسکندر زاده هم، در ماه محرم- روزهای
عزاداری حسین- ریخته شد و با خون صاحب عزای عجین
گردید.

انتظار دارم به همراه نینا خانم به منزل ما تشریف بیاورید.
ایرانیان خانم، به خاطر این حادثه، خیلی ناراحتند. شاید امروز
بتوانیم جنازه آن مرحوم را به خانه بیاوریم. او غیر از ما، کس و
کار و قوم و خویشی در این شهر ندارد؛ باید مراسم کفن و دفن
او را با عزت و احترام تمام برگزار کنیم.

۵ محرم الحرام ۱۳۳۰ هجری- رشید

تهمینه خانم را صدا زدم و از او خواستم که به منزل برود و
لباسهای ایرانی مرا با خود بیاورد. در ضمن، سفارش کردم که نینا، صنوبر،
تحفه و نازلی، لباس سیاه بپوشند؛ چون در نظر داشتم آنها را هم، به همراه
خودم به منزل سردار رشید ببرم.

برای رفتن آماده می‌شدیم که درشکه کنسولگری دم در ایستاد.
مستخدم کنسولگری، که به همراه درشکه آمده بود، تعداد ده برگ جواز
عبور تحت الحمایه کنسول، مخصوص ده نفر، با خود آورده بود.

حسن آقا و توتونچی او غلو هم، لباسهایشان را عوض کرده و آمده
بودند. برگهای عبور را بین خودمان قسمت کردیم و آماده رفتن شدیم.
نینا و همراهانش، همگی لباس سیاه پوشیده و به نشانه عزاداری،
روسی سیاه بسته بودند. من هم که لباس مشکی به تن، کلاه پوست بر سر،

عبای مشکی روی دوش و تسبیح در دست داشتیم، از خانه بیرون آمدم و به اتفاق، راهی منزل سردار رشید شدیم.

سردار رشید با خوشحالی زیاد، ما را پذیرا شد و حرف خود را چنین آغاز کرد:

- از شما خیلی ممنونم. من در تبریز قوم و خویشی ندارم. قرابت و خویشاوندی با شخصیتی مثل شما را نعمت بزرگی می‌دانم؛ تشریف آوردن آقایان و خانمها هم باعث سرافرازی من است. مخصوصاً، از اینکه من لباس آدم‌های متدین را پوشیده بودم، سردار رشید خیلی خوشش آمده بود. او هرگز از من چنین انتظاری نداشت.

نینا به همراه دخترها، به اتاق ایرائیدا رفتند؛ من هم به اتفاق سردار رشید، به سالتی که برای روضه خوانی و عزاداری آماده شده بود، رفتم. سالن پر از جمعیت بود؛ ولی ظاهراً هیچکدام از آنها سابقه آشنایی قبلی با سردار رشید را نداشتند. از مضامین صحبت‌هایشان، این مطلب به خوبی استنباط می‌شد. اینها یک عده آدمهای بیکاره بودند که اغلب در کوچه‌ها می‌گشتند و هر کجا می‌دیدند که بر سردر خانه‌ای علم سیاه زده‌اند، به منظور صرف چای و کشیدن قلیان مجانی، وارد آنجا می‌شدند.

سردار رشید، با فخر و مباهات، مرا به حاضرین معرفی کرد:

- این جناب از قوم و خویشان ما هستند؛ اگر چه با تربیت روسی بزرگ شده‌اند، ولی از اشخاصی نیستند که دین و مذهب خود را فراموش کرده باشند؛ زیرا که اصالت و نجات خانوادگی دارند.

سپس حسن آقا و توتونچی اوغلو را معرفی کرد و گفت:

- از دوستان خیلی نزدیک هستند.

آن‌گاه نشستیم. حاضرین دورتادور نشسته بودند، شروع به سلام و

علیک و احوال‌پرسی با ما کردند.

این سلام و علیکها، خیلی مضحک و خنده‌دار به نظر می‌رسید؛

زیرا که در لابلای احوال‌پرسی این آدمهای ناآشنا، آنچه شنیده نمی‌شد

کلمه «سلام علیک» بود. بعضی از جملاتی را که رد و بدل می‌شد، هنوز

هم به خاطر دارم:

- آقا، مرحمت شما زیاد!

- ارادت و بندگی داریم!

- قربان شما!

- التفات زیاد!

- متشکرم آقا!

- احوال حضرت آقا و بستگان چگونه؟

سلام و علیک و چاق‌سلامتیهای بی‌کلام، خیلی، عجیب‌تر بودند؛

بعضی دست روی سینه می‌گذاشتند و با سر تعظیم می‌کردند؛ بعضی هم

گردنشان را دراز می‌کردند و با نگاههایشان سلام می‌دادند. آنچه بیشتر

توجه مرا جلب کرده بود، همین سلام علیک با ایما و اشاره چشم بود؛

این کار از مختصات اهالی تبریز است.

حرکات و اطوار استاد سلام علیک از طریق نگاه را، با دقت زیر

نظر گرفته بودم. زیرا به همه افرادی که به مجلس می‌آمدند سلام می‌کرد. او

هنگامی که گردنش را می‌چرخاند تا با نگاههایش سلام کند، سیاهی

چشمهایش بکلی ناپدید می شد.

یک نفر دیگر هم که به طرز خاصی سلام می کرد و موجب خنده چند تن از حاضرین گردید، شخصی بود که برای عرض سلام، گردش را جلو می آورد، نصف سیلش را به طرف پایین و نصف دیگرش را به طرف بالا می برد.

طرز سلام کردن او، حتی سردار رشید را به خنده انداخت. خلاصه، این مجلس که ظاهراً برای عزاداری ترتیب یافته بود، آنچنان تفریحی و سرگرم کننده بود که من در تمام عمرم، نظیر آن را ندیده بودم، حتی در این مجلس، کسانی بودند که موقع سلام کردن، دماغ یا گوش خود را می جنبانند.

چند دقیقه هم، به قل قل قلیانها و جیرینگ جیرینگ قاشقهای چای خوری گوش کردیم.

روضه خوانها، بالای منبری که در صدر مجلس گذاشته بودند، به نوبت روضه خواندند. در مضامین گفته های آنها دقت کردم؛ هیچ کدام در روضه هایشان، حتی یک کلمه هم درباره حادثه کربلا بر زبان نیاوردند. یکی درباره امام موسی کاظم، که در زندان هارون الرشید زجر کشیده و جان داده بود، سخن گفت؛ دیگری درباره امام رضای غریب، مهمان مأمون خلیفه در سرزمین توس، داد سخن داد، که چگونه با زهر شهیدش کردند؛ سومی هم درباره مسلم بن عقیل که در دیار غربت کشته شد و چهارمی هم درباره فرزندان مسلم- که بی یار و یاور به قتل رسیدند. تردیدی نبود که این مضامین به سفارش شخص سردار رشید گفته می شد.

مجلس عزاداری که برای الکساندروویچ اسمیرنوف برپا شده بود، به پایان رسید. هر کدام از روضه خوانها، پنج قران پول دریافت داشتند و کلی دعا و ثنا کردند و رفتند. سالن خالی شد. ایرائیدا و نینا و سایر خاتمها وارد شدند. به مناسبت ماه محرم، ایرائیدا لباس مشکی پوشیده و روسری سیاه سر کرده بود.

سردار رشید، در حالی که با یک دست بازوی نینا و با دست دیگر، بازوی ایرائیدا را گرفته بود، با فرح و انبساط زایدالوصفی، رو به من کرد و گفت:

- در این دنیا، چه نعمتی بالاتر از اینها می تواند نصیب بنده و شما بشود؟ بزرگترین نعمت دنیا، همیتهاست؛ نجیب و زیبا هستند و در نجابت و زیبایی، در دنیا بی نظیرند. خدا را شکر که برای من و شما، مسئله آخرت هم به نحو احسن و خیلی ساده و آسان حل شده است. ثواب مسلمان کردن این دو خواهر، برای هفتاد پشتمان کافی است. مسلمان شدن این دو خانم، آخرت ما را تأمین، و در آن دنیا روسفیدمان خواهد کرد و این دو بنده خدا را هم از عذاب جهنم رهایی خواهد بخشید. آقا جان! خوب دقت کن! ببین خداوند عالم در حق بندگان چقدر لطف و عنایت دارد! از کجاها انسانها را می آورد و نصیب چه کسانی می کند؟ تازه، اگر ملاحظه کنید که خانم ایرائیدا کلمه شهادت خود را، چقدر خوب و صحیح تلفظ می کند واقعاً تعجب خواهید کرد.

سردار رشید در دنباله سخنانش، رو به ایرائیدا کرد و گفت:

- عزیزم، حالا کلمه شهادت خود را در حضور آقا تکرار کن!

ایرائیدا ابتدا خجالت کشید؛ رنگ رخسارش سرخ شد. بعد نگاهی

به من و نینا انداخت و با تانی گفت:

- اشهد ان لا اله الا الله، وحده لا شریک له

بعد از شنیدن کلمه شهادت، که نشانه مسلمان شدن ایرانی‌ها بود، در حالی که سعی داشتم احساسات باطنی‌ام را مهار کنم، دست سردار رشید را محکم فشار دادم و با احتیاط، گفتم:
- واقعاً به شما تبریک می‌گویم. ثواب این موفقیت شما برای دنیا و آخرتتان کافی است.

نینا عصبانی به نظر می‌رسید. او از طرز زندگی کنونی ایرانی‌ها و شوهرش سخت ناراحت بود و حالت غیر طبیعی داشت. برای اینکه از عصبانیت او جلوگیری کنم و از هر عملی در این زمینه بازش دارم، موضوع صحبت را عوض کردم و با تأثر، گفتم:
- از مصیبت وارده به سرکار خانم ماهر و خیلی متأسفم. آیا به نظر شما لازم نیست که ایشان از شازده باغی نقل مکان کنند!
سردار رشید با قیافه اندوهگین، جواب داد:

- به نظر من، انتقال ایشان از شازده باغی هنوز خیلی زود است. طبق رسوم و عادات قومی ما، ایشان باید تا چهل روز بعد از وفات مرحوم آقا اسماعیل، جابه‌جا شوند. از قرار مسموع، روسها نیز چنین عادات و رسومی دارند. اما من هرکار کردم نتوانستم خواهرم را قانع کنم. او پیغام داده است که نمی‌تواند در شازده باغی اقامت کند؛ چون در آنجا، غیر از سالدات‌ها و افسران تزار، کس دیگری زندگی نمی‌کند. روی این اصل، ناگزیر درشکه‌ای فرستادم تا او را به اینجا بیاورد.

خبر آمدن ماهر و از شازده باغی، برای من تکان دهنده بود؛ زیرا

نمی‌دانستم در برخورد با من چگونه رفتاری خواهد داشت. در هر حال، این ملاقات برایم جالب بود و در عین حال، احتمال داشت توأم با دردسر باشد. زیرا او راز مهمی را پیش من فاش کرده بود که در نتیجه آن، نیروهای نظامی تزار، با ضربات خردکننده انقلابیون، نابود شده بودند و علاوه بر آن، به تحریک خود او، شوهرش اسمیرنوف به وضع فجیعی کشته شده بود.

هنوز نمی‌توانستم چگونگی تأثیر این فاجعه را در روحیات ماهر و حدس بزخم و ارزیابی کنم. ولی آنچه مسلم بود، ماهر و اسمیرنوف را خیلی دوست داشت و به خاطر همین علاقه، دین و آیین خانوادگی خود را زیر پا گذاشته و همه آنها را با عشق او معاوضه کرده بود.

ماهر و اسرار مربوط به تصمیم اسمیرنوف در مورد خلع سلاح افراد نظمیه و سایر انقلابیون را، جز من، برای کسی دیگر فاش نکرده بود. اینک، سرنوشت من بستگی به چگونگی روحیات ماهر و اراده محکم و مقاوم او داشت؛ ولی هنوز نمی‌توانستم باور کنم که در تبریز، زنی آنچنان مقاوم و قهرمان وجود داشته باشد. چرا که نه تنها در زندگی روزمره و عینی، بلکه در ادبیات ذهنی شرق نیز، خیلی کمتر، زندهای مقاوم و قهرمان دیده می‌شوند. در اندیشه فرو رفته بودم و سعی داشتم دست‌آویز و نقطه‌امیدی پیدا کنم. با خود می‌گفتم: «شاید بتوانم در ادبیات شرق، زنی قهرمان پیدا کنم»، بعد افسانه‌های معروف مشرق زمین، مثل «چهار درویش» یا «هزار و یک شب» را از خاطرم گذراندم و در نهایت، نوعی نفرت نسبت به نویسندگانشان، در خود احساس کردم؛ چون در همه این داستان‌ها، زنی با اراده محکم و خصوصیات قهرمانی پیدا

نمی‌کردم.

در این‌گونه آثار، قهرمانان زن، هر روز خود را به یک نفر می‌فروشدند؛ مثل دلیله مختاله^(۱)، زن حمامی؛ یا سیده شمس، زنی بی‌اراده که به هیچ وجه پای بند قول و قرارش نیست. جز این‌گونه شخصیت‌های زنانه کثیف و آلوده، در سراسر این داستانها، شخصیت دیگری دیده نمی‌شود. قلبم در یأس و اضطراب فرو رفته بود. برای اینکه هیجانان درونیم را به سردار رشید بروز ندهم، مجبور بودم مثل یک هنرپیشه، نقش بازی کنم.

در همین دقایق، باز هم، ناتوانیم را در شناسایی روحیه و خصوصیات اخلاقی زنهای شرقی، کاملاً احساس می‌کردم.

به‌نظرم، طرز برخورد و رفتار من با یک زن شرقی (ماهرو) اشتباه بود و نمی‌بایست مشابه همان رفتاری باشد که با نینا و میس‌هانا داشتم و مدت‌ها با آنها آشنا بودم. از دیدگاه کنونی‌ام، این اشتباه ناشی از عدم توجه من به وجود تفاوت‌های اساسی و عمیق بین خصوصیات ماهرو و این دو نفر بود. با خود گفتم، آیا یک زن شرقی را- که در اجتماعات ظاهر نشده و با مردم معاشرت نکرده و خصوصیات حیات اجتماعی را دارا نشده- می‌توان با یک زن غربی، که درست نقطه مقابل اوست و در اجتماعات بزرگ شده است، مساوی دانست؟ آیا منطقی است که از چنین زن شرقی، نیروی اراده و، قدرت مقاومت و استقلال فکری توقع و انتظار داشت؟

با این حال، هنوز نمی‌دانستم که هرکدام از زنهای با حجاب شرقی، اراده و خصوصیات اخلاقی مخصوص به خود و متمایز از دیگران دارند

و من اندکی بعد، به اشتباه خود پی خواهم برد.
لہذا، با ہمت دلہرہ و اضطرابی کہ داشتہم، ناچار بودم تا آمدن
ماہرو منتظر بمانم.

بالاخرہ، در شکہ ای کہ دنبال ماہرو رفتہ بود برگشت. چند ثانہ
بعد، فہرمانان حوادث چند روز اخیر، در اینجا، روبہ روی ہم قرار
می گرفتند. من هنوز ہم بہ اندیشہ خود کہ بعدہا فہمیدم اشتباہ بودہ است۔
ادامہ می دادم و با خود می گفتم: حالا، ماہرو، بہ محض ورود و دیدن
من، مرگ فجیع مرد محبوبش را بہ یاد خواہد آورد و بہ قاتل او خواہد
تاخت و لعن و نفرینش خواہد کرد، فحش و ناسزا خواہد گفت.
مستخدمین اثاثیہ او را بہ داخل خانہ آوردند. بعد نینا و ایرائید، در
حالی کہ زیر بازوان ماہرو را گرفتہ بودند او را بہ اتاق آوردند.
سردار رشید گفت:

۔ طفلکی ماہرو!

او را در آغوش گرفت و بہ گیسوان مشکیش دست کشید. در این
حال، من، بہ دقت، چشمہای ماہرو را نگاہ می کردم و می کوشیدم از این
طریق، بہ روحیہ او پی ببرم.

حرفہایی را کہ ماہرو نمی خواست بر زبان بیاورد، از خطوط و
چینہای میان دو ابروی سیاہ و بہ ہم پیوستہ او می شد بہ وضوح خواند. در
ہر نگاہ او، بہ روشنی می شد دید کہ با مصیبت بزرگی مواجه است و
سنگینی آن را با تمام وجودش احساس می کند.

ناگہان برگشت و سراپای سردار رشید را با نگاہی پر از کینہ و
نفرت و رانداز کرد. از نگاہ او، متوجہ نارضایی و نفرت درویش از سردار

رشید شدیم.

من که در گذشته، از هر نگاه این دختر زیبای شرقی، دنیایی ظرافت و ذوق احساس می‌کردم؛ اینک، او را در کسوت یک زن قهرمان می‌دیدم. نگاههای پر از خشم و نفرت این زن قهرمان- که خود را در چادر ابریشمی پوشانده بود- واقعاً هراس انگیز بود.

سپس ماهرو، از میان مژه‌های سیاه و بلند خود، نگاهی گذرا و اندیشناک به من انداخت. جلوتر رفتم و با او دست دادم. دستم را مثل یک دوست فشرد. و به‌طرف نینا برگشت. وقتی با او دست می‌داد، با دقت، در چشمهایش نگریستم؛ نشانه‌های گریه در آنها پیدا بود.

هیجان من فروکش کرده بود؛ قلبم آرام و ساکت شده بود؛ با تأثر گفتم:

- خانم ماهرو، من درد شما را می‌فهمم. مصیبت شما، بیش از حد سنگین و تحمل‌ناپذیر است. خود را در مصیبت شما شریک می‌دانم؛ جز- این، کاری از دست من ساخته نیست. غصه نخورید؛ خود را تسلی دهید؛ مواظب خودتان باشید.

ماهرو، دوباره دست مرا فشار داد و گفت:

- در شهری که حوادث بزرگی روی می‌دهد، فقط به یک نفر فکر کردن معنی ندارد و کاری بیهوده و زیادی است.
سپس به‌اندرونی رفت.

ماهرو ثابت کرد که همه تصوراتم درباره زندهای شرقی، واهی و بی‌اساس بوده است. او، با وجود اینکه در اجتماعات نبوده و مثل سایر زندهای شرقی، در گوشه خانه، برده‌وار زیسته بود؛ ولی برای خود،

استقلال فکری و آرمان و شخصیت داشت و برای مبارزه در این راه، انگیزه و شایستگی نشان می داد.

علاوه بر آن، ماهر و به من آموخت که: جستجو کردن قهرمان فقط در داستانها، اندیشه درستی نیست؛ بلکه باید او را در صحنه حیات جست- حیاتی که خود، قهرمان آفرین است.

تا ساعت نه شب، در خانه سردار رشید بودیم؛ اما از جنازه الکساندر ویچ اسمیرنوف، خبری نشد. آن را در کنسولگری نگه داشته بودند. خدا حافظی کردیم و بیرون آمدیم. در کوچه ها کسی نبود؛ از افراد نظمی- که تا دیشب بر کوچه های شهر تسلط داشتند- احدی دیده نمی شد. زیرا به آنها فرمان داده شده بود که در یک محل معین، اجتماع کرده، دسته جمعی به سفر بروند.

نینا، از دست ایرائیدا خیلی عصبانی بود و گفت:

- این ایرائیدای ما هم، آلت دست استعمارگران تزار گشته است.

کوچه هایی که تا چند روز پیش، جولانگاه سربازان روسی و شاهد ترانه خوانی دسته جمعی آنها بود که «ماشای زیبا» را سر می دادند؛ اینک آزاد و رها بود. اگر تا همین دیشب، صدای شلیک مسلسل و تفنگ، سراسر تبریز را می لرزاند؛ امشب به جای آن، صدای عزاداری و «یا حسین» به گوش می رسید.

نینا و دخترها را به منزلشان رساندم و به منزل آقامشهدی کاظم برگشتم و او را خیلی مضطرب و نگران دیدم. از وضعیت من بی خبر بود، خواهش کردم که برای تشکیل جلسه در ساعت ۱۱ شب، اعضا را دعوت کند و اسامی افرادی را که باید دعوت می شدند به او دادم.

چهار روز بود که من و نینا، به کنسولگری روسیه نرفته بودیم و خبر نداشتیم کنسول چه سیاست جدیدی اتخاذ کرده است. بنابراین، ملاقات فوری با میس هانا برای کسب خبرهای سیاسی روز، لازم بود. در مسیر راهم تا خانه میس هانا، کسی را ندیدم. همه جا مثل گورستان ساکت و خاموش بود؛ نه از روزه‌ای دودی برمی‌خاست و نه از پنجره‌ای نوری می‌تابید. انگار شهر، در زیر بامهای کاه‌گلی، خود را در لحاف پیچیده، به فردای خویش می‌اندیشد. در خانه میس هانا را زدم. خدمتکارش با تأخیر زیاد، آمد؛ پشت در ایستاد و پرسید: «کیست؟»

لرزش صدای او، نشانه‌ای از وحشت و هراسش بود. گفتم:

- مادام! غریبه نیست. منم!

مرا شناخت و در کوچه را باز کرد.

میس هانا، با ناباوری و تعجب مرا پذیرفت.

مات و مبهوت نگاهم می‌کرد؛ ظاهراً یقین کرده بود که در جریان زد و خوردهای چند روز اخیر، از بین رفته‌ام. از خوشحالی به گریه افتاد و از گردنم آویخت. حرفهای او، دربارهٔ ساعات و دقائق پرهیجان و مملو از نگرانی- که گذرانده بود- مثل اشعار شعرا، لطیف و موزون و سلیس بود. ولی صدای زیبا و ملتمسانه‌اش، در گوش من، مثل آوای جغد، شوم و غم‌انگیز می‌نمود.

در گذشته، وقتی صدای او را می‌شنیدم احساس شور و ذوق می‌کردم؛ ولی حالا هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد، مثل خبر مرگ، تلخ و شوم بود. به هر حال، اکنون هر چیز بی‌اهمیت و هر رویداد

جزئی، در افکار من شک و تردید و بدگمانی بر می‌انگیخت. در هیچ چیز جنبه مثبت نمی‌دیدم. آن قدر پریشان بودم که یادم رفته بود به چه منظوری به خانه این دختر آمده‌ام. او به عادت همیشگی دستهای خود را روی شانهم نهاده و در چشمهایم خیره شده بود. دستهایی که در گذشته، تماس با آنها خستگی و غم و غصه‌هایم را به دست فراموشی می‌سپرد، امروز، نمی‌دانم چرا، سنگینی طاقت فرسایشان، آزارم می‌داد و مثل برق، وجودم را می‌لرزاند. مردمک چشمهایش، که روزی برای من سرچشمه احساس عشق و محبت بود، انگار، اینک با تمسخر به امیدهای من می‌خندید و مژه‌هایش مثل نیشتر، اعماق چشمهایم را می‌شکافت. اگر میس‌هانا، به میزان ارتباط من با حوادث اخیر پی می‌برد، هرگز این مصرع شعر حافظ را- که خیلی هم بجا و وصف الحال بود- نمی‌خواند:

«خود کشته‌ای حافظ را، خود تعزیه می‌داری!»

این مصرع هم، مرا به حالت عادی بازنگرداند. این شعر هم، مثل حرفهای غریبه و نامأنوس، بی‌آنکه روح مرا نوازش دهد، باد هوا شد و رفت. اکنون که آن روز را به یاد می‌آورم، به این نتیجه می‌رسم که گاهی عدم تأثیر یک شعر، به علت ضعف مضمون آن نیست؛ بلکه مربوط به بی‌توجهی شنونده آن، نسبت به شعر و شاعری است. و اینک در می‌یابم آنچه زیبایی و شعر را مورد پسند خاطر انسان قرار می‌دهد، تمایل و کششی است که باید در وجود انسان نهفته باشد.

از صحبتهای دور و دراز میس‌هانا، تنها جمله‌ای که حالی‌ام شد

این بود:

- در نظر دارم چند روز تو را در همین خانه نگه‌دارم و نگذارم

بیرون بروی.

پرسیدم:

- چرا؟

- برای اینکه دولت تزار در تبریز نقشه‌های بس خطرناک دارد؛ و برای گرفتن انتقام خونین از مردم تبریز، آماده می‌شود. من از همین حالا می‌توانم میزان شدت بلایی را که می‌خواهند بر سر مردم تبریز بیاورند در نظر مجسم کنم. نقشه‌ای که تزار برای تنبیه مردم تبریز کشیده، آنچنان خواهد بود که برای مردم شمال و شمال شرق ایران نیز- که روسها دست‌اندرکار اشغالش هستند- درس عبرتی باشد. البته این درس خیلی وحشتناک خواهد بود. در این میان، نمی‌دانم تقصیر مردم شهر شما چیست؟

- معلوم است؛ تقصیرشان این است که در این شهر بیش از حد سرباز روسی کشته شده است.

پرسید:

- مسئولیت این کارها با کیست؟ این جنگ و ستیز را مگر خود روسها شروع نکردند؟ مگر آنها نبودند که می‌خواستند افراد تشکیلات نظمی را خلع سلاح کنند؟

میس‌هانا در دنباله حرفهایش، ادامه داد:

- بیانیه‌ای که امیرحشمت به کنسولگریها فرستاده خیلی درست و بموقع بود.

او بیانیه امیرحشمت را درآورد و برای من خواند؛ در دنباله آن، گفت:

- این بیانیه را ترجمه کردم؛ یک نسخه‌اش را به سفیر آمریکا در تهران و یک نسخه هم به وزیر خارجه در واشنگتن فرستادیم. حوادث اخیر یک بار دیگر نشان داد که اصول سیاست استعمارگرانه روسیه، بیش از حد خشن و بی‌رحمانه است. اجرای این سیاست خشن، نه تنها در ایران- که صاحب فرهنگ چندین هزار ساله است- بلکه، حتی در میان مردمان آفریقایی وحشی و فاقد فرهنگ و تمدن نیز، منتهای وقاحت و بی‌شرمی است.

هم‌اکنون، متن اولتیماتوم کنسولگری روسیه به مردم شهر تبریز، در دست تهیه و تکمیل است. در التیماتوم، اولین خواست کنسول، تسلیم امیرحشمت و افراد نظمی به نظامیان دولت روسیه است. به گمان من، مردم تبریز برای تخفیف مجازات خود حاضر خواهند شد خواست کنسولگری را اجابت کنند و امیر حشمت و افرادش را تحویل آن دولت بدهند. آیا به نظر شما، مردم تبریز به این خیانت تن در می‌دهند و قهرمان ملی خودشان را تسلیم دشمن می‌کنند؟

همچنین، طبق اطلاعاتی که کنسول روسیه به کنسول آمریکا داده، امشب، ساعت دو بعد از نیمه شب، سپاه‌یانی که برای مجازات مردم تبریز، از تفلیس حرکت کرده‌اند به همراه اعضای دادگاه صحرایی وارد شهر خواهند شد و قبل از ورود، چند محله معین را به آتش توپ و تفنگ خواهند بست. به همین دلیل، می‌خواهم امشب تو را پیش خود نگه‌دارم و نگذارم بروی. حالا برو لباسهایت را دریاور و استراحت کن و با بیرون هم کاری نداشته باش!

اتفاقاً، من برای خلاصی از دست این دختر، عجله داشتم. زیرا که

قرار بود شب همان روز، مقدمات کار خروج امیر حشمت و یارانش از شهر، و نجات جان رهبران انقلاب از چنگال خونین تزار، فراهم شود. بنابراین، از روی صمیمیت و صفا، به دختر قول دادم:

- می‌روم، دوباره برمی‌گردم.

- نمی‌توانم باور کنم.

- قسم می‌خورم! برمی‌گردم، شام را هم همین جا می‌خورم!

- هرگاه برنگردی، خودم به دنبال می‌آیم و می‌آورمت. چون امشب، هر فرد تبریزی که بخواهد شب را در خانه خودش سرکند، خطرات زیادی جانش را تهدید می‌کند. انسان باید در همچو مواقعی، به فکر حفظ جان خودش باشد.

دوباره گفتم:

- مطمئن باش که برمی‌گردم! من از هیچ کس باکی ندارم؛ چون همه، مرا فرد بی طرف و بی ضرری می‌شناسند؛ واقعاً هم، فرد بی طرف و بی ضرر هستم.

ساعت، درست یازده شب بود که از میس‌هانا جدا شدم. جلسه آن شب، فی‌الواقع دومین جلسه مهم ما در چند سال اخیر بود. نظیر این جلسه را وقتی تشکیل داده بودیم که می‌خواستیم از ستارخان جدا شده، از تبریز خارج شویم. برای دومین بار بود که تلخی این لحظات تاریخی خطرناک را احساس می‌کردیم.

عده زیادی از رهبران انقلاب، در جلسه حاضر شده، منتظر آمدن من بودند. در نگاه رهبران، کوچکترین نشانه‌ای از پیروزی به دست آمده، دیده نمی‌شد. چون آنها، دست کشیدن از تبریز و واگذاری آن را

به روسها، شکست بزرگی برای خود به حساب می‌آوردند؛ در صورتی که برای تکمیل مراحل پیروزی، لازم بود افراد تشکیلات نظمیه و رهبران از شهر خارج شوند؛ تاکنسول روس، موفق به تسلط کامل بر تشکیلات نظمیه نشود.

جلسه را من افتتاح کردم و گفتم:

- رفقای محترم! برای حفظ پیروزیهای به دست آمده، باید تدابیری اتخاذ کنیم. به موجب خبری که یک ساعت پیش دریافت داشتم، کنسول تزار در نظر دارد در رأس اولین اولتیماتوم خود به اهالی شهر، تسلیم افراد انقلابی تشکیلات نظمیه و رهبران را قرار دهد. از نظر دولت روسیه، این کار خیلی اهمیت دارد؛ چون مردمی که رهبران سالم و قوی داشته باشند، خیلی مشکل زیر بار اصول و قواعد سیاستهای استعماری می‌روند. بنابراین، کنسول تصمیم گرفته است در وهله اول، رهبران انقلاب را نابود کند.

با در نظر گرفتن موارد فوق-که عرض کردم-قبل از شروع جنگ، درباره مسئله خروج از تبریز، با هم به توافق رسیده بودیم. البته اصول مورد توافق ما زیاد هم طول و تفصیل نداشت. و اگر لازم باشد می‌توانیم بار دیگر آن را برای حاضرین بخوانیم و در صورت لزوم، دوباره نسبت به هریک از مواد آن، رأی بگیریم.

حاضرین یک صدا گفتند:

- بخوانید!... بخوانید!

رئوس قطعنامه مورد توافقمان را قرائت کردم:

۱- تشکیلات نظمیه را تسلیم حکومت تزار نخواهیم کرد.

۲- هیچ‌گونه درخواست خلع سلاح افراد نظمیه و سایر انقلابیون تبریز را نخواهیم پذیرفت.

۳- اگر حکومت تزار بخواهد به‌خواسته‌های خود، به‌زور اسلحه جامه عمل بپوشاند؛ ما نیز مسلحانه با آن مقابله خواهیم کرد.

۴- تا آخرین نفر از افراد نظمیه را، که در جنگ مسلحانه شرکت کرده باشند، در صورت لزوم، از تبریز خارج خواهیم کرد.

۵- برای جلوگیری از تزلزل روحیه توده‌های انقلابی، تدابیر قطعی جهت حفظ جان رهبران اتخاذ کرده، از تسلیم آنها به کنسول ممانعت خواهیم کرد و برای این منظور، امکانات لازم را جهت خروج آنها از تبریز فراهم خواهیم ساخت.

۶- سلاح‌هایمان را حفظ کرده، به‌هیچ وجه آنها را به‌دولت تزار تحویل نخواهیم داد و برای مراقبت از سلاح‌هایمان، همه‌گونه آمادگی خواهیم داشت.

به‌استثنای ماده پنج، سایر مواد قطعنامه، مورد قبول حاضرین قرار گرفت. قبل از دیگران، حاجی علی دوافروش در مقام اعتراض به‌ماده پنج آمد و گفت:

- من با بعضی از نظرات رفیق‌مان موافق نیستم؛ رفیق‌مان می‌گوید: «مجازات رهبران انقلاب به‌دست عوامل دولت تزار موجب تزلزل روحیه توده‌ها خواهد شد.» حالا من از رفیق‌مان سؤال می‌کنم: اگر رهبران-به‌بهانه حفظ جان خود- توده‌ها را به‌امان خدا رها کرده، فرار کنند، باعث تزلزل روحیه و اعتقاد آنها نخواهد شد؟ به‌نظر من، در این موقعیت حساس و جدی، اگر توده‌ها را رها کرده و فرار کنیم، باعث نفرت و انزجارشان از

انقلاب و رهبران انقلاب خواهیم شد و آنها چنین تلقی خواهند کرد که انقلابیون فقط در فکر حفظ جان خودشان هستند. بنابراین، پیشنهاد می‌کنم، افراد نظمی از تبریز خارج نشوند و رهبران انقلاب نیز، برای ادامه وظایف رهبری توده‌ها، در شهر بمانند.

منی خواستم در این باره، به طول و تفصیل بحث کنم؛ زیرا که اولاً وقت کم بود؛ ثانیاً، چون این مطلب از طرف حاجی علی عنوان شده بود، یقین داشتم ادامه بحث نتیجه‌ای نخواهد داشت؛ زیرا در بین حاضرین در جلسه، کسانی که کلام حاجی علی را قانون می‌دانستند اکثریت داشتند. میرزا احمد سهیلی^(۱) از من سؤال کرد:

- آیا رفیقمان به همراه ما کوچ خواهند کرد یا نه؟

- اگر نظر اکثریت با رفتن من موافق باشد، اعتراضی نخواهم داشت. بعد از ادای پاسخ از طرف من، حاضرین در جلسه چشم به دهان حاجی علی دوختند. آنها در مورد رفتن یا نرفتن من، منتظر اظهار نظر حاجی علی بودند. او بالاخره نظر خود را اعلام کرد:

- اگر رفیقمان تصمیم و امکان ماندن در تبریز را داشته باشند من به ایشان تبریک خواهم گفت. زیرا رفتن ایشان باعث خواهد شد که سازمان ما بکلی متلاشی شود.

نظر حاجی علی به اتفاق آرا مورد تأیید حاضرین قرار گرفت. کسی حرف نمی‌زد؛ سکوت بود؛ صدای قلیانها و قاشقهای چای خوری نیز خاموش شده بود.

از حاضرین در جلسه سؤال کردم:

۱- سهیل اسم دهی است. میرزا احمد هم به علت انتساب به آن، تخلص سهیلی داشت.

- کسی می خواهد حرف بزند؟

کسی داوطلب صحبت کردن نبود. من باید آخرین حرفهایم را می‌زدم. چون هنوز هم، رهبران انقلاب به آرزوها و نقشه‌های شیطانی دولت تزار دربارهٔ تبریز پی نبرده و در خواب و خیال به سر می‌بردند و فکر می‌کردند اگر روزی در تنگنا قرار بگیرند به آسانی خواهند توانست از دست ستمگریهای تزار، به کنسولگری انگلیس پناه ببرند.

گفتم:

- شرایط حالا را نباید با گذشته مقایسه کرد. امروزه، برای خفه کردن انقلاب تبریز، بین دولت تزار و انگلستان- به‌طور قطع و یقین- سازش شده است؛ دولت انگلستان موافقت کرده است هرگونه قیام مردمی، در مناطق زیر نفوذ دولت روسیه، با اسلحهٔ روسی سرکوب و تار و مار شود. من به‌رفقایی که سالهاست با هم فعالیت مشترک داریم باید بگویم، وقتی کار به جایی کشید که رهبران قیام مجازات شوند، دولت انگلیس درهای کنسولگری خود را خواهد بست و کسی را زیر چتر حمایت خود نخواهد گرفت. ما با این واقعیت، در سال ۱۹۰۹، وقتی که سربازان روسی وارد تبریز می‌شدند- به‌خوبی آشنا شدیم و آن را عملاً تجربه کردیم. آن روز دولت انگلستان درهای کنسولگری خود را به‌روی آزادیخواهان تبریز بست. خواهش می‌کنم این اظهارات مرا در صورت جلسه بنویسید. چون، وقتی که طناب چوبه‌های دار دولت تزار، برگردن رهبران انقلاب افتاد، مردم بدانند که مسئولیت این رویدادهای ناگوار و خطرناک، به‌عهدهٔ چه کسانی است.

خارج نشدن از تبریز، به‌معنای این است- که رهبران انقلاب، با پای

خود به محکمه صحرائی زمان جنگ تزار می‌روند و خود را تسلیم درخیمان آن می‌کنند و انقلاب را به نابودی می‌کشاند و خون قربانیان این راه را به هدر می‌دهند.

هرگاه، رهبران انقلاب، در معیت افراد انقلابی نظمیه، کوچ کرده و بروند؛ آن وقت عوامل دولت تزار نخواهند توانست نیروهای انقلابی را نابود و ریشه کن کنند و به این نتیجه خواهند رسید که انقلابیون به اتفاق رهبرانشان هنوز وجود دارند و روز به روز نیرومندتر می‌شوند و می‌توانند دوباره، دست به قیام مسلحانه قاطعتری بزنند. آنها شاید از این طریق، سر عقل آیند و نقشه‌های انتقامجویانه خود را تغییر دهند و قوانین مجازاتشان را تعدیل کنند. اینک، از حاضرین می‌خواهم که در صورت موافق بودن با خروج رهبران انقلاب از شهر تبریز، دست خود را بلند کنند.

وقتی پیشنهاد خود را به رأی گذاشتم، حاجی علی لبخند زد. معنای این لبخند او را خیلی زود فهمیدم و گفتم:

- حاجی به پیشنهاد من می‌خندد؛ به راستی هم که این پیشنهاد خنده‌دار است؛ زیرا که نظر حاجی علی آقا، درباره مانندن در تبریز- بی آنکه به رأی گذاشته شود- از طرف حاضرین مورد تأیید قرار گرفته است. اما من هم باید نظریات خود را به حاضرین پیشنهاد و تقاضای اخذ رأی بکنم. چون تاریخ انقلاب ایران، این هر دو نظریه را در سینه خود ضبط خواهد کرد و روزی درباره صحت و مقم هر کدام به قضاوت خواهد نشست. هنوز هم امیدوارم که حاجی علی آقا جسارت قبول این مسئولیت بزرگ تاریخی را نداشته باشند و به پیشنهاد من در مورد خروج

از شهر تبریز، رأی مثبت بدهند.

تأکیدات من فایده‌ای نبخشید و پیشنهاد مرا جز ابراهیم بیگ جهانگیر و امیر حشمت، کس دیگری تأیید نکرد.

دیگر حرفی نزدیم. آنها حرفهای مرا درک نمی‌کردند و نمی‌خواستند هم درک کنند؛ نمی‌دانستند نابودی آنهایی که در اینجا نشسته‌اند، مساوی است با سالهای سال عقب‌افتادن انقلاب ایران. کسانی که در اینجا نشسته بودند وجودشان حاصل صدها سال مبارزه این ملت در راه کسب آزادی بود.

آنها، بدون علت منطقی، این عقب‌نشینی موقتی را موجب سرشکستگی خود می‌دانستند؛ و تصور می‌کردند که این کار غرور رهبری آنها را خدشه‌دار می‌کند؛ در صورتی که در مبارزات سیاسی، عقب‌نشینی تاکتیکی به‌منظور جمع‌آوری نیروهای تازه‌نفس، و دستیابی به مواضع جدید، یکی از عاقلانه‌ترین اصول به‌شمار می‌رود. کار تمام شد. بعد از این مذاکرات، رو به‌امیر حشمت کرده، گفتم:

- حالا باید درباره برنامه سفر شما گفتگو کنیم، بفرمایید با چه امکاناتی و کجا می‌خواهید بروید؟

امیر حشمت، با در نظر گرفتن ضیق وقت، خیلی خلاصه گفت:

- از اینجا به ارومیه خواهیم رفت و اگر لازم باشد از آنجا هم به سرحد ترکیه می‌رویم؛ چون وضع مالی مان خوب نیست، نمی‌توانیم همه افراد نظمی را همراه خودمان ببریم.

معترضانه گفتم:

- این کار شما درست نیست. اولاً نباید به شهر ارومیه بروید؛ چون

طبق اطلاعاتی که از کنسولگری کسب کرده‌ام و مدارک و قراین موجود نیز صحت آن را تأیید می‌کند، اجلال‌الملک حاکم شهر ارومیه، صد در صد طرفدار دولت روسیه و از ایادی آن است و به محض ورود شما به ارومیه، خلع سلاح‌تان کرده به عوامل تزار تحویل‌تان خواهد داد. بنابر این شما باید ابتدا به سلماس بروید، و از طریق مسارای به‌باش قلعه ترکیه عزیمت کنید. در ثانی، با نظر شما، درباره اینکه به خاطر ضعف مالی، عده‌ای از انقلابیون نظمیه را در شهر تبریز، به امان خدا رها کرده و می‌روید، مخالفم و این کار را درست نمی‌دانم. شما باید یا به‌طور دسته‌جمعی کوچ کنید و یا اصلاً نروید و در تبریز بمانید. اگر علت همراه نبردن عده‌ای از افراد نظمیه، ضعف و کمبود مالی باشد، من این کمبود را جبران می‌کنم.

وقتی مسائل مالی مطرح شد، بعضی از حاضرین در جلسه، ساکت نشسته، خیره خیره نگاهم می‌کردند. آنهایی که پولشان را بیش از جانشان دوست می‌داشتند، از پیشنهاد من، در مورد کمک مالی به افراد نظمیه، یکه خورده و به‌دست و پا افتاده بودند. آنها نمی‌دانستند که تا چند روز دیگر، تمام اموالشان به وسیله ایادی کنسولگری تاراج شده، خودشان نیز تسلیم چوبه‌های دار خواهند شد.

بالاخره هیجان ناشی از تشویش آنها را، در مورد کمک مالی به افراد نظمیه، فرو نشاندم و رو به آقامشهدی کاظم کرده، گفتم:
- امانتی را بیاورید!

آقامشهدی کاظم بلند شد و رفت. این خطاب من باعث تعجب همه حاضرین گردید. آنها خبر نداشتند که انقلاب برای روز مبادا،

وجوهاتی هم در اختیار داشته است.

ده دقیقه بعد، آقامشهدی کاظم برگشت و معادل دو هزار منات لیره ترک، پنج هزار تومان پول نقره با خود آورد و به امیر حشمت داد. - این مبلغ، پول کمی نیست. اگر باز هم به کمک احتیاج داشتید، حتماً مضایقه نخواهد شد. هرگز تشکیلات خود را متلاشی و پراکنده نکنید. شما دوباره به ایران باز خواهید گشت؛ چون حامی برزگ ضدانقلاب- دولت تزار- از درون در حال پوسیدن و زوال است. به سلامت بروید و موفق باشید!

مردم ایران هرگز شماها را فراموش نخواهند کرد؛ شماها قهرمانان واقعی تاریخ انقلاب ایران هستید؛ سلامهای مرا به یکایک افرادتان برسانید.

مراسم روبوسی و تودیع به عمل آمد. ابراهیم جهانگیروف مرا بوسید و در گوشم گفت:

- من با یک گروه به اینجا آمده بودم و حالا تنها برمی گردم. در میان قربانیانی که در راه به ثمر رسیدن انقلاب ایران داده ایم، برادر جوانمرگم، آیدین پاشا هم آرمیده است.

شب هراس انگیز

نمی فهمیدم کجا دارم می روم. جلسه آن شب، به دلخواه من تمام نشده بود. در آن ساعات بحرانی و خطرناک، نتوانسته بودم با رهبران انقلاب تبریز، به یک توافق اصولی و سازش برسم. از اینکه آنها دانسته و فهمیده با پای خود به آغوش مهلکه می شتافتند، اعصابم خرد شده بود و از حال طبیعی خارج گشته بودم. داشتم می رفتم؛ اما نمی دانستم کجا و برای چه می روم. تا آن زمان، از این کوچه ها، شاید بیش از صدها بار گذشته بودم؛ ولی آن شب، آنها را به شکل و شمایل دیگر می دیدم.

هر کدام از درختان سپیدار را به شکل یک چوبه دار، و قندیل های یخ را- که مثل شمش از ناودانها آویزان بودند- به شکل شمشیر جلاد، در نظر مجسم می کردم. روزنهای رو به کوچه خانه ها، داستانهای هراس انگیز صبح فردا را- که در شرف دمیدن بود- بازگو می کردند.

وحشت سراپایم را می لرزاند. این وحشت، ناشی از سنگینی بار

مسئولیتی بود که در این لحظات حساس تاریخی، برگردۀ خویش احساس می‌کردم. اگر یک هفته پیش می‌دانستم که رهبران قیام، در چنین روز خطرناک، برای ماندن در تبریز، این قدر پافشاری خواهند کرد، امکان نمی‌دادم که جنگ با روسها، تا این حد گسترش یابد؛ حتی از تهیه مقدمات شروع جنگ، خودداری می‌کردم،

در حالی که ما با نیروی اندک، رویاروی نیروهای انبوه تزار استیلاگر ایستاده، جنگیده، متلاشی‌شان ساخته و پیروز شده بودیم، اینک، رهبران انقلاب، با سرپیچی از قول و قرارهای قبلی، می‌خواستند گردن خویش را به طناب دار دولت تزار بسپارند؛ و با این عمل خود، حاصل تمامی تلاشها را به هدر بدهند؛ و علاوه بر آن، یکایک ما را زیر بار بزرگترین مسئولیتهای تاریخ قرار بدهند.

پرچمهای رنگارنگ سر در خانه‌ها، نشانگر روزهای عید نبود؛ بر عکس، در روزهای بحرانی و خطرناک، می‌شد این‌گونه پرچمها را بر سر در خانه‌های کارکنان کنسولگریها و اتباع و تحت‌الحمایه‌های آنها مشاهده کرد.

از کوچه‌ها می‌گذشتم و صدها فقره از این پرچمهای انگلیس و روسیه را بر سر در خانه‌ها می‌دیدم و رد می‌شدم و فکر می‌کردم که برای غارت کردن، چپاول و دریدن و سرکوب دهقانان و توده‌های تهیدست این شهر، فقط کافی است به یکی از این دو دولت استعمارگر متکی شد.

پرچمهای دول آلمان، اتریش و ترکیه، به چشم نمی‌خوردند. چون این دولتها چندان نفوذی در ایران نداشتند و آنهايي هم که زیر حمایت این دولتها قرار می‌گرفتند، کسانی بودند که از حمایت دو دولت

جهانگشای مذکور، طرد شده بودند.

«این پرچم انگلیس، این هم پرچم روس» با تکرار این عبارت، در کوچه‌ها راه می‌رفتم تا بالاخره به پرچم آمریکا رسیدم که بر سر در خانه‌ای در اهتزاز بود. به خانه میس‌ها نا رسیده بودم. ناگزیر بودم وارد این خانه شده در آن بیتوته کنم. البته رفتن به منزل نینا مقدور نبود. وارد شدم و با قدمهای سنگین به ایوان رفتم. میس‌ها نا را دیدم که پشت پنجره یخ‌زده ایستاده است.

او ساعتها، در پشت همین پنجره، در انتظار من بود و گرمی نفسهایش، یخ شیشه پنجره را آب کرده بود.

وقتی داخل ساختمان می‌شدم، با خود اندیشیدم که برای چه به اینجا آمده‌ام. من که بیش از چهار شبانه‌روز بی‌خوابی کشیده و گیج شده بودم؛ احساس نمی‌کردم که در این شب مخوف، راه رفتن در کوچه‌های تبریز و طی این راه طولانی، چقدر خطرناک و رعب‌انگیز است.

میس‌ها نا، با دیدن من، روی سینه‌اش صلیب کشید و گفت:

- عیسی مسیح را شکر! که بالاخره باورم شد ترا از این همه مخاطرات نجات داده است؛ حالا که تو از پنجه‌های خونین انتقام تزار، به سلامت جسته‌ای؛ دیگر نمی‌گذارم از اینجا بیرون بروی. زیرا در برنامه مجازات روسها، گناهکار و بیگناه مطرح نیست. آنها تصمیم دارند مردم تبریز را مجازات کنند؛ هر که می‌خواهد باشد.

برای ایجاد رعب و وحشت در مردم، و انتقام گرفتن از آنها، طنابهای دار تزار، صدها گردن لازم دارند؛ دیگر فرق نمی‌کند که این

گردنها مال چه کسانی باشند.

پالتویم را در آوردم، به زن خدمتکار دادم و نشستم. چهار روز بود که به حد کافی غذا نخورده و خواب و استراحت نکرده بودم. با اینکه قبلاً مختصر شست و شویی کرده و لباسهایم را داده بودم برایم تمیز کنند، ولی هنوز سر تا پایم بوی دود و باروت می داد. اگر چه صحبت های دخترک را می شنیدم، ولی نمی توانستم بفهمم که چه می گوید. روی کاناپه نرم نشسته، آهسته آهسته، نفس می کشیدم؛ از شدت خستگی، نزدیک بود ضعف کنم؛ نفسم در نمی آمد. صدای زنگ ساعتی که بالای سرم بود، انگار از دور دستها به گوش می رسید.

وقتی ساعت دو بعد از نصف شب را اعلام کرد، به خود آمدم. و افکار پریشان خود را جمع و جور کردم. اثر گرمای مطبوعی را بر پیشانیم احساس کرده بودم. چشمهایم را گشودم! میس هانا را دیدم که لبخند زنان، توی چشمهای خواب آلودم نگاه می کرد؛ گفت:

- ظاهراً خیلی خسته ای!

آهسته جواب دادم:

- آری خسته ام؛ خیلی هم خسته ام. تحت تأثیر حوادث خونین چند روز اخیر- که در شهر ادامه داشت- بکلی خسته شده ام.

میس هانا، لبخند زنان، گفت:

- تو را بوی باروت و دینامیت هم ناراحت کرده است!

اگر چه میس هانا، تا این ساعت، درست نمی دانست که من کی هستم و چه کاره ام، اما، بدون تردید، حالا پی برده بود که در جریانات اخیر، عملاً شرکت داشته ام.

میس‌ها ناگفت:

«باید هم همین‌طور باشد. تا روزی که اینجا وطن توست، باید از آن دفاع کنی و دستهای ناپاک استعمارگران را که به‌سوی آن دراز می‌شود، قطع کنی. حالا بگو بینم می‌خواهی حمام کنی؟ گفتیم:

«آری، می‌خواهم.»

«پس بلند شو! مستخدم، وان گرم را آماده کرده است. بلند شو! تا خستگی را از تنت بدر کنی. البته این خستگیها افتخار بزرگی برای توست. برای منحرف کردن مسیر فکر او. در حالی که داخل وان می‌شدم. گفت:

«هنوز خیلی مانده است تا به‌جایی که تو می‌گویی برسم. توی وان، سرم را در میان دو دست گرفته نشسته بودم که ناگهان صدای شلیک گسترده‌ای در شهر پیچید. از شنیدن آن، قسمت عمده‌ای از خستگیهایم رفع شد. چون شلیک از طرف گروه امیر حشمت بود و اعلام می‌کردند که به‌سلامت از تبریز خارج شده‌اند. خودم به‌امیر حشمت توصیه کرده بودم که موقع خروج از شهر، این کار را بکنند. با خود گفتم:

«گروهی توانستند خودشان را نجات دهند، ولی بازماندگان محو و نابود خواهند شد. دیوانه‌وار از وان خارج شدم. نزدیک بود فریاد بکشم؛ حال خودم را نمی‌فهمیدم. سرم سنگین شده بود؛ چون مسئولیت خونهای ریخته شده متوجه من هم می‌شد. احساس می‌کردم وجود خسته‌ام زیر بار مسئولیتی به‌سنگینی کوه قرار گرفته است. باز هم فکر کردم؛ از خودم

پرسیدم: کجا بروم؟ با میس هانا در چه زمینه‌هایی صحبت کنم؟ اگر به‌خانه
 نینا می‌رفتم بهتر نبود؟ اگر اینجا هم بمانم و با میس هانا وقت‌گذرانی کنم،
 مجبورم دوباره همان نغمه‌های عاشقانه تکراری او را گوش کنم.
 بالاخره سر سفره شام نشستم.

رفته رفته، حالم سر جا آمد و حرفهای یکنواخت دخترک را
 می‌فهمیدم.

او باز هم درباره حوادث اخیر صحبت می‌کرد و می‌گفت:
 - ظاهراً تشکیلات منسجم داشته‌اند. اگر دشمنان داخلیشان امکان
 می‌دادند، نیروهای تجاوزکار تزار را - که بزور وارد ایران شده‌اند - حسابی
 سرکوب می‌کردند. هنگام بروز این حوادث، من به این نتیجه رسیدم که
 مقایسه کردن ایرانها با سایر ملل شرقی زیر ستم استعمار، به هیچ وجه
 درست نیست. ایرانها مثل ملل مصر، هندوستان و آفریقا نمی‌توانند
 اصول سیاستهای ظالمانه استعماری را با سکوت و بردباری تحمل کنند.
 آنها برای سازمان دادن توده‌ها و قیام علیه دشمنان، کاملاً شایستگی
 دارند.

گفتم:

- در اینجا علت عمده‌ای در کار است، که مستعمرات دیگر فاقد
 آن هستند. ایرانها از قیام مسلحانه‌ای که در مجاورت سرحداتشان بر پا
 شده، الهام گرفته‌اند و انقلاب خونینی که زحمتکشان روسیه علیه دولت
 تزار تدارک دیدند، در روحیه تهیدستان زحمتکش و دهقانان ایران
 بی‌تأثیر نبوده است.

انقلابیون ایران، خیلی چیزها از انقلابیون روسیه یاد گرفتند.

به وسیله آنها با راه و رسم مبارزه آشنا شدند. جنبش ستارخان اولین آزمون تاریخی ملهم از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بود. ستارخان، از این آزمایش، خیلی سرفراز بیرون آمد و در خط حرکت مبارزات خود، دچار کوچکترین خبط و اشتباهی نشد. او هم، مثل یک انقلابی تمام عیار و اصیل، همه موانع داخلی و خارجی را که در مسیر انقلاب قرار گرفته بودند، برانداخت و راه پیروزی را هموار کرد.

ستارخان در حالی که با ضد انقلاب داخلی می‌جنگید، با عوامل دولت تزار هم-که به دشمنان داخلی او کمک می‌کردند- پیروزمندانه مبارزه می‌کرد و به مداخلات علنی و زهرآگین آنها امکان و مجال نمی‌داد.

وقتی این حرفها را می‌زدم؛ هانا دست از غذا کشیده، با نگاهی حاکمی از عدم توافق، مرا می‌نگریست.
بالاخره، گفت:

- دوست عزیزم، عیب و نقص کار هم در همین جاست. من و همه آمریکاییها، هرگز مایل نیستیم که انقلاب ایران، به مسیر انقلاب روسیه کشیده شود. به نظر ما، این فکر بکلی غلط و اشتباه است. جنبشی که در یک کشور کارگری برپا شده، اصولاً نباید با جنبش یک سرزمین صد در صد دهقانی، مقایسه و تطبیق داده شود. به نظر ما، چنین کاری، نه فقط اشتباه، بلکه خنده‌دار و کودکانه است. تازه، مقایسه دهقانان روسی با دهقان ایرانی، خود نیز اشتباه و مضحک است؛ چرا که دهقان ایرانی، نسبت به دهقان روسی، خیلی مبتدی و از لحاظ اجتماعی نیز به مراتب عقب مانده تر است.

روی این اصل و با در نظر گرفتن این واقعیتها، ما معتقدیم عنوان کردن این مسئله که: جنبش انقلابی ایران نشأت گرفته از جنبش انقلابی روسیه است- یک نوع خیانت به شمار می‌رود. البته من کاری ندارم که شما یک فرد انقلابی هستید یا نه؛ ولی به هر حال، چون یک ایرانی روشنفکرید، باید بکوشید افکار صحیح را در میان مردم رواج بدهید و به انقلابیون هم بفهمانید که افکار اشتباهی دارند.

در جوابش گفتم:

- دوست من! هرگز من افکار نادرست را ترویج و تبلیغ نخواهم کرد؛ نظریات شما را هم اشتباه می‌دانم.
میس‌هانا، با تعجب، نگاهم کرد و پرسید:
- عجب! چرا حرفهای مرا خوب درک نمی‌کنی؟
گفتم:

- حرفهای تو را خوب درک می‌کنم. کسانی که می‌کوشند این نظریات را اشاعه دهند، می‌خواهند انقلاب ایران را از مسیر طبیعی خود بیرون ببرند و به بیراه بکشانند.
با عصبانیت، گفت:

- نه خیر، آن‌طور نیست! انقلاب در هر سرزمین زائیدهٔ سطح تمدن و شرایط زندگی اجتماعی است. سطح فرهنگ کارگران روسیه و ایران و شرایط زندگی آن دو قابل مقایسه نیست؛ حتی خواسته‌هایشان هم متفاوت است. کارگران روسیه در فریادهایشان، شعار ناپود باد دیکتاتوری، مرگ بر اصول حاکمیت سرمایه‌داری تزار را سر داده‌اند؛ در صورتی که دهقانان ایرانی، شعار دیگری دارند و حرف دیگری می‌زنند. آنها، نه علیه

رژیم سلطنت مبارزه می‌کنند و نه برای استقرار دیکتاتوری پرولتاریا، آنها می‌خواهند پادشاهی را از تخت سلطنت پایین بکشند و پادشاه دیگری را سر جای آن بنشانند.

هنگامی که کارگران روسیه برای سرنگونی رژیم امپراطوری تزار، دست به قیام مسلحانه زده بودند، توده‌های فقیر و تهیدست و دهقانان غارت شده ایرانی، در انتظار الطاف و مرحام مبارک همایونی بودند. دختر آمریکایی که برای توجیه افکار نادرست خود، پای فراتر گذاشته بود، بی هیچ مناسبتی، به نظریات فلسفی استناد کرد و گفت:

- می‌خواهم درباره این مسئله - که درک آن برای تو مشکل است - خیلی واضح و روشن حرف بزنم. مطمئنم که حرفهای من، بالاخره قانعت خواهد کرد؛ چون استناد من به نظریات فیلسوفان است. آنها می‌گویند: «مبارزه کنونی، فاقد محتوای مبارزه طبقاتی است و جز این هم نمی‌تواند باشد. زیرا که در اینجا کارگران صنعتی وجود ندارند. اگر هم کم و بیش وجود داشته باشند، متشکل نیستند».

با در نظر گرفتن این واقعیتها، باید انقلاب کنونی ایران را متناسب با شرایط موجود محلی و در مسیر محتوایش هدایت کرد و همچنین ماهیت طبقاتی عناصر تشکیل دهنده و مدافع آن را، یک جا و توأمآ، مورد بررسی و سنجش و ارزیابی قرار داد. در حالی که بر عکس، شما درباره خط مشی مبارزه، مطالبی مطرح می‌کنید که برای توده‌های زحمتکش ایرانی قابل هضم نبوده و با معلومات ذهنی آنها، در یک سطح نیست؛ و اشتباه عمده شما در همین جاست.

درباره این مسئله - که ابعاد گوناگون داشت - نمی‌خواستم با

میس هانا، بیشتر وارد بحث شوم. و از طرفی، چنین مباحثه‌ای برایم جالب نبود و اگر هم می‌خواستم مسیر فکری او را تغییر دهم، باید وقت زیادی صرف می‌کردم. و از طرف دیگر، به نظر من، این مباحثه از لحاظ جنبش مردمی و عمومی فاقد اهمیت بود. و این را نیز می‌دانستم که بالاخره میس هانا، به این مذاکرات سیاسی با نغمه‌های همیشگی خود، چاشنی خواهد زد. به این ترتیب، بر سر دوراهی قرار داشتم؛ یا باید فلسفه‌بافیهای عشق و عاشقی را گوش کنم و یا وارد مباحث سیاسی شوم؛ زیرا میس هانا غیر از این دو موضوع، برای صحبت دربارهٔ مسائل دیگر، علاقه‌ای از خود نشان نمی‌داد.

در مباحث سیاسی-در کلیه موارد-می‌توانستم با او، به خوبی بحث و مقابله کنم و اشتباهاتش را نشان دهم و با دلیل و برهان وادارش کنم که تسلیم منطق من شود؛ اما در مسائل مربوط به عواطف و احساسات، او قوی‌تر از من بود و می‌توانست شکستم بدهد. در مقابل کلمات پراحساس و پرسوز و گداز او، هرگز یارای مقابله نداشتم. البته من به این گونه مسائل، زیاد هم اهمیت نمی‌دادم؛ حتی باورم نبود که در این موارد، شایستگیهای لازم را داشته باشم. اصولاً مردها در این قبیل کارها، کمتر قابلیت دارند و کمتر می‌توانند احساسات و عواطف خود را، با ظرافت و نازک خیالی یک زن بیان کنند.

تجسم بخشیدن به نیازهای عاشقانه و آب و تاب دادن به آن با کلمات پراحساس و شورانگیز، در بعضی مواقع با تضرع و التماس حتی اشک ریختنهای ملازمه دارد و طبعاً در این موارد، زنها کارآیی و شایستگی بیشتری دارند. حتی مسئله را پیش خود چنین مطرح می‌کردم:

کلماتی که میس هانا، یا دختری مثل او، برای بیان احساسات قلبی خود انتخاب کرده، به کار می برد، آنقدر ظریف و پراز عاطفه و احساس است که بیان آن فقط زیننده زنهاست.

با در نظر گرفتن جمیع جهات، خود را ناگزیر می دیدم از صحبت های مربوط به عشق و عاشقی سر باز زده به مسائل سیاسی بپردازم. روی این اصل گفتم:

- هانای زیبا! می خواهم توصیه دوستانه ای برایت بکنم، اگر وقت و فرصت داشتی، درباره تاریخ جنبش کارگری روسیه مطالعه بکن. چون اگر با تاریخ انقلاب کارگری روسیه آشنا بودی و ماهیت آن را می شناختی و می دانستی که این انقلاب از کجا شروع شده و چه مسیری را طی کرده و اکنون به چه مرحله ای رسیده است؛ و جنبش انقلابی ایران را هم به موازات آن بررسی و مقایسه می کردی، آن وقت دچار این همه اشتباهات فاحش نمی شدی. از تو می پرسم: آیا زمانی نبود که در روسیه نیز- مثل ایران- انقلابیون در فکر ترور پادشاه و از بین بردن شخص او بودند؟ هانای زیبا! خوب فکر کن! آیا روزی کارگران روسیه- درست مثل بسیاری از تهیدستان ایرانی که به دنبال بعضی روحانی نمایان افتاده اند- پشت سر کشیشها راه نیفتاده بودند و از تزار، نان و مراحم ملوکانه گدایی نمی کردند؟ بالاخره، این کارگران روسیه نبودند که پس از طی مسیر طولانی مبارزات خونین و دادن قربانیان فراوان، از بوته آزمایش آبدیده بیرون آمدند و راه اصلی خویش را پیدا کردند و با تغییر خط حرکت خود، دست به قیام مسلحانه زده، شعار تشکیل شورای دیکتاتوری پرولتاریا را مطرح کردند؟

حالا بگو بینم آیا تشکل امروزی انقلابیون در تبریز، آزمایش موفقیت آمیزی برای دهقانان و زحمتکشان ایران در جهت دست زدن به قیام مسلحانه نبود؟... هانا! خوب فکر کن! آیا بیرون راندن خانها و مالکین بزرگ از املاکشان، و ابراز تنفر شدید از استثمارگران، و به زیر کشیدن پادشاه حامی آنها از تخت سلطنت، و دست زدن به جنگهای مسلحانه خونین با قشون هوادار او و شکست دادن آنها، و همه این کارهای بزرگ انقلابی، ره آورد انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه و ملهم از آن نیست؟ اگر امروز دول بزرگ سلطه گر، در کارهای داخلی ایران دخالت می کنند؛ به انقلاب ایران امکان پیشروی و گسترش نمی دهند، فردا بر این روال نخواهد بود؛ فردا نیروهای انقلابی ایران، متمرکزتر و متشکلاتر شده، با صفوف آزموده تر و شکست ناپذیرتر به میدان خواهند آمد و به هدفهای نهائی خود، جامعه عمل خواهند پوشاند. تردیدی نیست که روزی جنبش انقلابی در ایران، به شکل فراگیر و عمومی در خواهد آمد. البته وضعیت اراضی در ایران به مراتب حادثر از شرایط موجود در روسیه است؛ و همین شرایط حاد، خود موجب پیوستن دسته جمعی دهقانان ایرانی به جنبشهای انقلابی و آزادیخواهانه خواهد بود.

در اینجا تنها مسئله قابل بحث، این است که جنبش مردمی در ایران، کی و از چه تاریخی به طور فراگیر شروع خواهد شد؟ البته تاریخ آن را نمی توان تعیین کرد؛ ولی آنچه مسلم است این بار، با خط مشی نوین انقلابی و مترقی، در میدان مبارزه پیش خواهد رفت.

میس هانا که بیش از این نمی توانست به صحبتهای من گوش فرا دهد؛ یکباره گفت:

- بلی شاید بتواند پیش برود!

و آن‌گاه، لیوانی را که جلوش بود، برداشت و نم‌نمک به خوردن پرداخت. سپس پیاله نیمه‌خالی را جلو چشمهایش گرفت و از پشت آن به من نگریست و لبخند زد.

غرق خیالات دور و دراز بودم؛ از یک سو، تبریز دیروزی را به یاد می‌آوردم و از سوی دیگر وضعیت تبریز فردا را پیش چشمم مجسم می‌کردم.

هر کدام از دو رشته گیسوی بافته طلایی دختر آمریکایی- که روی دوشش آویزان بود- مثل مار خطرناکی به نظر می‌رسید، که می‌خواستند عنقریب به سویم حمله‌ور شوند. هر یک از آویزهای سقف هم، در نظرم، مثل جسدی می‌نمودند که از چوبه دار آویخته باشند.

شیرها و پلنگهای روی پرده اتاق، انگار جان گرفته، می‌گریه‌اند و می‌خواستند به طرف من خیز بردارند. هر کدام از کاسه و بشقابهای داخل سفره را، مثل جام پر از زهر هلاهل می‌دیدم.

دختر آمریکایی به من خیره شده بود و قیافه‌اش مرا به یاد زنهای حيله‌گر و مکاری انداخته بود که سرگذشتشان را در داستانهای ایرانی خوانده بودم. ترس و وحشت سراپایم را فرا گرفته بود.

گویی در پشت پنجره رو به ایوان، صدها آدم ایستاده، حرکات مرا می‌پاییدند؛ می‌خندیدند، و مسخره‌ام می‌کردند.

حرفهای میس‌هانا، مثل شیون جغد، در من تأثیر غم‌انگیزی داشت؛ و از آنهمه، فقط این را شنیدم که گفت:

- بلی! باید هم همین‌طور می‌شد! قیام امیر حشمت بموقع درگرفت.

گفتم:

- بلی باید هم همین طور می شد!

دختر آمریکایی ادامه داد:

- به راستی باید هم همین طور می شد. سرنوشت من هم می بایست چنین باشد؛ باید با تو مصاف می شدم و در میان این همه معما، هاج و واج می ماندم. در این دنیا همه چیز ممکن است؛ جز اینکه روزهای گذشته را نمی توان باز آورد. اگر چنین کاری ممکن می شد، من یک بار دیگر به روزهای خوش و لذت بخش گذشته ام باز می گشتم.

پرسیدم:

- کدام روزها؟

- روزهای اقامت من در جلفا! در لیوارجان! روزهایی که به من حرمت و ارج می گذاشتی و قول داده بودی بر خلاف میل و اراده من، کاری نکنی. اکنون میل و اراده من همان است که بود؛ و این تویی که نمی خواهی با آن روبه رو شوی. با هر قدمی که من به سوی تو بر می دارم، تو صد قدم از من فاصله می گیری. معلوم است که هنوز نتوانسته ام در قلب تو نفوذ کنم؛ ترا به خوبی بشناسم. تو با من همدردی نمی کنی و فرصت هم نمی دهی تا دردهایمان را با هم در میان بگذاریم و آنها را با هم قسمت کنیم. ما نتوانسته ایم قلب و روحمان را یکی کنیم. آیا از این زندگی عاریتی خسته نشده ای؟ بگو ببینم آیا در این مدت طولانی نتوانستی دریایی که من تا چه حد دختری ساده، صمیمی و خوش قلب بودم؟ آیا ندانستی که در این گوشه دور افتاده شرق، جز تو به کسی دلبستگی ندارم؛ اصلاً جز تو کسی را ندارم و فقط تو را به عنوان نزدیکترین دوست خود

انتخاب کرده‌ام؟ مطمئن هستم به همه چیز واقفی؛ همه را خوب می‌دانی؛
با این حال، با من، مثل بیگانه‌ها رفتار می‌کنی و خودت را کنار می‌کشی.
معنی این کارها چیست؟ خوب فکر کن! بین، از نیمه راهی که این همه
پشت سر نهاده‌ام، می‌توانم باز گردم؟

قطره اشکی در گوشه چشمش حلقه زد. اندکی بر خود مسلط شد
و آن‌گاه پیاله خالی شراب را پر کرد و گفت:

- بخور! بعضی وقتها، انسان فقط در عالم مستی می‌تواند خود را
بیدار و آگاه احساس کند. این زندگی که آینده‌اش نامعلوم است، حتی
هشیارش هم یک نوع مستی و بی‌خبری است. اغلب آنها که در پی
میخوارگی و مستی هستند، کسانی که در کوره راههای پرییچ و خم
زندگی، سرگیجه گرفته و وامانده‌اند و می‌خواهند از بیراهه مستی و
بی‌خبری به واقعیتهای زندگی برسند. این آدمها، برای رفع خستگیهای
حیات و تجدید قوا، با پیاله‌های شراب، پیمان الفت می‌بندند، تا بلکه فراز
و نشیبهای زندگی را- افتان و خیزان- بپیمایند. تو هم بخور! بخور تا شاید،
این دنیای پر از هیاهو و پر از فریاد و فغان را فراموش کنی. بخور! بلکه
فریادها و استغاثه‌های دل‌دختری را بشنوی؛ فریادهای برخاسته از
حسرت آرزوهای بر باد رفته، از فکر و خیالات کشنده شبهای تنهایی؛
بخور! تا شاید به شکایتها و زار زدنهای قلبی شکسته و تحقیر شده گوش
فرا دهی؛ شکایت از شکست و ناکامی، از زخم زبانهای تلخ، شکایت
وجدانهای مجبور به تسلیم در برابر ناحق. البته شنیدن این فریادها و
شکایتها، بسی ناگوار است؛ با این حال بگیر! بگیر این پیاله را سر بکش، تا
شاید بتوانی آن صداها را خوب گوش کنی! بگیر بخور!

میس هانا وقتی این حرفها را می‌زد، پیاله لبالب را جلو چشمهای من گرفته بود. نمی‌توانستم دستش را رد کنم؛ پیاله را گرفتم و نگه داشتم. او هنگامی که پیاله خود را سر می‌کشید، اشک در چشمهایش حلقه زده بود و به نظرم می‌آمد که هم‌اکنون، قطرات اشک، از گونه‌هایش سرازیر شده، در پیاله خواهد ریخت.

میس هانا می‌گریست، و من می‌اندیشیدم. هر چه سکوت عمیقتر می‌شد، پیاله‌های پر از شراب- که در آن آرامش روحی می‌جستیم- مثل یک آینه، پوچیهای زندگی را در برابر دیدگانمان منعکس می‌ساخت و ما را به دنیای ناشناخته‌ای می‌برد که در آن از ابرهای تیره بدبینی خبری نبود. همه چیز را فراموش کرده بودم. با پیاله‌ای که در دستم بود، خود را مشغول می‌کردم و می‌پنداشتم که برای تحمل فشار سنگین زندگی و فراموش کردن دردها، محتوای این پیاله می‌تواند خیلی به‌داد من برسد. اما این کار عملی نبود؛ من هرگز نمی‌توانستم با پناه بردن به مستی، تعهدات زندگی را از یاد ببرم و خود را از قید و بندهای آن، رها سازم. صحنه‌های فجیع و خونین روزهای اخیر، یک لحظه، از مقابل دیدگانم دور نمی‌شدند؛ انتقام وحشتناکی که تزار روسیه، از فردا صبح، می‌خواست از مردم تبریز بگیرد، در خیالم مجسم می‌شد؛ در یک لحظه بنای امید و آرزوهایم، تا آستانه واژگونی می‌رسید. یأس و بدبینی، آمرانه به من نهیب می‌زد:

- بخور!

خوردم. لحظه‌هایی بعد، کم‌کم، احساس سنگینی حیات را از دست می‌دادم. اینک، گویی همه جا را مرگ فرا گرفته بود. دم پنجره

ایستاده بودم. دختری که شکل و شمایلش را تا آن لحظه ندیده بودم و در تصورم نمی‌گنجید، با بالهای سفید، در برابرم، با ناز و عشوه، بازو گشوده بود. او مرا، به جایی که نمی‌دانم کجا بود، فرا می‌خواند و من هر چه به او نزدیکتر می‌شدم، بالهای سفیدش به سیاهی می‌گرایید. او مرا، با خودش به دنیای تاریکتر و آلوده‌تر از این دنیای آشنا و شناخته، می‌کشاند؛ اما من، از رفتن سرباز می‌زدم.

ناگهان دست به جیب کردم و تپانچه‌ام را در آوردم. یک گلوله سربی می‌توانست به تمامی این یأس و بدبینی پایان بدهد. در این حال، فریاد دختری را که در برابرم ایستاده بود، شنیدم:

- دست نگهدار! اول مرا بکش!

این صدای وحشتناک مرا به خود آورد و وجودم را لرزاند. از صدای افتادن چیز سنگینی از دستم، یکه خوردم و از خواب مستی که به خاطر لحظات دردآور زندگی، مرا به سوی انتحار کشانده بود- بیدار شدم. چشمهایم را باز کردم. تپانچه‌ام را در دست میس‌هانا دیدم. او با هیجان زیاد سینه خود را جلو داده بود در حالی که به من خیره شده بود، تپانچه را به سوی من دراز کرد و مثل دیوانه‌ها فریاد زد:

- اول مرا بکش.

عرق سرد پیشانی‌م را پاک کردم؛ تپانچه را گرفته، در جیبم جا دادم. میس‌هانا سرش را روی دسته مبل گذاشته بود و گریه می‌کرد. من به یاد حرفهای ستارخان، قهرمان انقلاب، افتاده بودم:

چند سال پیش، تفنگداران قره‌داغ، سراسر شهر تبریز را اشغال کرده بودند و ضد انقلاب محله دوه‌چی نیز، خانه قهرمان را محاصره

کرده بود. تا آن روز، لحظه‌ای چنین بحرانی و خطرناک و مأیوس‌کننده پیش نیامده بود. همه ما می‌گفتیم کار تمام است؛ همه راههای نجات از این مهلکه به‌روی ستارخان بسته بود و تصور می‌کردیم او، برای اینکه به‌دست دشمن نیفتد، حتماً خودکشی خواهد کرد.

بعد از ساعتها تیراندازی، خیلی خونسرد و بی‌اعتنا آمد، تفنگش را به گوشه دیوار تکیه داد؛ به یکی از مجاهدین گفت:

- میرزا محمد، قلیان بیاور!

چند پک به قلیان زد و شروع به صحبت کرد:

- «من ستارخانِ چنین روزهایی هستم؛ روزهای سخت و خطرناک. در روزهای عادی و بی‌خطر، هزاران ستارخان می‌توان یافت». حرفهای آن روزی ستارخان را به یاد آوردم؛ به خود آمدم؛ روحیه‌ام عوض شد، عزم و اراده و اعتماد به نفس و امیدهای از دست رفته را باز یافتم.

از اینکه دختر جوان را هراسان و ناراحت کرده بودم، خجالت می‌کشیدم. از رفتار و حرکات خود، منفعل و پشیمان شدم؛ از خودم بدم آمد.

سرش را که به‌مبل تکیه داده بود برداشت و گیسوان طلایش را مرتب کرد. و گفتم:

- امشب به‌خاطر تلخیهای زندگی، راهی رفتیم که آدمهای خسته و درمانده می‌روند؛ راهی که به‌دو نقطه ختم می‌شود: یکی تیره‌روزی و دیگری خودکشی. شراب و مستی بزرگترین عامل تیره‌روزی و مرگ است و افراد ضعیف و بی‌اراده را خیلی زود می‌تواند تحت انقیاد خویش

در آورده، مغلوب و منکوب کند. امشب عملاً این واقعیت را تجربه کردیم.

دخترک خوابش برده بود. برای اینکه ناراحتش نکنم، از جایم تکان نمی‌خوردم. سرش روی سینه‌ام بود و ضربان عادی قلبش را کاملاً احساس می‌کردم. لابد می‌خواست تا طلوع آفتاب بخوابد؛ اما ناگهان سراسر تبریز به لرزه در آمد و او را از خواب پراند و غرش متوالی توپها و رگبار مسلسلها مانع ادامه خوابش شد. او سرش را از روی سینه‌ام برداشت و پرسید:

- این چه قیامتی است؟

گفتم:

- قوای نظامی تزار، برای گرفتن انتقام از انقلابیون، وارد شهر شده، همه جا را بمباران می‌کنند.

سپیده دم بود؛ افق کم‌کم داشت روشن می‌شد. باید به خانه باز می‌گشتم. میس‌هانا هر چه اصرار کرد، نپذیرفتم و از خانه‌اش بیرون آمدم. مردم تبریز، از ترس، از خانه‌هایشان بیرون نیامده بودند. حتی صدای مؤذن‌ها نیز شنیده نمی‌شد.

حمامها و مساجد نیز بسته بودند.

نظامیان انتقامجوی تزار- که تازه وارد تبریز شده بودند- هنوز به شهر تسلط نداشتند و در شازده باغی مستقر بودند.

در این شهر بزرگ، اثری از انفجار چند لحظه پیش نبود؛ و تنها صدایی که به گوش می‌رسید بانگ خروس و پارس سگها از دور دست بود.

وقتی وارد خانه شدم، متوجه گشتم که آقامشهدی کاظم، رفیق علی اکبر و همه اهل خانه، از اول شب به خواب نرفته و هنوز بیدارند. آنها به شدت ناراحت و دلوپس من بودند و فکر می کردند حتماً بلایی به سرم آمده است.

صبحانه حاضر بود؛ ولی کسی حال و حوصله خوردن نداشت. سماور روی میز، مثل مریض در حال احتضار، آخرین حرفهایش را می زد.

نامه ای به من دادند که آقا محمد حسین حاجیوف از جلفا نوشته بود.

من به حاجیوف علاقه خاصی داشتم. او با وجود پیری و ناتوانی، در انقلاب تبریز، مثل یک جوان، با روحیه عالی، مدام در تکیا پو بود. به همین خاطر، نامه او مرا بی نهایت خوشحال کرد.

از مدتها پیش، خبری از رفقایمان در جلفا نداشتیم و نمی دانستیم چه کسانی دستگیر و زندانی شده و چه کسانی توانسته اند از چنگ مأموران ترار بگریزند.

کمیته جلفا، که در جریان انقلاب ایران، به خاطر کمکهای شایان خود به انقلابیون، شایستگی اش را به خوبی نشان داده بود، اینک زیر نظر شدید مأموران دولت ترار قرار داشت. در اینجا کلاتر پیشولت، رضا قلی بیگ، تیمور بیگوف، سماشکوف، سرهنگ ژاندارمری، اشتراثوبه و مأموران مخفی، برادران رضایوف نخجوانی، اسماعیل بولقانی، رئیس زینچنکو و مترجمش میرزا حسین نوروزوف، رثوف بیگلر-کنسول ایران که در عین حال جاسوس ترار هم بود- و سایرین، همگی مواظب

آزادیخواهانی بودند که در جلفای روس زندگی می‌کردند.
فکر و ذکر متوجه خبرهایی بود که می‌توانستم از نامه آقا
محمد حسین درباره اوضاع و احوال رفقا در جلفا، کب کنم.

نامه، با رباعی بسیار غم‌انگیزی شروع شده بود:
ای چرخ فلک، دوندگی ما را کشت
در درگه خلق، بسندگی ما را کشت
زین دلت روزگار و، زین تهمت خلق
ای مرگ، بیا که زندگی ما را کشت
دوست عزیز و محترم

می‌دانم که برای خواندن نامه مفصل، نه ترا وقت و
فرصت هست و نه مرا حوصله نوشتن. تبعیدها در تبعید به سر
می‌برند و بازداشتها در زندان؛ آنهایی هم که به ظاهر آزادند،
تحت نظر و مراقبت شدید مقامات پلیس و ژاندارمری تزار
قرار دارند.

اعمال بی‌شرمانه نظامیان تزار را در تبریز می‌توانم
خوب حدس بزنم و تجسم کنم. وقتی که در تبریز قیام مسلحانه
شروع شد، وسیله تلگرافخانه جلفای ایران، خبر آن را دریافت
داشتیم. اگر اقدامات لازم، برای خروج بموقع امیر حشمت و
یارانش از تبریز به عمل آید، خیلی بهتر خواهد بود. هرگاه برای
شخص خودت احتمال خطر هست، بهتر است از تبریز خارج
شوی و به لیوارجان بیایی. نظر مصلحتی رفقا همین است. در
اینجاها بهتر می‌شود چند صبحی مخفی شد.

مشهدی ستار زین‌العابدین اوف به تبریز آمده است. وسیله او برای شما پول فرستادیم. درباره وضعیت امیرحشمت، خیلی فوری برای ما بنویسید. بهتر است عملیات جنگی متوقف شود. همچنین، در این مواقع حساس، نباید زیاد هم به عهد و پیمان و قول و قرار مردم تبریز اعتماد داشت. بعضی از آنها، همانقدر که می‌توانند زیر بیرق خونین انقلاب متشکل شوند، در روزهای مبادا-اگر شرایط زمان ایجاب کند- دوستانشان را نیز به دشمن می‌فروشند. از سال ۱۹۰۷ تا سال ۱۹۰۹، این مسئله را چند بار تجربه کرده‌ایم.

مصلحت در این است که رفیق علی اکبر در تبریز اقامت کند؛ زیرا که در اینجا تحت تعقیب است و دشمنانش (فرزندان حاجی محمدرضا) به مناسبت ورود قشون روسیه به ایران، دوباره جان گرفته و نیروهایی دور و بر خود جمع کرده‌اند. امروز از ده شجاع، تازه واردی داشتیم؛ خبر داد که خانواده رفیق علی اکبر کاملاً سالم هستند. و از هر لحاظ تأمین دارند. خانواده شادروان حقوق‌داری هم سالمند.

این نامه را وسیله شوفری که تجهیزات جنگی حمل می‌کند، فرستادم. او از رفقای ماست. جوابش را وسیله او بفرستید. اگر مقدور نشد، به مغازه برادران میرزا عیسی زنوزی در جلفا ارسال کنید.

از این تاریخ به بعد، وسیله تلگرافخانه ایران، هیچگونه اقدامی، در جهت برقراری ارتباط نکنید. چون تمام

شب هراس انگیز / ۸۰۵

تلگرافهایی که از این طریق مخابره می شود دقیقاً کنترل و
تفتیش می گردد.

همه رفقا به شما سلام می رسانند.

جلفا، سوم محرم، محمدحسین

«تو رحم، هرگز!»

پیغام تلگرافی زیر، از طرف وورتسوف- داشکوف،
به رئیس محکمه صحرایی زمان جنگ- که به تبریز آمده بود-
مخابره گردید:

«به شورشیان تبریز، هرگز تو رحم نکنید!»

اگر چنین تلگرافی هم در کار نبود، باز همه می دانستیم
که دولت خونخوار تزار، چه مقاصد و نیات شومی در سر
می پروراند؛ اما این تلگرام نشان می داد که دامنه مقاصد
انتقامجویانه آن، تاچه حدی وحشیانه، بی امان و خشونت آمیز
است.

رفت و آمد در کوچه ها، برای ما مانعی نداشت؛ چون
جواز عبور داشتیم. به اتفاق رفیق علی اکبر، در شهر گشتی
زدیم؛ می خواستیم از نحوه اقدامات روسها در تبریز با خبر

شویم.

در کوچه‌ها، سربازان و قزاقان تزاری، مثل مور و ملخ ریخته بودند. در هر گوشه و کنار، سر کوچه‌ها، دم گذرگاه‌ها میدانچه‌ها و میدانها و معابر سر پوشیده (دالانها)- قزاقهای روسی مستقر شده بودند.

دولت تزار که به‌زعم خود، طبق قرارداد ۳۱ اوت ۱۹۰۷، «صلاحیت» یافته بود تا امنیت قلمرو تحت نفوذ خود را در شمال ایران حفظ کند، اینک، با افواج نظامیان جرّارش آمده بود تا تبریز را ساکت و آرام سازد؛ و می‌خواست ثابت کند که اقدامات او به‌استقلال و تمامیت ایران، «لطمه نمی‌زند». من و رفیق علی‌اکبر، ضمن گردش در شهر، می‌خواستیم میزان صحت و سقم ادعای روسها را- درباره «لطمه نزدن» به‌استقلال ایران از نزدیک مشاهده کنیم.

از مردم عادی و سربه‌زیر شهر، در کوچه و بازار؛ جواز عبور مطالبه می‌شد. معلوم نبود که این مردم عادی از کجا می‌بایست جواز عبور تهیه کنند؛ مگر بین مردم جواز توزیع شده بود؟

با آنهایی که جواز عبور نداشتند، نسبت به‌سر و وضعشان رفتار می‌شد. از کسانی که لباس مرتب داشتند، ساعت و پولشان را می‌گرفتند؛ و هر کدام از آنها را، اگر اعتراض می‌کردند، بلافاصله برای تنبیه، کشان‌کشان به‌شازده باغی می‌بردند. گاهی شخص بازداشت شده را به‌حد لزوم

کتک می زدند و سپس رها می کردند. و چادر زنهارا به منظور اثبات زن بودنشان، بر می داشتند و صورتشان را نگاه می کردند.

کنسول تزار مطمئن بود که افراد نظامی امیر حشمت، در شهر پنهان شده اند؛ و به همین دلیل، هرگز به فکرش نمی رسید که آنها با تغییر لباس، تبریز را ترک کرده باشند. جیب اونیفورم بلند قزاقها، گشادتر و گودتر از همیشه، و مثل کیسه بعضی از گدایان پررو، از ساعت، انگشتری، پول نقره و طلا لبریز بود.

این غارت، غارت غیررسمی بود؛ می خواستیم غارتهای رسمی را نیز مشاهده کنیم. مسیرمان را از کوچه حرمخانه انتخاب کردیم. چون ساختمان اداره مرکزی نظامیه، در آن حوالی بود و از طرف سربازان روسی اشغال شده بود؛ طبعاً در آنجا غیر از مقداری میز و صندلی کهنه و فرسوده، چیز دیگری نبود. آرشیو و اسناد و مدارک لازم را، قبلاً بیرون برده و مخفی کرده بودند.

افسران روسی هر چه می گشتند، چیزی گیرشان نمی آمد؛ بنابر این عصبانی شده، فحش خواهر و مادر می دادند.

افسری که عصبانی و دست خالی از ساختمان بیرون آمده بود، گرد و خاک لباسش را می تکاند، و بد و بیراه می گفت:

– پدر سگها، نه خودشان پیدا شدند و نه مدارکشان. غیر از سیم‌های بدون تلفن، که از دیوار آویزان است، چیز دیگری پیدا نیست.

کنسول تزار که نتوانسته بود، نظمیه را تصرف کند، فقط توانست به یکی از آرزوهای بزرگش – که سالها در انتظارش بود – دست یابد. او از مدتها پیش، می‌کوشید از ستارخان انتقام بگیرد؛ ولی امکان نمی‌یافت؛ چرا که بعد از رفتن ستارخان نیز، تبریز در دست انقلابیون بود. ولی اینک، کنسول فرصت مناسبی به‌چنگ آورده بود.

ستارخان وقتی به تهران می‌رفت، خانه و زندگیش را با خود نبرده بود. چون تصمیم داشت دوباره به تبریز برگردد. کنسول تزار می‌کوشید در وهله اول، با غارت کردن اثاثیه و منفجر کردن خانه ستارخان، زهرچشمی از انقلابیون بگیرد و روحیه عاصی و انقلابی آنها را متزلزل کند.

وقتی به محله امیرخیز آمدیم، دم در خانه ستارخان، چند ماشین باری ایستاده بود.

در اینجا، ازدحام شدیدی بود؛ مردم جمع شده بودند تا غارت شدن خانه ستارخان – قهرمان انقلاب – را تماشا کنند. جماعت به‌اظطار سربازان روسی مجهز به نیزه – که دستور می‌دادند متفرق شوید – اعتنایی نداشتند و تعدادشان هر لحظه فزونی می‌یافت.

این اولین بار نبود که نظیر این جماعت را دم در این خانه، مشاهده می‌کردیم؛ بارها آنها را در همین جا دیده بودیم. آن روزها، آنها دور و بر خانه ستارخان جمع می‌شدند و فریاد «زنده باد مشروطه» و «زنده باد سردار ملی» سر می‌دادند. در واقع، آنها بوقلمون صفت‌هایی بودند که هر لحظه به‌رنگی در می‌آمدند و برای‌شان، مسلک و عقیده و ایمان، معنا و مفهومی نداشت و هر لحظه حاضر بودند خود را چون متاعی، به‌ارزاترین قیمت بفروشد.

ما به‌این غارت، که برای عوامل دولت تزار، چیز عادی و پیش‌پا افتاده‌ای بود، با حسرت و سوز دل نگاه می‌کردیم؛ منتها زیاد هم تعجب نمی‌کردیم. آنچه ما را به‌تعجب واداشت، حرف‌های مردمان دو رو و بی‌عار و بی‌غیرت بود که برای تماشای غارت منزل سردار، سر و دست می‌شکستند:

- آقا، بدبختی اینجاست که حرامزاده خودش نیست. اگر به‌تهران فرار نکرده بود، حالا گیرش می‌آوردند و خودش را هم می‌گذاشتند روی خرت و پرت‌هایش؛ و حسابی گوشمالیش می‌دادند.

- پسر! راستی اینها به‌سرشان زده بود؛ داشتند با امپراطور به‌آن بزرگی، شوخی می‌کردند و سربه‌سرش می‌گذاشتند.

- پدرجان! عجب دنیای مسخره‌ای بود؛ در تبریز نمی‌شد حریف یک مشت جاهل بی‌سر و پا شد.

- آهان! خوب شد. آخر و عاقبت این جور آدمها، همین است: سربه سر حکومت گذاشتن، پاپیج مجتهد شدن، به دین، به مذهب، به امام، به پیغمبر بی اعتنائی کردن، آخر و عاقبتش همین است. آدم بالاخره، روزی گیر می افتد!

- هنوز، خلیها را باید گوشمالی داد.

- اگر مشروطه مطابق با دین است، وقتی دین را داریم، دیگر چه حاجتی به مشروطه؟ و اگر مشروطه با دین مطابق نیست، اصلاً به چه دردمان می خورد؟ خداوند عالم خودش سرنگونشان کرد.

- باباجان! هر کس هر چه می خواهد بگوید؛ به عقیده من، روسها حریف اینها نمی شدند؛ در اینجا هم، دست انگلیسیها در کار است.

- البته که دست انگلیسیها در کار است، پدر جان! ملت مسلمان به این بزرگی، بی صاحب که نیست.

- خدا رحمتش کند شاه شهید را.^(۱) اگر او زنده بود، کار به اینجاها نمی کشید.

- اتفاقاً، من هم، همین را می گویم. خیال می کنید انگلیس کیست؟ تا حالا، شما هیچکدام آن را نشناخته اید. وقتی که شاه شهید به انگلستان تشریف فرما شدند، پادشاه آن کشور، از خلایق زن بود. اتفاقاً این زن، یک دل نه، صد دل عاشق و شیدای شاه شهید شد. شاه شهید، وقتی مهمان او بود

۱- ناصرالدین شاه قاجار که به دست میرزا رضای کرمانی کشته شد.

نیمه‌های شب، ملکه انگلیس، آهسته در اتاق را باز کرد و پاورچین پاورچین آمد، کنار رختخواب شاه. شاه شهید از خواب بیدار شد؛ برخاست، نشست و گفت:
- ای سلیطه گیس بریده، این وقت شب، اینجا چه کار داری؟

وقتی ملکه انگلستان متوجه تغییر و عصبانیت شاه شهید شد، خوابی را که دیده بود، برایش تعریف کرد:

بلی طبق گفته ملکه انگلستان، حضرت عیسی مسیح شبانه به خوابش آمده و گفته بود: می‌خواهی سلطنت ترا همین الساعه از دست بگیرم و تخت پادشاهیت را به تابوت و تاج سرت را به جمجمه پوسیده تبدیل کنم؟ تو چطور جرأت کردی مرد به این بزرگواری را در خانه خودت، تک و تنها، در رختخواب گذاشتی؟ بلند شو! برو تو رختخواب او! من به عنوان پیغمبر خدا به تو مرده می‌دهم که از آن بزرگوار، اولاد ذکوری نصیب تو خواهد شد که تمام ملتها را زیر حمایت خود خواهد گرفت؛ شاه شهید، بعد از شنیدن این ماجرا چند بار صلوات ختم فرمودند؛ بعد دستهایشان را به هم زدند و خدمتکار مخصوص خود را احضار کرده، امر فرمودند که از اتاق دیگر، سلطان الواعظین را - که برای این گونه مواقع، همیشه همراه موکب خود داشت - به حضور بیاورند.

چند دقیقه بعد، سلطان الواعظین، صیغه متعه را جاری کرد و رفت.

از این جریان، نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه گذشت. خداوند عالم به ملکه انگلستان، از صلب شاه شهید، اولاد ذکوری عطا فرمودند که هم اکنون پادشاه انگلستان است. این را ما هرگز انکار نمی‌کنیم که.

حاضرین، درباره سفرهای شاه شهید، خیلی حرفها می‌زدند و داستانهای می‌گفتند. ما هم ایستاده بودیم و گوش می‌کردیم. از قراری که می‌گفتند گویا، نیکلای دوم روسیه نیز، فرزند دیگر شاه شهید بود. وقتی که به سفر فرنگستان تشریف‌فرما می‌شدند مهمان الکساندر سوم بودند. نیکلای دوم هم، از صلب شاه شهید و از زن الکساندر سوم به دنیا آمده بود و اکنون لشکریان خود را به ایران فرستاده، ارث و میراث پدرش را مطالبه می‌کرد و هیچ نیت و قصد سوئی نداشت! خدا رحمتش کند مظفرالدین شاه را، او در زمان حیاتش، سهمیه برادرش را از میراث پدر، کنار گذاشت و دو دستی تقدیمش کرد. رشت، سایر شهرهای گیلان، آذربایجان، ارثیه قانونی و پدری نیکلای دوم است. حتی شخص شاه شهید هم، موقع وفات، در وصیتنامه‌اش ذکر کرده است. اما مشروطه‌خواهان بی‌انصاف، به این کار رضایت نمی‌دهند و نمی‌خواهند ارثیه او را به خودش بدهند.

روی این اصل، حالا آنها آمده‌اند تا حق و حقوقشان را تصاحب کنند. پدرجان، حق با آنهاست. مگر می‌شود منکر شد؟

با این حساب، و به عقیده و فلسفه عوام الناس،
علی الظاهر، پادشاه انگلستان هم، به عنوان تصاحب ارث و
میراث پدریش، جنوب ایران را اشغال کرده بود.

وقتی این گفتگوها را می شنیدیم، اقدام متهورانه
ستارخان را که با اتکا به این توده های عوام و کوتاه فکر، دست
به انقلاب زده بود مثل معجزه می یافتیم.

ناگهان، حادثه ای توجه این اعجوبه های دورو را- که
مشغول و راجی بودند- به خود جلب کرد. همگی برگشتند و
به پشت سرشان نگاه کردند. عده ای هم به سمتی که صدا
می آمد، روانه شدند.

یک نفر- در حالی که داشت آواز می خواند- می آمد.
هلهله ای در میان جمعیت پیچید. همه می گفتند:

- اصغر کوره... اصغر کوره... هر کس چیزی درباره اش
می گفت:

- ببین یارو چه خوب می خواند!

- اشعارش را خودش می سازد!

- البته که خودش می سازد!

- همه را از حفظ می خواند!

- سواد- مواد هم ندارد!

- استعدادش خدادادی است.

من و رفیق علی اکبر خیلی مشتاق بودیم که طبع
خدادادی و اشعار اصغر کوره را از نزدیک بشنویم.

اصغر کوره آمد؛ کنار ماشینهایی که اشیای خانه
ستارخان را به غارت می بردند، ایستاد. پسر بچه ای که تمامی سر
تا روی ابروانش را، زخم کچلی پوشانده بود، دست اصغر را
گرفته با خود راه می برد. اشعاری که او می خواند، در هجو
قهرمان انقلاب بود:

الاغ فروشها، برای ما، سردار شدند
آجر پرانها برای ما سالار شدند
گدا گشته ها، تفنگ به دست گرفتند
از قبیل غلام هندوانه فروش و قنبر رنگرز
زمانه عوض شد، عوض شد.
انجمن نابود شد، نابود شد.^(۱)

آوازخوان دوره گرد کور، اشعارش را خواند و تمام
کرد. افسر روسی، یک منات کف دستش گذاشت. او هم، در
حالی که به جان امپراطور دعا می کرد، دور شد.
دنبالش، یک عده از همین جماعت- که اغلبشان مرید
روحانی نمایان درباری یا جاسوسان لباده پوش تزار بودند-
به راه افتادند. آنها از اشعار اصغر لذت می بردند و غرق نشسته
می شدند.

۱- در اصل چنین آمده: بیزه سردار اولوب ائشک ساتانلار- بیزه سالار اولوب کرپیش آتانلار-
تفنگ آلمیش اله یولچی یولاقچی- غلام قاربیزماتان، قنبر بویاقچی. دوندی زمانه دوندی- انجمن
پابمال اولدی.

خطاب به رفیق علی اکبر، گفتم:

- تبریزیها دوستدار رویدادهای تازه و هیجان‌انگیز هستند. اگر این رویدادها به دین و آیین و عقیده و استقلالشان لطمه هم بزنند، باز خوششان می‌آید.

اشیای خانه ستارخان را با کامیون بردند و بعد، زیر دیوارهای خانه‌اش، دینامیت کار گذاشتند. ما هم، به اتفاق سایرین، از آنجا دور شدیم.

تا در خانه نینا؛ در کوچه پس‌کوچه‌ها، با حوادث گوناگون روبه‌رو می‌شدیم و شاهد اعمال بی‌شرمانهٔ مأموران دادگاه صحرایی بودیم.

هنوز ساعتی مانده بود تا نینا از کنسولگری به خانه برگردد. بنابراین، باز در کوچه‌های اطراف گشت زدیم.

ناگهان، صدای انفجار مهیبی شنیدیم؛ این صدای انفجار خانه‌ای بود که روزگاری صاحب آن، کاخ پترزبورگ و بارگاه شاه ایران را به لرزه در آورده بود. خانهٔ قهرمان انقلاب ایران را منفجر کردند و از شنیدن صدای آن، گروهی خوشحال و خندان شدند و گروهی هم غمگین و آزرده خاطر.

وقتی وارد خانهٔ نینا شدیم؛ او در منزل بود.

گفت:

- سرکار بودم؛ کسالت‌م را بهانه کردم و به خانه آمدم. بفرمایید بنشینید! اوضاع بیش از حد خطرناک و پیچیده است.

تدابیری که برای مجازات انقلابیون در نظر گرفته‌اند خیلی گسترده و بی‌رحمانه است.

کنسول، طی تلگرافی که به پترزبورگ و تهران ارسال کرده، مجازات و سرکوب انقلابیون تبریز را، به منزله درس عبرتی برای مردم سراسر ایران، خواستار شده است فعلاً لیست افراد بازداشتی را با خود آورده‌ام.

آن‌گاه، ورقه کوچکی به‌ما داد که در آن اسامی زیر نوشته شده بود:

۱- ثقة الاسلام.

۲- شیخ سلیم.

۳- ضیاء العلماء.

۴- صادق الملک.

۵- دو پسر علی مسیو.

۶- آقا محمد، تاجر قفقازی و سایرین.

در این لیست، اسم حاجی علی دوافرش و سایر رهبران، دیده نمی‌شد. نشستن جایز نبود، به اتفاق رفیق علی اکبر، عزم رفتن کردیم.

نینا پرسید:

- کجا می‌خواهید بروید؟

گفتم:

- باید به ثقة الاسلام خبر بدهیم؛ بلکه بتواند به‌جایی امن

برود و مخفی شود.

نینا، با حالت تأسف، سرش را تکان داد و گفت:
 - دیگر دیر شده است. سر جایتان بنشینید. ثقة‌الاسلام و
 سایرین، در اختیار دادگاه صحرایی زمان جنگ هستند.
 - از کجا می‌دانی؟

- از ثقة‌الاسلام دعوت شده بود تا به کنسولگری بیاید.
 در آنجا به او پیشنهاد شد سندی را امضا کنند که در آن قید شده
 بود، جنگ را اول انقلابیون شروع کرده‌اند و نظامیان ترار هم،
 در اثر جنگ سختی، موفق شده‌اند تبریز را به تصرف خویش
 درآوردند.

ثقة‌الاسلام از امضای سند خودداری کرده و در جواب
 آنها گفته است: «در این باره باید فکر کنم»^(۱) روی این اصل،
 از آزاد کردن او خودداری، و به اتفاق سایر دستگیرشدگان،
 به‌شازده باغی اعزام کرده، در اختیار دادگاه صحرایی زمان
 جنگ قرار داده‌اند. برای دولت روسیه، امضای چنین سندی
 ضرورت دارد؛ چون می‌خواهد بر اشغال تبریز به‌وسیله
 نیروهای نظامی‌اش رسمیت بخشد و از تخلیه آن در آینده
 خودداری کنند.

امضای چنین سندی را به‌امان‌اله میرزا، رئیس قشون
 تبریز نیز پیشنهاد کرده‌اند.

۱- هیچکدام از مورخین معتبر تاریخ مشروطیت ایران، به تردید ثقة‌الاسلام در امتناع از امضای سند
 ارائه شده از طرف کنسول روسیه، اشاره نکرده‌اند؛ بلکه متفقاً بر این عقیده‌اند که آن روحانی
 آزادیخواه، با علم و یقین به اعدام خود، درخواست کنسول را با قاطعیت و صراحت تمام، رد کرده
 است. مترجم.

- امضا کرده؟

- نه، امضا نکرده است. برای اینکه او را از زیارتگاه سید حمزه خارج و دستگیرش کنند؛ یک اسکادران قزاق فرستادند؛ اما او مثل یک مرد جنگی رفتار کرد؛ تسلیم نشد و مردانه خود را کشت.^(۱)

- چه می‌شود کرد، ما به همهٔ اینها پیشنهاد کردیم از تبریز خارج شوند، ولی به حرفمان گوش ندادند. آنها نتوانستند مفهوم واقعی سیاست استعمارگرانهٔ ترار را به خوبی درک کنند. نتوانستند تصور کنند که این سیاست، سیاست چوبه‌های دار، خون، اعدام، حبس، غارت و بی‌شرمانه‌ترین اعمال ضد انسانی است.

نینا:

- صحیح است؛ ولی مسئله این نیست که دستگیر شدگان مقصرند یا نه؛ مسئله این است که حلقه‌های طناب صابون زدهٔ

۱- ظاهراً نویسندهٔ محترم، در اینجا، چند اشتباه مهم دارد که ذیلأ تصحیح می‌شود: اولاً: شاهزاده امان‌الله میرزا (ضیاءالدوله) در سید حمزه تحصن و خودکشی نکرده، بلکه در کنسولگری انگلیس در تبریز، دست به این کار زده، و فقط جنازه‌اش در امامزادهٔ سید حمزه به خاک سپرده شده است. ثانیاً: دستگیری ثقة الاسلام و همراهانش، در اوایل ماه محرم و اعداشان روز عاشورا بوده است؛ در صورتی که تاریخ خودکشی شاهزاده امان‌الله میرزا، در ماه صفر اتفاق افتاده است. ثالثاً علت خودکشی او، فقط امتناعش از اعضای مند نبوده، بلکه کنسول انگلیس، تصمیم داشت با اخراج او از کنسولگری به تحصنش پایان دهد. او، برای اینکه به دست رومها نیفتد، اتحار کرده است. ناگفته نماند که ثقة الاسلام و شاهزاده امان‌الله میرزا، هر دو، به امیر حشمت و یارانش، در اقدام به قیام مسلحانه و دفاع از ناموس مردم، کتباً نظر موافق داده بودند و امان‌الله میرزا، موقع خودکشی می‌پنداشت که این نوشته به دست کنسولگری افتاده است؛ در صورتی که، نوشته در اختیار آقای بلوری، یکی از همراهان امیر حشمت بود که موقع ورود به خاک ترکیه، آن را پاره کرده بود. مترجم

دار تزاری، خواهان گردن انسانهاست. این گردنها مال هر که باشد، فرقی ندارند.

تزار از فتودالهای لیتوانی یک قدم هم جلوتر نرفته است. نیکلای دوم، که در قرن بیستم، به عنوان تزار روسیه، حکمرانی می‌کند، آیا نظیر همان فتودال لیتوانی نیست که امر کرده بود، به جای مقصر فراری، رهگذر بی‌گناهی را حلق آویز کنند؟

اگر همه رهبران انقلاب هم، از شهر بیرون می‌رفتند، باز، طناب دار تزار بیکار نمی‌ماند. مستها، اجرای سیاست مجازات مردم بیگناه، برای انقلاب خالی از فایده نیست. زیرا اعمال چنین سیاستی، مردم را متحدتر و یکپارچه‌تر می‌کند و آنها را برای مبارزات فراگیر و همگانی آماده‌تر می‌سازد و نفرت و انزجارشان را، از سیاست تزار، عمیق‌تر می‌کند.

بدترین و بی‌رحمانه‌ترین سیاست استعماری در دنیا، سیاست استعماری انگلیس است. این سیاست بمراتب، از سیاست روسیه تزاری خطرناکتر است. سیاست استعمارگرانه و ضد خلقی تزار، خیلی خشن و وحشیانه و در عین حال علنی و روباز است. او علناً آزادی مردم مستعمرات را سلب، و شتون و هستی آنها را لگدکوب کرده، از بین می‌برد. در نتیجه، میلیون‌ها انسان، از سیاست او متنفر و بی‌زار می‌شوند. ولی استعمار انگلیس که با شعار: «برای مردم آزادی می‌آورم» قدم به سرزمینهای دیگران می‌گذارد، توجه و رغبت مردم عامی

شرق را به دولت پادشاهی انگلیس جلب کرده، در ظاهر خود را طرفدار مردمان سرکوب شده نشان می‌دهد. ما باید، قبل از هر چیز، مبارزات خود را علیه استعمارگران انگلیس شدت دهیم؛ چرا که، سیاست غلط خود تزار، در براندازی دستگاه استعمارگرانه‌اش، کمکهای شایانی به ما می‌کند...

نمی‌توانستیم در خانه بنشینیم و از اوضاع و احوال شهر بی‌خبر بمانیم. اگر چه بیرون رفتن از خانه خطرناک بود، ولی تصمیم داشتیم برویم. همراه با رفیق علی اکبر، به کوچه آمدیم. با هم خیلی جاها را گشتیم؛ تا بالاخره از گورستان دوه‌چی سر در آوردیم. گورستان دوه‌چی مثل شبهای جمعه، شلوغ بود و گذشتن از میان مردم مشکل می‌نمود؛ اما، امروز بیشترین آنها را سربازها، قزاقها و افسران روسی تشکیل می‌دادند. در ضمن، عده‌ای هم سید و روحانی در میان آنها دیده می‌شدند. بعضی از تاجرهای محلی هم در آنجا بودند که لباسهای بلندی مثل لباده پوشیده، خودشان را به شکل ملاها در آورده بودند. سربازان روسی عده‌ای از افراد دستاربنده را، که در کوچه‌های اطراف جمع شده بودند، مثل گله‌گوسفند، به طرف قبرستان گسیل می‌داشتند.

هر کدام از آنها را که نمی‌خواستند بیایند و مقاومت می‌کردند، با قنداق تفنگ می‌زدند و با سر نیزه تهدیدشان می‌کردند. آنها را آورده بودند تا جنازه‌هایی را که در مجاری

فاضلاب، خندقها و چاهها ریخته شده بودند، بیرون بکشد.
 این اشخاص، که بنا به دستور کنسولگری، به اجبار به این
 کار گمارده می شدند، پنجاه در صدشان، از محله دوه چی و
 کوچه های بودند که ساکنان آنها، اغلب وابسته به ضد انقلابیون
 و آخوندهای درباری بودند و سالها در انتظار رسیدن چنین
 روزی و برای سرکوبی آزادبخواهان، دقیقه شماری می کردند.
 شگفت اینکه، هنوز هم آنها به کنسول دولت روسیه
 ابراز اعتماد می کردند و می گفتند، کنسول از این جریانات خبر
 ندارد. آنها با هیجان زیاد، حرف می زدند:

- جناب ژنرال کنسول، اساساً از این کارها خبر ندارد.
 - پس چی؟ البته که خبر ندارد. اگر خبردار بشود،
 مسلماً این سربازها را گوشمالی می دهد.
 - آقایان! این کار اصلاً درست نیست؛ در هیچ کشوری
 به علما و سادات بی احترامی نمی کنند؛ باید رفت در
 کنسولگری انگلیس متحصن شد.
 - اتفاقاً ما رفته بودیم؛ ولی درهای کنسولگری را بسته
 بودند؛ راهمان ندادند و برگرداندند و گفتند کسی را به عنوان
 پناهنده قبول نمی کنیم.

- با این حساب، دین دارد از دست می رود.
 - چیزی به ظهور امام زمان نمانده است.
 - مگر ظهور قائم آل محمد، ما را از دست اینها نجات

بدهد!

این گفتگوها و تقزنها فایده‌ای نداشت؛ آنها، ناچار
لخت شدند تا جنازه‌ها را، از میان لجنها بیرون بکشند. اغلبشان
سر تا پا به کثافت و نجاست آلوده شده بودند.

صدای اذان از مناره‌های مساجد بلند شد. مؤذن با
صدای رسا می‌گفت: «حی علی الصلاة!». آخوندنماها با اشاره
به تکبیرهای مؤذن، می‌خواستند به مأمورین تزار بگویند وقت
نماز خواندنشان فرا رسیده است؛ ولی نمی‌توانستند قصدشان
را به آنها خوب بفهمانند. یکی از آنها به افسر روسی نزدیک
شد؛ دو دستش را مقابل گوش‌هایش گرفت؛ رو به آسمان کرد؛
بعد خم شد؛ دست‌هایش را روی کاسه زانوانش گذاشت؛
به حالت رکوع در آمد؛ دوباره قد راست کرد و به آسمان
نگریست... او با این حرکات، حالت نماز خواندن را برای قزاق
روسی مجسم می‌کرد.

عده‌ای هم، التماس‌کنان می‌گفتند:

«وقت عبادت است؛ آقای افسر، اجازه بفرمایید،

برویم عبادت کنیم.»

افسر قزاق، برای اینکه بوی گند را نشنود، با دست بینی
خود را گرفت و سپس لگدی به شکم طرف زد و گفت:

«برو گمشو؛ برو تا خرخره داخل لجن؛ حتی روح شما

هم نجس است.»

آن عده از آخوندهای دریاری، که سابقاً در برابر
ساختمان تشکیلات ضدانقلاب «اسلامیه» اجتماع کرده، فریاد

می‌زدند: «امپراطور، نجات دهنده اسلام است»؛ امروز برای اولین بار، با ماهیت حقیقی سربازان و مأمورانی که امپراطور نجات دهنده اسلام، به تبریز فرستاده بود، از نزدیک، آشنا می‌شدند.

یکی از علل اصلی ریختن جنازه روسها در فاضلابها و چاههای مستراح، خود اختاریه کنسول روسیه بود. در این اختاریه، اعلام شده بود که: «هرگاه در برابر خانه کسی، جنازه سرباز روسی پیدا شود وسایل آن خانه غارت، ساختمانش منهدم و صاحبش زندانی خواهد شد.»

دو روز پیش، اطلاعیه کنسول را خوانده بودم. آن را به فارسی چاپ کرده، بر دیوراهای شهر چسبانده بودند. همچنین، روی دیواری که از کنارش می‌گذشتیم، اعلامیه‌ای دیدیم که از طرف حجاج صمدخان شجاع‌الدوله نصب شده بود:

اهالی تبریز!

به این وسیله، از تاریخ ششم ماه محرم، در شهر تبریز، «اداره عرفیه عسکریه» (حکومت نظامی) اعلام می‌شود. از این تاریخ به بعد، در خانه هر کسی اسلحه پیدا شود و یا اشخاصی که طبق قوانین تزار مجرم یا تحت تعقیب هستند، در آنجا مخفی شوند؛ و یا فردی از اعضای آن به سربازان تزار روسیه یا ایرانیان تحت‌الحمايه آن دولت، بی‌احترامی کند؛ و یا جلو منزلی سرباز روسی کشته شود؛ ساکنان آن خانه، بلافاصله

تیرباران خواهند شد و ساختمان خانه هم منفجر خواهد
گردید.

نعمت آباد، حاجی صمدخان شجاع الدوله

۶ محرم الحرام ۱۳۳۰ هجری

رفیق علی اکبر، این اعلامیه را خواند و در تأیید حرفهای من، گفت:
- حق با شماست! فرضاً اگر در جریان زد و خورد، یکت سرباز
روسی در جلو خانه کسی زخمی شود و بر زمین بیفتد که صاحب آن،
بیوه زن بی کس و کاری باشد، شکی نیست که در آن صورت هم، خانه
منفجر شده، زن و بچه بیگناه اعدام خواهند شد. بنابراین، اهالی محل از
ترس این گونه مجازاتهای سنگین و وحشتناک، اجساد سربازان روسی را
از کوچه ها جمع کرده، در چاهها و فاضلاب مستراحها انداخته اند تا آثار
و علائم را از بین ببرند.

هنوز از گورستان زیاد دور نشده بودیم که مشاهده کردیم عده
زیادی از طرفداران محمدعلی شاه و تزار، به طور دسته جمعی در حرکتند
و کوچه را پر کرده، مثل سیل سرازیر شده اند.

در گوشه ای توقف کردیم؛ پیشاپیش این جماعت انبوه، حاجی
میرقربان، نوکر سرسپرده و معروف تزار و ضدانقلابی بنام، قرار داشت؛ او
تاکنون، نقش عمده ای علیه انقلاب بازی کرده بود. در حالی که
آستینهایش را بالا زده، عبایش را جمع کرده و زیر بغل زده بود، خطاب
به مردم، این شعر را می خواند:

لطف حق با تو مداراها کند

تا که از حد بگذری، رسوا کند

میرقربان این شعر را می خواند؛ بعد بر می گشت و به کسی که از پشت سرش می آوردند، دشنام می داد.
دقت کرده، متوجه شدم که شیخ سلیم را دستگیر کرده، می برند
تحویل کنسول روس بدهند.

ما از زورگویی و سلطه جویی سربازان تزار زیاد هم تعجب
نمی کردیم؛ زیرا از طرف مقامات مافوقشان، چنین دستوری صادر شده
بود؛ اما آنچه باعث حیرت و تعجب ما بود، دستگیری یک تبریزی،
به دست تبریزی دیگر، و بردن و تحویل دادن او به محکمه صحرایی یک
دولت اشغالگر بیگانه بود.

میرقربان هر چند گاه بر می گشت و به محاسن شیخ سلیم تف
می انداخت و می گفت:

- حالا دیگر، نه از انقلاب تو می ترسیم و نه از ستارخان و
باقرخان. قشون امپراطور، مثل شیر ژیان، پشت سرمان ایستاده است.
ریشه و نسل شما را از تبریز قطع خواهم کرد. پدر سگ، به من می گویند
میرقربان. شماها را، یکی یکی گیر آورده، به حسابتان خواهم رسید.

شیخ سلیم را با سنگ و تکه های درشت یخ می زدند. سر و صورت
او بکلی داغان شده بود و از ریشش خون می چکید.

باز هم سر و کله اصغر کور، خواننده دوره گرد پیدا شد. او
وعده هایی را که شیخ سلیم در گرماگرم مبارزات مشروطه خواهی، در
سخنرانیهایش عنوان کرده بود، به نظم کشیده، بازگو می کرد و جماعت هم
می خندیدند.

مشروطه به محرومان و تهیدستان نان روغنی خواهد داد.

قد هر دانهٔ برنج پلو یک چارک خواهد بود.
فقرا کباب خوشمره خواهند خورد.
پیش پولداران، دیگر، گردنشان را کج نخواهند کرد.
ولی به جای آن، شام و ناهار، یونجه خورديم.
از مشروطه، حتی یک لقمه حلوا هم نصیب ما نشد.^(۱)

شیخ سلیم سرش را پایین انداخته بود و می‌رفت و به‌دور و بر خود
اصلاً نگاه نمی‌کرد. پیدا بود که مرگ خود را یقین داشت. احساس
حیات، در او دیده نمی‌شد؛ زیرا هر چه به‌او سنگ می‌زدند، انگار دردش
نمی‌آمد و در مقابل ضربات وارده عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد.
دوباره احساس نفرت از خودم، به‌سراغم آمد. زیرا، وقتی سلاح و
فرصت کافی در اختیار داشتیم، جنایتکارانی را که احتمال داشت در
آینده، لطمات شدیدی به انقلاب و انقلابیون بزنند مجازات نکردیم و
نابودشان نساختیم.

اگر می‌خواستیم، خیلی سهل و آسان، می‌توانستیم به حساب
میرقربان، میرمحمد، حاجی میرزا آقا، و این قبیل نوکران جاسوس و
سرسپردهٔ ترار برسیم و وجود پلیدشان را به‌دیار عدم بفرستیم. رفقا در
این باره پیشنهاد داده بودند ولی من مخالفت کرده بودم.

یک بار دیگر، با دقت میرقربان را نگرستم و با خود گفتم:
- شماها در اثر اشتباهات ما، زنده مانده‌اید؛ امیدواریم آیندگان
این‌گونه اشتباهات را تکرار نکنند؛ و امثال میرقربان، میرمحمد و میرزا-

۱- در اصل: وثره جک یوحسولا، بیر یاغلی چوره ک مشروطه- پلوون هر دو یوسی بیرجه چه رک
مشروطه- بیه جک دادلی کبابلار ققرا- بونیونی ایمیه جک وارلیلارا- آخری یونجه یتدیک شام
ناهارا- تاپمادیق بیرجه تره ک مشروطه.

فتح‌الله خان را بدون مجازات نگذارند.^(۱)

رفیق علی اکبر، در حالی که از شدت خشم می لرزید، گفت:
- می بایست نیروهای مسلح و انقلابیون را مفت از چنگ
نمی دادیم، و تا آخرین نفر می جنگیدیم.

۱- این سه نفر از سرسپردگان سرسخت کنولگری روس بودند.

در کنسولگری تزار

صبح زود، در کوچه به صدا درآمد؛ نینا بود؛ بیست برگ جواز عبور آورده بود؛ آنها را به من داد و گفت:

- اگر باز هم بخواهید، می توانم برایتان بیاورم. برای تردد آزاد در شهر، این اوراق را بین رفقا توزیع کنید.

سپس نامه ای را که سردار رشید فرستاده بود، به من داد:

«حضور محترم جناب ابوالحسن بیگ! درباره مصیبت بزرگ وارده بر ما، لازم نیست بیشتر طول و تفصیل بدهم؛ همانطور که اکثر اهالی تبریز می دانند، شما هم از آن خبر دارید.

طبق نوشته جناب کنسول، سر بریده مرحوم آقا- اسماعیل، شوهر خواهر بدبخت من- ماهرو- پیدا شده است.

جناب ابوالحسن بیگ! با در نظر گرفتن علایق

خویشاوندی، به منظور اینکه مراسم تشییع جنازه، باشکوه تمام برگزار شود، لطفاً دوستان و آشنایان خود را نیز دعوت کنید تا در مراسم شرکت کنند.

به نظر من لازم است نینا خانم هم حضور داشته باشند؛ چون خانواده ژنرال کنسول نیز، در مراسم شرکت خواهند کرد.

یک ساعت مانده به ظهر، منتظر تشریف فرمایی تان خواهیم بود.

اقل سردار رشید

هفتم محرم

گفتم:

- باید برویم؛ مخصوصاً در موقعیت حساس کنونی، باید بکوشیم روابطمان با کنسول روس، نزدیکتر و گرمتر باشد؛ تا احتمال هرگونه شک و شبهه درباره ما از بین برود. باید از وجود آنها، هرچه بیشتر استفاده کنیم تا بتوانیم به مبارزه مان با استعمارگران ادامه دهیم. حتماً به کنسولگری خواهیم رفت؛ و رفیق علی اکبر را هم، خواهیم برد.

فرصت زیادی داشتیم. زن خدمتکار، سماور را آورد و نینا چایی دم کرد. چند لحظه بعد، عیال آقامشهدی کاظم هم- که از آمدن نینا باخبر شده بود- آمد. عروسهای خانواده آقامشهدی کاظم هم- که از دو روز پیش به مهمانی آمده بودند- از دیدن نینا خوشحال شدند.

تا یک ساعت به ظهر، نشستیم و گپ زدیم و وقت گذرانی کردیم. ساعت ۱۱ درشکه آماده شد. با نینا و رفیق علی اکبر به خانه سردار رشید

رفتیم. سردار رشید، وقتی رفیق علی اکبر را همراه ما دید، گفت:

- جناب آقا، با تشریف فرمایی خود، ما را پیش کنسول سرفراز فرموده‌اند. یک دنیا از ایشان تشکر دارم.

رفیق علی اکبر هم، متقابلاً در حالی که برای شادی روح آقا اسماعیل مرحوم (اسمیرنوف) فاتحه می‌خواند و طلب آمرزش می‌کرد، یواشکی با آرنجش به پهلوی من زد.

نینا رفیق علی اکبر را به ایرائیدا معرفی کرد و گفت:

- ایشان شریک ابوالحسن بیگ، و مثل برادر ما هستند.

ایرائیدا و سردار رشید، دوباره با رفیق علی اکبر دست دادند و آشنا شدند.

خانم ماهرو در میان آنها نبود؛ روی این اصل از ایرائیدا پرسیدم:

- خانم ماهرو مگر جایی تشریف برده‌اند؟

جواب داد:

- بیچاره دخترک، بعد از آن حادثه ناگوار، مریض شده، و در

رختخواب افتاده است.

نینا و من اجازه گرفتیم تا از او عیادت کنیم. سپس وارد اتاق

خوابش شدیم. او، به راستی مریض بود.

برای دلداریش، گفتم:

- شما خانمی بسیار عاقل و فهمیده هستید؛ خودتان هم استقلال

رأی دارید. به نظرم، بهتر است بیش از این، خودتان را، به خاطر این

مصیبت بزرگ، ناراحت نکنید و زجر ندهید؛ کمی هم به فکر زندگی و

آینده‌تان باشید.

خانم ماهر و، از این حوادث ناگوار زیاد دل‌تنگ نشوید و در مقابل
نامایمات خونسرد باشید.

خانم ماهر و، شما به خوبی می‌دانید که دنیا پر از فراز و نشیب
است؛ و انسانها ناگزیرند، از این فراز و نشیبها بگذرند. اگر شما خوب فکر
کنید، هزاران نفر دیگر هم هستند که نظیر این مصیبتها را دارند. منظورم
این است که شما تنها نیستید...

ماهر و جملات آخری مرا با دقت گوش کرد. سپس نگاهی به من و
نگاهی هم به نینا انداخت. انگار دلش پر بود و گفتنی زیاد داشت، ولی
نمی‌توانست به زبان بیاورد؛ گویی حرفها در گلویش جمع شده بود و
نمی‌توانست آنها را بیرون بریزد؛ سعی داشت، دوباره، بزور فرو بدهد.
حرکات و رفتارشان نشان می‌داد که برای حرف زدن مردد است. احساس
کردم نمی‌خواهد پیش نینا حرف بزند. دست‌های کوچک و گوشتالویش
را- که از شدت تب داغ شده بود- به دست گرفتم و گفتم:

- خانم ماهر و، نینا، هم شما، و هم مرا دوست دارد؛ او دشمن وطن
شما نیست؟ او به هیچ وجه، راضی به کشتار مردم تبریز و ویرانی ایران زیر
چکمه‌های سربازان تزار روسیه نیست. حرف بزن! ترس، نینا را با ایرائیدا
مقایسه نکن؛ با هم خیلی فرق دارند.

از این حرفهای من، نینا گریه کرد؛ دستش را کنار بالش گذاشت؛
خم شد و لب‌های تبار ماهر و را بوسید. قطرات اشکی که از چشمهای
سیاه و آبی می‌تراوید، در هم آمیخت. انگار قلب این دو خانم جوان، از
این طریق به هم پیوند می‌خورد.

آنها همدیگر را بغل کرده، می‌گریستند.

آنقدر تحت تأثیر این صحنه شورانگیز قرار گرفته بودم که یک لحظه، تمام گرفتاریها و ناملایمات را به دست فراموشی سپردم. نینا گفت:

- ماهر وی زیبا، باور کن که من دوست مردم محروم ایران هستم؛ مردمی که زیر تازیانه‌های قزاقهای ترار، له و لورده می‌شوند. به من اعتماد داشته باش!

ماهر و، پس از شنیدن اظهارات نینا، دست مرا گرفت و فشار داد و پرسید:

- شما همه چیز را به خانم نینا گفته‌اید؟
- بلی، گفته‌ام. همه آنچه را که شما دوست می‌دارید نینا هم دوست دارد.

ماهر و زبانش را درآورد تا لبهای خشک و تب‌دارش را ترکند؛ بعد آهی کشید و گفت:

- مردم بیگناه را کشتند؛ باز هم می‌خواهند بکشند. دارند مقدمات کشتار وسیعی را فراهم می‌کنند. برادر بی‌ناموس من هم، با آنها موافق است. او شرکت در این تبه‌کاریها را، برای خود، مایه فخر و مباهات می‌داند. برادرم، بنای مقام و منصب آینده خود را، می‌خواهد بر روی اجساد هزاران هزار افراد تهیدست و بیگناه ایرانی برپا کند.

ماهر و باز هم گریه کرد و نینا درباره‌اش، گفت:
- چه خانم نازنینی! با چه قلب صاف و ساده‌ای!
چون وقت رفتن به کنسولگری نزدیک شده بود و سردار رشید و ایرائیدا آماده رفتن بودند، دیگر نتوانستیم بیش از این صحبت کنیم.

به نظر من و نینا، خانم ماهرو، با حال نامساعدی که داشت، صلاح نبود در مراسم شرکت کند. به همین جهت، او را به دست خانم خدمتکار خانه سپردیم و خدا حافظی کردیم.

درشکه‌هایی که ما را به کنسولگری می‌بردند، خیلی آهسته حرکت می‌کردند؛ مخصوصاً کوچه‌های دور و بر کنسولگری، آنچنان شلوغ و پرازدحام بود که حرکت درشکه‌ها با سرعت عادی ممکن نبود. در هر قدم، حادثه جدیدی پیش می‌آمد؛ و در هر حادثه‌ای صحنه‌های وحشتناکی به چشم می‌خورد.

در میان عده‌ای که از گوشه و کنار شهر دستگیر کرده و پیشاپیش قزاقها و تحت‌الحفظ، به سازده باغی می‌بردند، چهار نفر زن، با چادر مشکی نیز دیده می‌شدند. از لابلای چادر این زنها، می‌شد تشخیص داد که لباسهای مخصوص افراد نظمیّه با حاشیه‌های قرمز، پوشیده‌اند.

قزاقهای روسی می‌گفتند: اینها افراد انقلابی نظمیّه‌اند و زیر چادر زنانه قصد فرار داشتند که دستگیرشان کردیم.

سردار رشید درشکه را متوقف ساخت. بعید نبود که او هم گفته قزاقها را باور کرده باشد؛ ولی ما این حرفها را باور نداشتیم؛ چون طبق سیاهه موجود، کلیه نفرات نظمیّه که در جنگهای مسلحانه شرکت داشتند- از تبریز خارج شده بودند.

سردار رشید افسر قزاق را صدا زد؛ افسر برگشت؛ نگاهی به داخل درشکه انداخت؛ متوجه مردی شد که لباس فرماندهی روسی پوشیده و روی سینه‌اش نشان سفید عقاب دوسر زده است. جلوتر آمد؛ به‌شیوه سربازی، تعظیم کرد و گفت:

- عالی جناب، گوش به فرمانم.

سپس سلام نظامی داد و به حالت خبردار ایستاد.

سردار رشید اجازه راحت باش داد و پرسید:

- این زن‌ها را برای چه دستگیر کرده‌اید؟

افسر جواب داد:

- اینها افراد نظمیه هستند و علیه امپراطور ترار قیام کرده‌اند؛ حالا

هم چادر زنانه به سر کرده، قصد فرار داشتند که بازداشتشان کردیم.

سردار رشید خندید و گفت:

- کار خوبی کردید؛ اما اینها مرد نیستند؛ آنها از روی شدت

علاقه‌ای که به افراد نظمیه دارند، لباس آنها را پوشیده و خودشان را

به شکل انقلابیون درآورده‌اند. آنها را ببرید به خانه‌هایشان و شوهرانشان

را جلب و مجازات کنید.

افسر قزاق در جواب، گفت:

- چشم عالی جناب؛ اوامرتان را شنیدم.

سپس به زندانیان دستور حرکت داد و آنها را با خود برد. ما حرفی

نمی‌زدیم. اظهار نظر در این باره درست نبود.

فقط نینا آهسته گفت:

- اگر شرایط محیط، این زن‌ها را منکوب نمی‌کرد و اجازه می‌داد

در مبارزات انقلابی شرکت کنند، در صفوف قیام‌کنندگان اخیر، هزاران

زن رزمنده ترک زبان نیز داشتیم که دوشادوش افراد نظمیه انقلابی، علیه

دشمن بیگانه، مسلحانه می‌جنگیدند.

در جوابش گفتم:

- زنهای تبریز، بی خود و بی جهت، از افراد شجاع و انقلابی
خوششان نمی آید. زنهای آنها را دوست دارند و به آنها لقب «غلام
دلاور»، یعنی «جوان رشید» داده اند.

هنوز گفتگوهای ما تمام نشده بود که صدای ضدانقلاب تبریز را
شنیدیم. آنها زنهایی را که لباس افراد نظمیه را پوشیده بودند مسخره
می کردند؛ و در هجو آنها، اشعار زیر را، دسته جمعی، می خواندند:

«غلام دلاور شده ام»

«سگها را یاور^(۱) شده ام»

«قبلاً بوم غلام حسین»

«امروز خاور^(۲) شده ام»^(۳)

رفیق علی اکبر، رو به من کرد و گفت:

- به جان شما، وقتی آدم این کارها را می بیند، از ایرانی بودن
خودش خجالت می کشد.

نینا، در جوابش، گفت:

- چه خجالتی؟ باید افتخار کنید؛ تا کنون در هیچیک از
سرزمینهای تحت سلطه دول امپریالیست، قیام پرشکوه و گسترده ای نظیر
قیام مسلحانه ایران، برپا نشده است.

این جماعت تبریز هر اندازه می خواهند رنگ عوض کنند و
هرچقدر می خواهند مواضع خود را تغییر دهند، مهم نیست؛ مهم این

۱- یاور به معنای نایب، آجودان، درجه نظامی (در گذشته) هم ردیف سرگرد بود. مترجم

۲- خاور: اسم زنانه مرسوم در آذربایجان است. مترجم

۳- در اصل: غلام دلاور اولوشام- ایلره یاور اولوشام- اوند! آدیم غلام حسین- ایندی ده خاور
اولوشام.

است که سازمان دادن آنها در اردوی انقلاب و جنبشهای آزادیخواهانه، زیاد مشکل نیست. علت عمده این تلون مزاج، دمدمی بودن و تغییر موضع، نداشتن رهبر آگاه و ثابت قدم؛ نداشتن فرهنگ عمومی و آگاهی سیاسی؛ و اعتقاد بیش از حد به خرافات و خیالبافیهای عامیانه است. آنها زود تحت تأثیر حرفهای یک عده از رهبران عوام فریب و دروغین و فرصت طلب جامعه قرار میگیرند. البته، اظهار نظر من در این زمینه، مبتنی بر تجربیات زیادی است که عملاً کسب کرده‌ام؛ چون منحرف کننده اکثریت مردمان تبریز از راه مستقیم سیاست و مبارزه، رهبران خود فروخته و اغواگر، روحانی نمایان وابسته به دربار و در خدمت تزار و بیگانگان هستند و این مردمان را نیز با خود به بیراهه ضدانقلاب سوق می‌دهند.

بنابراین، قبل از هر چیز، باید تلاش کرد با افشاگری، رشته این وابستگیهای اسارت‌بار را پاره کرد. مسلماً تا این وابستگیها هست، هرگز ایرانیها نخواهند توانست در جبهه واحدی متشکل شوند و یکپارچه و متحد، علیه دشمن مشترکشان، به نبرد سرنوشت ساز برخیزند.

آن عده از رهبران سیاسی جوان، که برای برپایی انقلاب در ایران ظهور می‌کنند و می‌خواهند دهقانان را - که اکثریت عظیم جامعه زحمتکش ایران را تشکیل می‌دهند - به سوی انقلاب جلب کنند، ولی موفق نمی‌شوند، باید علت شکستشان را در نفوذ معنوی آن عده از روحانیون درباری جستجو کرد که خود جزو زمینداران بزرگ هستند.

حرفهای نینا مورد تأیید من بود؛ بی‌اراده - انگار با خودم حرف می‌زدم - آهسته گفتم:

- در کشوری که پادشاهش به کار خرید و فروش دهات می پردازد و خود از مالکین بزرگ محسوب می شود و املاک او با شرایط خاصی که دارد، ملک خصوصی به حساب می آید، در چنین کشوری مگر می توان کاری در جهت تقسیم اراضی کرد؟

نینا جواب داد:

- در ایران؛ باید علیه سیستم حکومت و اصول اداره کشور مبارزه کرد و در جهت حل مسئله زمین، در سطح عمومی کشور، کوشید و به طرح تقسیم اراضی بین دهقانان تحقق بخشید.
در تأیید حرفهایش، گفتم:

- صحیح است. جنبش انقلابی ایران و رهبران آن، در آینده، باید همین خط مشی را دنبال کنند.

در اجتماعی که در حوالی کنسولگری، از افراد ضدانقلاب تشکیل شده بود، عده ای ارذال و اوباش کوچه و بازار، مطالبی را که در هجو نظمیه انقلابی سروده شده بود، دم گرفته بودند و تکرار می کردند.
جلو در کنسولگری، از اتباع و تحت الحمایه ها، مأموران مخفی، جاسوسها و قره نوکران ترار پر شده بود و جای سوزن انداختن نبود.
آخوندهای درباری و جاسوسها، برای لو دادن افراد انقلابی آمده بودند و می خواستند سیاهه اسامی و مشخصات افرادی را که باید دستگیر شوند به کنسول بدهند و برای این کار، سر و دست می شکستند و از همدیگر سبقت می گرفتند. آنها مثل جن، از یک در تو می رفتند و از در دیگر بیرون می آمدند.

حرفهایی که می زدند اغلب در این مقوله ها بود:

- بالاخره گیرش می آورم؛ به آسمان هم برود گیرش می آورم؛ نمی گذارم از چنگم فرار کند.

- به جدم قسم، از تبریز هنوز بیرون نرفته؛ چون کسی مراقبش است.

- خوب پرس و جو کرده ام. مخفیگاهش را کسی به من گفته، که خودش او را از نزدیک دیده است.

حاجی میرزا آقا گچ پز، حاجی میر قربان، حاجی میر محمد، بمناسبت مرگ اسمیرنوف، نوار مشکی به بازوی خود بسته بودند. همانطور که از دور نگاهشان می کردم؛ پارچه سفیدی را هم، که به سر خود بسته بودند، دیدم. وقتی نزدیکتر آمدند، توانستم عبارتی را که به روسی روی پارچه سفید نوشته شده بود، بخوانم:

«تحت الحمايه کنسولگری اعلیحضرت امپراطور تزار روسیه در

تبریز»

وارد کنسولگری شدیم. کنسول ابتدا با من، بعد با نینا، ایرائیدا و سردار رشید دست داد. جلوتر رفتم، رفیق علی اکبر را به او معرفی کردم: - ایشان شریک تجاری من هستند؛ تازه از سفر روسیه برگشته اند؛ رویدادهای اخیر تبریز و جساتهایی که نسبت به نیروهای اعلیحضرت امپراطور به عمل آمده، مخصوصاً مرگ نابهنگام الکساندر ویچ اسمیرنوف را شنیده اند و اکنون شرفیاف شده اند تا مراتب تأسف و تأثر خود را حضوراً به عرض عالی جناب برسانند.

کنسول برای بار دوم، دست او را فشار داد و گفت:

- اگر بیست درصد از تبریزیها، مثل شماها، اصیل و فهمیده بودند،

مردم ایران نیروهای روسیه را- که با خود فرهنگ و تمدن اروپایی به ارمغان می آورند- با دسته گل استقبال می کردند.

روی صندلی نشستم کنسول به سردار رشید نزدیک شد و گفت:
- طبق اطلاعاتی که آقا میرقربان به دست آورده، سر الکساندر ویچ اسمیرنوف را حاجی نقی جواهر فروش بریده و با خود برده است. برای دستگیریش عده ای قزاق فرستاده ام!

وقتی که در آنجا بودیم، گزارشهای جدید به کنسول آوردند طبق این گزارشها، صادق الملک، آقا محمد قفقازی^(۱) و چند نفر دیگر بازداشت شده بودند. کنسول علاقه خود را به ادامه بازداشتها ابراز داشت و به منشی خود گفت:

- به صمدخان تلفنی خبر بدهید، احکام کسانی را که باید به دار آویخته شوند، فوری بفرستند. زنده نگه داشتن اینها صلاح نیست.

کنسول، با این حرف خود، می خواست نشان دهد که به هیچ وجه در امور داخلی ایران دخالت نمی کند. او اعدام انقلابیونی را که «مجرم» می دانست به صمدخان محول می کرد و با ضرب الاجل اجرای احکام اعدام را خواستار می شد. او صمدخان را، اساساً، به همین منظور و برای انجام همین کارها از نعمت آباد آورده بود. از قراری که می گفتند، صمدخان احکام اعدام ثقة الاسلام و سایر کسانی را که همراه او، در بازداشت به سر می بردند؛ امضا کرده بود.

رفیق علی اکبر، باز هم آهی کشید و گفت:

- افسوس! ای ایرانی، تو خود، جاسوس خود و جلاد خود هستی؛ وقتی که همه را به دار زدی، باید زیر اجساد به دار آویخته آنها، بنشینی و

گریه سر دهی. تو با دست خود، خودت را نابود می‌کنی!

یک ساعت در آنجا بودیم؛ حدود بیست فقره سیاهه اسامی انقلابیون را آوردند که در هر کدام، اسم چهل الی پنجاه نفر را نوشته بودند. کنسول آنها را یکی یکی، می‌گرفت و به منشی خود می‌داد و درباره سرنوشت و مجازات هر کدام از آنها، دستورهای صادر می‌کرد. به کنسول تلفنی اطلاع دادند که چوبه‌های دار آماده است. کنسول به افسری بلند قد، لاغر، و گردن دراز، که رگهای چهره‌اش بیرون زده بود، نزدیک شد و آهسته چیزی به او گفت.

نینا به طرف من برگشت و گفت:

- این افسر رئیس محکمه صحرایی زمان جنگ است و برای اعدام انقلابیون، از تفلیس آمده است. پس از شنیدن این حرف، دیگر تحمل نگاه مجدد به صورت این افسر را نداشتم؛ زیرا مشاهده سیمای کریه قاتل انقلابیون، از هر عذابی شدیدتر بود.

حاجی نقی جواهر فروش را آوردند. او، از شدت ترس، می‌لرزید و کاملاً خودش را باخته بود. در کتک زدن او، هیچگونه کوتاهی نشده بود. سر و صورتش خونین بود و جای سالمی نداشت.

سردار رشید، با تحکم، داد زد:

- ملعون، تو با چه جرأتی جناب اسماعیل^(۱) را کشتی؟

حاجی نقی لرزید و التماس کنان، گفت:

- به آن بیت الله الحرام که رفته‌ام قسم می‌خورم که من کسی را نکشته‌ام. جنازه جلو در خانه ما افتاده بود، لخت و عور و چیزی با خود

نداشت. می‌دانید که من، نه پرتاب بمب دستی بلدم و نه میتوانم تفنگ شلیک کنم. کاری از دست من ساخته نیست. تاجری هستم عاجز و بیچاره. تاحال، حتی خروسی را هم سر نبریده‌ام.

- پس چرا سر آن بیچاره را بریدی؟ ولدالزنا این چه رسوایی بود که به‌بار آوردی؟

- من نبریده‌ام. قسم به‌قبر چهاده معصومی که زیارتشان کرده‌ام، من نبریده‌ام. قربانت بروم، من نبریده‌ام.

- پس کی بریده؟ بگو، چرا مخفی می‌کنی؟

- یک تومانی دادم به‌حمال؛ او برید؛ سرش را انداخت داخل کیسه، داد به‌من.

- برای چه کاری لازم داشتی؟

- حاجی تقی، اخوی بیگناه مرا، سربازان روسی دستگیر کرده و کشته بودند! من هم سر او را بردم پیش بچه‌هایش. گفتم: این سر قاتل پدر شماست.

- بعد، چه بلایی سرش آوردی؟

- دادم به‌تونتاب حمام بازارچه اسکوئها در محله دوه‌چی. اگر باور ندارید، می‌توانید احضارش کنید و پرسید.

با استماع اظهارات او؛ کنسول و سردار رشید متفقاً، با تأثر گفتند:

- حتماً، او هم سر مرحوم را سوزانده است.

کنسول فوراً دستور داد هرچه زودتر تونتاب را دستگیر کنند.

در این موقع، به‌کنسول خبر دادند که اعتمادالدوله آمده، قصد

شرفیایی دارد. او رئیس هیئتی بود که مأمور آوردن صمدخان از نعمت-

آباد به تبریز بودند.

اعتمادالدوله وارد شد. او، در نهایت تملق و خضوع و خشوع، با کنسول روبه‌رو شد؛ مثل اینکه به گذاشتن دستهایش روی سینه و دولا و راست شدن عادت کرده بود. تعظیمی کرد و نامه‌ای را که از حاجی صمدخان برای کنسول آورده بود، دو دستی تقدیم کرد.

نامه به زبان فارسی نوشته شده بود که برای ترجمه به روسی جهت اطلاع کنسول از مضمونش - به میرزا علی اکبرخان مترجم کنسولگری دادند.

جناب ژنرال! نامه پر از لطف و مراحم آن جناب را از اعتمادالدوله دریافت داشتم. همچنین فرمایشات دوستانه تان را هم شفاهاً ابلاغ کردند.

دولت امپراطوری روسیه، وظایف بزرگی به اینجناب محول داشته‌اند که باعث نهایت افتخار و سرافرازی این حقیر و بستگانم می‌باشد.

انجام خدمات صمیمانه در راه مقاصد امپراطوری یکی از آرزوهای دیرین اینجناب بوده است. با دریافت نامه امروزی عالی‌جناب ژنرال کنسول، آن آرزوی دیرینم به حقیقت پیوست، و از این بابت خیلی خوشحال گشتم. خدا شاهد است که این همه نمک نشناسی و ناسپاسی نسبت به امپراطور، از طرف این جماعت، اعصابم را بیش از حد، آشفته کرده است. با وجود این همه احساس خستگی و ضعف، پیشنهاد دولت امپراطوری روسیه را، برای تصدی مقام والی آذربایجان، با کمال تشکر و خوشحالی

زایده الوصف، می پذیرم.

اکنون برای اینکه بتوانم اعصابم را آرامش بخشم، در نعمت آباد، با شرکت در مراسم عزاداری امام حسین، خود را سرگرم کرده‌ام و انشاءالله روز چهاردهم ماه محرم الحرام، یعنی بعد از سپری شدن مراسم عزاداری، به تبریز وارد شده شروع به کار خواهم کرد و از آن جناب درخواست دارم اجازه بفرمایید که کارهای جاری حکومتی را، در طول این مدت، در نعمت آباد انجام دهم.

انشاءالله، به محض ورود به تبریز، برنامه مدونی را که برای اداره امور کشوری تنظیم کرده‌ام، تقدیمتان خواهم کرد. با اینکه برنامه تدوین شده مهیا بود؛ ولی صلاح ندیدم آن را به وسیله اعتمادالدوله ارسال دارم. البته ضرورتی نمی‌بینم درباره وفاداری و علاقه صمیمانه اعتمادالدوله نسبت به امپراطور معظم، مصدع شوم؛ چون شخص جناب کنسول، از سوابق خدمتگزاری ایشان نسبت به دولت امپراطوری روسیه به اندازه کافی اطلاع دارند.

جناب ژنرال؛ اگر عمری باقی باشد، صدها نوکر وفادار و قابل اطمینان، نظیر اعتمادالدوله، به خدمتتان معرفی خواهم کرد و تصدیق خواهید فرمود که این گونه افراد، در گوشه و کنار این شهر، فراوان وجود دارند. خواهش می‌کنم احکام صادره را برای امضا به نعمت آباد ارسال فرمایید.

نعمت آباد، هفتم محرم الحرام، صمدخان

قرائت نامه به پایان رسید. کنسول برای اعمال دقت در جهت برقراری ارتباط تلفنی بین کنسولگری و نعمت آباد، دستورهای صادر کرد. ظاهراً صمدخان حرکت خود را به تبریز، عمداً به تأخیر می‌انداخت و تمارض می‌کرد. و می‌خواست عدم شرکت خود را در اعدام رهبران انقلاب- که قرار بود امروز و فردا تسلیم چوبه‌های دار شوند- به مردم نشان دهد. او می‌کوشید از زیر بار مسئولیت، شانه خالی کند و چنین وانمود سازد که برکنار از این جریانات است؛ ولی اشتباه می‌کرد؛ زیرا همه می‌دانستند که زیرکلیه احکام اعدام را، او امضا کرده است. توتاب حمام را آوردند. قزاقها، او را به قصد کشت، کتک زده بودند. اطراف چشمهایش کبود، متورم و تاول زده بود. خون بینی‌اش روی سینه‌اش می‌ریخت. کنسول رو به افسر قزاق کرد و پرسید:

- برای چه او را کتک زده‌اید؟

افسر قزاق در حال راحت‌باش، تعظیم کرد و گفت:

- عالی‌جناب، درباره کتک نزدن ایشان دستوری صادر نفرموده

بودید. بنابراین، با ایشان هم مثل سایر مردم رفتار کردیم.

مرد توتاب، دستمال کثیفی از جیبش درآورده، روی زخم سرش گذاشته بود؛ چون که با قنداق تفنگ، کله‌اش را شکسته بودند و از آن خون جاری بود.

نمی‌توانست روی پای بایستد. مردی بود مسن و لاغر و وارفته.

تمام لباسها و سر و وضعش چهل کوپک^(۱) نمی‌ارزید.

اجازه داده شد تا بنشینند. نگاهی به دور و برش انداخت؛ به نظرش رسید که سردار رشید ایرانی است. رو به او کرد و گفت:

- ای آقا، من آدمی فقیر و بیچاره‌ام. گناه‌م چیست؟ حاجی‌تقی، یک کلهٔ روس به من داده بیندازمش داخل تون حمام؛ و من هم نتوانستم جواب رد بدهم؛ تو رو در بایستی گیر کرده بودم. بالاخره حاجی‌تقی هم برای خودش آدمی است. من چه می‌دانستم چنین بلایی به سرم خواهد آمد و مجازات خواهم شد.

سردار رشید با عجله پرسید:

- بالاخره، سر مرحوم را سوزاندی؟

- نه خیر، نسوزاندم. با خود گفتم: با آنکه طرف روس است ولی بالاخره بشر است. من که خدا نیستم تا افراد بشر را در آتش بسوزانم؛ بگذار خداوند تبارک و تعالی، در آن دنیا، هر جور که خودش تشخیص داد، با او رفتار کند.

- پس سر مرحوم را چه کار کردی و کجا انداختی؟

- چرا بیندازم؟ دفنش کردم.

حرفهای توتاب را به روسی، برای کنسول ترجمه کردند؛ اظهار رضایت نمود. دستور مراقبت داد و توصیه کرد برای مداوای زخم‌هایش، نزد پزشک قشون اعزام گردد.

توتاب حالش سرجا آمد. کنسول و سردار رشید را دعا کرد. دو نفر قزاق، به همراه او فرستادند تا سر بریدهٔ اسمیرنوف را با خود بیاورند. این بار کنسول سفارش کرد که کتکش نزنند.

سپس دربارهٔ سرنوشت حاجی‌تقی به گفتگو نشستند. در اینجا

سردار رشید مراتب علاقه و روابط قبلی خود را با حاجی نقی، و بدهیهایی را که بابت خرید جواهرات در عروسی با ایرائیدا به او داشت؛ و سنگهای قیمتی را که به عنوان هدیه از او دریافت کرده بود، فراموش نکرد و او را از مرگ حتمی نجات داد. بالاخره، وقتی کنسول نظر او را درباره مجازات حاجی نقی پرسید؛ جواب داد:

«نظیر این گونه افراد مقصر، در تبریز، دهها هزار نفرند. به گمان من، دستهای مقدس و متمدن دولت امپراطوری روسیه، خود را به این قبیل خونهای ناپاک، آلوده نمی سازد. متها، مقصر را هم نباید بدون مجازات گذاشت. به نظر من، باید تمام اموال و اشیای او ضبط و مصادره و خانه اش با دینامیت منهدم شود. خودش هم فعلاً در زندان بماند تا بعد، تصمیم مقتضی درباره اش اتخاذ گردد.»^(۱)

این پیشنهاد مورد قبول حاضرین قرار گرفت و برای اجرای آن، دستور لازم به افسر قزاق داده شد.

سر بریده اسمیرنوف را آوردند و آن را در کنار جسدش، در تابوت گذاشتند و در آن را بستند. بعد از آنکه تصمیم گرفته شد، جسد را به روسیه بفرستند؛ برای دومین بار، مراتب تسلیت خود را به کنسول ابراز داشتیم و آنجا را ترک کردیم.

۱- یا همه تمهید سردار رشید، بالاخره حاجی نقی نتوانست از چنگ جلادان ترار، جان سالم بدر برد. و در روز ۱۸ صفر، در پشت بام ارک به دار آویخته شد. احمد کسروی در تاریخ هیجده ساله آذربایجان صفحه ۳۹۴ مطالب زیادی درباره چگونگی دستگیری و اعدام حاجی نقی جواهر فروش نوشته است. البته نباید فراموش کرد که کتاب «تبریز مه آلوده» قبل از تاریخ هیجده ساله آذربایجان، چاپ و منتشر شده است. مترجم

آقامشهدی کاظم

در کنسولگری، توقف بیشتر برای ما مقدو نبود؛ چون من و نینا، هیچیک تاب تحمل شنیدن احکام مجازاتهای وحشتناکی را، که از طرف کنسول دربارهٔ انقلابیون صادر می‌شد، نداشتیم.

ناراحتی نینا، در این مورد، بیشتر از من بود. او را در معیت رفیق علی اکبر، سوار درشکه و روانهٔ خانه کردم. می‌خواستم در شهر بگردم. اگرچه این طرف- آن طرف رفتن، فایده‌ای هم نداشت؛ ولی نمی‌توانستم آرام بنشینم. می‌خواستم از نزدیک با اوضاع و احوال آشنا بشوم. خیالم از طرف آنهایی که توانسته بودند از شهر فرار کنند، راحت بود. آنها مسلح بودند و می‌توانستند از خود دفاع کنند و نیروهایی که بتوانند سر- راهشان را بگیرند سراغ نداشتم. مطمئن بودم به هر حال، خواهند توانست از منطقهٔ نفوذ دولت روسیهٔ تزاری خارج، و وارد خاک ترکیه شوند. عدهٔ از رهبران نیز که در تبریز مانده بودند، در زندان به سر می‌بردند و در انتظار

چوبه‌های دار بودند. آنهایی هم که هنوز دستگیر نشده بودند، امکان خروج از تبریز را نداشتند و منتظر آینده مبهم و سرنوشت دردناک خود بودند.

حالا، دیگر کاری از من ساخته نبود؛ جز اینکه برگه حمایت و اوراق مخصوص اجازه عبور و تردد در شهر تهیه کنم و به انقلابیونی که هنوز در شهر اقامت داشتند، برسانم و برای آنها فرصت و امکان فرار از شهر را فراهم کنم.

از کنسولگری آمریکا هم، مقادیری برگه حمایت به دست آورده بودم و توسط حسن آقا و توتونچی اوغلو بین رفقا پخش کرده بودم. البته دویست برگه کافی نبود؛ زیرا در تبریز، هنوز هزاران نفر مجاهد انقلابی اقامت داشتند که مأموران مخفی تزار، در به در و خانه به خانه، در جستجوی آنها بودند تا تسلیم محکمه صحرایی زمان جنگ بکنند.

کنسول تزار دستور داده بود هرکسی را که در مبارزات انقلابی با ستارخان همکاری داشته، دستگیر کنند؛ و برای آنها مجازاتهای خاصی تعیین کرده بود.

با برگه‌های حمایت که وسیله نینا و میس هانا به دست آورده بودیم، توانستیم فقط صد و چهل و پنج نفر از انقلابیون را از تبریز خارج، و به محلهای امن منتقل سازیم.

برای کسانی که فرار می‌کردند، مخارج یک ماهه خود و عائله‌شان را پرداخت می‌کردیم. پول به حد کافی داشتیم؛ می‌توانستیم باز هم به خانواده‌های فراریان کمک کنیم؛ اما تعداد برگه‌های حمایت کم بود؛ در حالی که ناگزیر بودیم تا روز ورود صمدخان به تبریز، رفقا را از شهر

خارج کنیم. با راهنمایی صمدخان به کنسولگری و صلاح‌دید او، شروع تعقیب و دستگیری همه جانبه انقلابیون مشروطه خواه، به تاریخ بعد از ورودش به تبریز موکول شده بود؛ و حالا، هفت روز مانده بود که صمدخان وارد شود.

پس از اینکه نینا و رفیق علی اکبر را به خانه روانه کردم، به شهر آمدم.

در تمام نقاط شهر، سربازان و قزاقها مستقر بودند و در هر قدم، از عابرین برگه عبور مطالبه می کردند.

عده زیادی از اهالی، برای اینکه برگه های عبور را زود زود، از جیبشان در نیاورند، آن را با سنجاق روی سینه شان الصاق کرده بودند. تعداد افرادی که برگه های حمایت داشتند؛ خیلی زیاد بود. ناگهان فکری به خاطر می رسید؛ با خود گفتم:

- باید عین این برگه ها را درست کنیم.

غارث و چپاول در مقیاس وسیع و وحشتناک ادامه داشت؛ از قرار معلوم، ورنستوف- داشکوف، موقع اعزام ژنرال چرنوزوبوف به تبریز، همان سفارش بیسمارک را- به سربازان آلمانی موقع ورود به فرانسه- تکرار کرده بود:

- «در سرزمینی که قدم می گذارید جز اشک چشم مردم، چیز دیگری برجا نگذارید!»

از سه روز پیش می دانستم که ورنستوف- داشکوف از تغلیس، به ژنرال چرنوزوبوف، چنین پیغامی فرستاده است. اما کنسول تزار، با جنایتهای خود، نه تنها به عصر بیسمارک، بلکه به دوره بربریت برگشته بود

و شیوه عمل مخصوص دوره فتودالیزم قرن دهم را عیناً پیاده می‌کرد. او در سرزمینی که بدون جنگ و مقاومت اشغالش کرده بود، علاوه بر قتل عام مردم و غارت اموال و هستی آنها، دخترها و زنهایشان را هم به عنوان غنائم جنگی، همراه با اموالشان می‌برد.

مشاهده این مناظر مشمئزکننده و نفرت‌انگیز، زندگی رقت‌بار و دل‌خراش مردم تبریز را در زیر ستم و وحشیگریهای بیگانه، فریادهای از دل برآمده خودم و دیگران - که کسی آنها را نمی‌شنید - به اضافه گفت و شنود دو نفر، که در نزدیکی من ایستاده بودند، تمامی وجود و هستی‌ام را به لرزه درمی‌آورد:

- بگذار اموالشان را ببرند؛ اینها، همان کسانی هستند که به‌تجار شرافتمند ایرانی تبعه روس، جاسوس تزار می‌گویند. بگذار خانه و زندگیشان را غارت کنند.

گوینده این سخنان، تاجر معروف، حاجی ابراهیم لک‌لی^(۱) و مخاطبش حاجی ابراهیم صراف بود. هر دو نفرشان تازگیها به تابعیت تزار درآمده بودند.

درکنار این دو نفر، تاجر دیگری هم از این قماش ایستاده بودند و حرفهایی از این قبیل می‌زدند. هرچه از این حرفها می‌شنیدم اعصابم ناراحت‌تر می‌شد، و سراپایم از خشم می‌لرزید. به دشواری می‌توانستم خونسردیم را حفظ و خودم را کنترل کنم.

تصمیم گرفتم از آنجا دور شوم، بلکه اعصاب متشنج کمی آرام بشود. برگشتم. هنوز زیاد دور نشده بودم که صدای گریه بلندی شنیدم.

صدای زاری زن و بچه، سراسر کوچه را پر کرده بود. نظیر این شیون و زاری را، فقط زمانی می‌توان شنید که جنازه عزیزی را از خانه‌اش بیرون ببرند. در وهله اول، من هم چنین تصویری داشتم؛ منتظر بودم از در یکی از خانه‌ها، جنازه‌ای را بیرون بیاورند. دم در خانه، عده زیادی از مردم، از غنی و فقیر و درویش و گدا جمع شده بودند. اما اصل موضوع، با آنچه تصورم را داشتم فرق داشت. کسانی که دم در خانه جمع شده بودند، می‌گفتند:

- قزاقها به بهانه پیدا کردن سلاح، بزور وارد خانه حاجی علی آقا ختایی شده و دو تن از زنهای خانه را کشته‌اند.

فریاد زن و بچه- که از داخل حیاط می‌آمد- مرا منقلب کرد و عنان اختیارم را از کف گرفت. نمی‌توانستم بر اعصابم مسلط شوم. ناگزیر، به دیوار تکیه کردم. افکارم درهم و برهم و متشنج بود. قلبم بشدت می‌طپید. در میان افکار مغشوش و متشتت، دست و پا می‌زدیم که متوجه شدم در شبکه‌ای در کنارم توقف کرد. اهمیت نمی‌دادم که در داخل در شبکه چه کسی نشسته باشد. اساساً حال و حواس چنین کاری را نداشتم... چشמהایم از دیدن این همه جنایت، و مغزم از احساس انبوه درد و تأثر، خسته شده بود. سرم را پائین انداخته بودم؛ وجودم، انگار در میان منگنه سنگینی تحت فشار بود. دستی سرم را به طرف بالا گرفت. قبل از اینکه سرم را بلند کنم، ساعتی- که دورش نگینهای برلیان داشت- توجهم را جلب کرد. این ساعت را شناختم؛ چون هر روز آن را در دست میس‌هانا می‌دیدم.

- دوست عزیز من، برای چه اینجا ایستاده‌ای؟

این صدا تکانم داد. گفتم:

- حالم خوب نیست؛ ناراحتم.

میس هانا رنگش پریده بود. اوضاع ناگوار در روحیه او هم اثر گذاشته بود؛ مدام با خودش حرف می زد. احساس می کردم که لبه تیز انتقادات غیر صریح او، کاملاً متوجه نحوه اداره امور شهر، از طرف عوامل تزار شده بود؛ ولی یارای جواب دادن به حرفهایش را نداشتم. آهسته، در گوشم به فارسی گفتم:

- من تو را می فهمم.

سپس، مرا همراه خود، به داخل درشکه برد. سوار درشکه ای شدیم که سقف کروکی داشت، و در نتیجه، جنایات و فجایعی را که در کوچه ها اتفاق می افتاد، نمی دیدیم؛ اما فریاد و شیون ستمدیدگان را- که در اثر ارتکاب این جنایات از همه جا بلند بود- از هر گوشه و کنار می شنیدیم.

میس هانا دستمال خود را- که بوی عطر می داد- درآورد و اشک چشمهایم را پاک کرد و من شعر زیر را برایش خواندم:

علاجی بکن کز دلم خون نیاید

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل؟

بعد از شنیدن این شعر، میس هانا جواب داد:

- می دانم که نمی توانی این بیشرافی ها و اعمال وحشیانه را ببینی؛

چرا که این سرزمین، وطن توست. اما شماها مجبورید این شرایط سنگین و دشوار را تحمل کنید؛ چون بروز این حوادث اجتناب ناپذیر بود.

- چرا؟

- زیرا، شما، با اینکه به خوبی می‌دیدید، کشورهای ضعیف و کوچک شرق، که با اصول فتودالیت خردده‌پا (خان خانی) اداره می‌شدند، به تدریج، به زیر سلطه دولت تزار کشانده می‌شوند، نخواستید یا نتوانستید به سیستم فتودالیت در کشورتان خاتمه دهید و یک حکومت مرکزی مقتدر به وجود آورید. بنابراین، چه روسیه و چه انگلیس، برای اینکه حکومت مرکزی ضعیف را مجبور به قبول خواسته‌هایشان بکنند، این فتودالها را به عوامل مطیع خود تبدیل می‌کنند و از این طریق، خیلی آسان، به مقاصدشان نایل می‌شوند. با وجود این، زیاد هم دلتنگی نکن! ایران ناگزیر است از این قربانیها داشته باشد و همین قربانیهای امروزند که موجب خواهند شد مردم بیشتر متشکل، و در اردوی انقلاب متمرکز شوند.

به‌خانه آمدیم. دختر آمریکایی، از کیف خود بیست و پنج برگه حمایت درآورد و گفت:

- اینها رابه آشناها بدهید؛ باز هم از این برگه‌ها خواهم آورد؛ من دوست ایرانیها هستم و همیشه می‌توانم شریک غم و اندوه شما باشم. تشکر کردم. سپس یادداشتی را که به کنسول آمریکا فرستاده شده بود، برایم خواند.

کنسول تزار در این یادداشت، اطلاعاتی درباره کسانی که قرار بود اعدام شوند، داده بود: «کسانی که قوانین بین‌المللی را زیر پا گذاشته و زندگی اروپاییها را به مخاطره افکنده‌اند و سربازان دولت روسیه را- که برای برقراری صلح و صفا آمده‌اند- مورد حمله قرار داده و کشته‌اند، اعدام خواهند شد. اسامی محکومین به اعدام، به‌طور جداگانه برای جناب

کنسول ارسال خواهد شد.»

نمی خواستم خانه میس هانا را ترک کنم؛ چون این اواخر، زندگی خیلی بی برنامه و بی هدف می گذشت. این بود که نشستیم و به طول و تفصیل گفت و گو کردیم. دختر آمریکایی برای تأمین آسایش من، از هیچ کوششی فروگذاری نمی کرد.

بالاخره، ساعت نه شب از آنجا بیرون آمدم و به منزل عزیمت کردم. وقتی به خانه رسیدم، کسی در آنجا نبود. فقط عمو حسینعلی مثل همیشه، در حیاط نشسته بود و چپق خود را سیخونک می زد و با خاله سربه یکی به دو می کرد. آنها به محض دیدن من سکوت کردند. عمو حسینعلی به طرف من آمد و گفت:

- در خانه خانم، منتظر شما هستند.

بلافاصله، برگشتم و راهی منزل نینا شدم.

نینا به محض برگشتن از کنسولگری، حالش به هم خورده و ضعف کرده بود و در نتیجه، اتاق خوابش به ماتمکده تبدیل شده بود. هنوز حالش سرجا نیامده و بی هوش بود. تهمینه خانم و دخترهایش گریه می کردند. آقامشهدی کاظم و رفیق علی اکبر- از اینکه یکی از قهرمانان انقلاب را از دست رفته می پنداشتند- خیلی هیجان زده و متأثر بودند.

وقتی این صحنه ناراحت کننده را دیدم، بکلی خودم را فراموش کردم و در فکر دخترک بیچاره فرو رفتم. کسی دنبال پزشک نرفته بود؛ چون رفتن به کوچه ها، مخاطره آمیز بود. بنابراین، تصمیم گرفتم به دنبال پزشک کنسولگری بروم. در این باره مشورت می کردم که ناگهان نینا، با- اشاره دست، حالی مان کرد:

- لازم نیست بروید.

وقتی نینا به هوش آمد، همه خوشحال شدند. صنوبر و تحفه از شدت خوشحالی لبهایشان را به طرف صورت نینا بردند؛ او هم دست‌های خود را باز کرده آنها را در آغوش کشید. چند ثانیه، با دستهای خود، گیسوان آنها را نوازش کرد و گفت:

- نترسید؛ چیزی نیست؛ حالم به هم خورده بود؛ کمی آب خوردن به من بدهید.

آب خوردن دادند، خورد؛ چشمهایش را باز کرد و گفت:

- هنوز نیامده؟

در جوابش گفتم:

- نینا، من اینجا هستم. قوت قلب داشته باش! با مرده‌ها که نمی‌شود مرد! باید با زنده‌ها زندگی کرد و فعالیت و مبارزه را باز هم بیشتر ادامه داد.

نینا چشمهایش را گرداند و به من نگاه کرد. نگاهش اعتراض‌آمیز بود. دستهایش را گرفتم؛ بشدت می‌لرزید؛ موجودیتش بکلی متزلزل شده بود. او تاب تحمل این همه حوادث دلخراش را نداشت.

اگر در خانه دختر آمریکایی، تا مرحله خودکشی پیش نرفته بودم؛ اگر در وسط کوچه از شدت تأثر روحی ناشی از دیدن این همه فجایع، بی‌حال نشده و ناگزیر به دیوار تکیه نکرده بودم، درباره زنها طور دیگر فکر می‌کردم و می‌توانستم ادعا کنم که قلبشان ضعیف است و قدرت مقاومت در برابر مصائب و حوادث وحشتناک را ندارند. اما وظایف خطرناکی که نینا به عهده گرفته و تا امروز آن را به خوبی انجام داده بود،

هرگونه شک و شبهه مرا دربارهٔ ضعیف بودن زنها، از بین برد. نینا عملاً نشان داده بود که نه فقط از من، بلکه از خیلی مردهای دیگر مقاومتر و نیرومندتر است. او، با وجود اینکه زن بود، نقش برجسته و پرارزش خود را در پیش برد مبارزات انقلابی به خوبی نشان داده بود.

سرش را بلند کرد، برخاست، سرجای خود نشست و خطاب به مهمانها، گفت:

- مسلماً با این وضعی که پیش آمده، نخواهم توانست از شما به خوبی پذیرایی کنم. تهمینه خانم هم گرفتار من بود و حتماً نتوانسته تدارک ببیند.

تهمینه خانم:

- هیچ هم نه! خیلی هم تدارک دیده‌ام؛ از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ای. شاید به خاطر مهمانها، تو هم چیزی بخوری. نینا حرفی نزد؛ رضایت داد تا سفره پهن شود.

سفره را در اتاق خواب نینا انداختند. او دستهایش را با انبساط خاطر از هم گشود؛ نفس عمیق و راحتی کشید و گفت:

- هزاران شکر؛ خودیها همه اینجا هستند؛ اما نمی دانم چه بلایی سر آمد^(۱) آمده است.

هنوز سفره کاملاً گسترده نشده بود که در کوچه صدا در آمد؛ تهمینه خانم رفت؛ چند لحظه بعد توتونچی اوغلو- در حالی که سبدی در دست داشت- وارد اتاق شد.

ساعت ۱۲ شب بود. خروج او از خانه و آمدنش به کوچه، باعث

۱- آمد اسم کوچک توتونچی اوغلو بود.

بهت و حیرت همه ما شد. سیدی را که در دست داشت روی زمین نهاد،
پالتویش را درآورد برد، در ایوان آویزان کرد و آمد.

پرسیدم:

- این وقت شب، برای چه از خانه بیرون آمدی؟

جواب داد:

- برگه عبور داشتم؛ چرا باید بترسم؟ مگر جان من، بیش از جان
خواهر نینا ارزش دارد؟

- بیماری نینا را چه کسی به تو خبر داد؟

- حسن آقا. اما او خودش نتوانست زنش را در خانه تنها بگذارد و
اینجا بیاید. آوردن نازلی خانم را هم، در این وقت شب، من مصلحت
ندیدم. البته من از خانه خودمان نگرانی ندارم؛ چون جز مادر پیرم کسی
آنجا نیست. عزب اوغلی ام دیگر!

نینا سؤال کرد:

- توی سبد چه هست؟

- انگور، هلوی زمستانی، به، یک دانه هم هندوانه. سهم شماست.
در خانه نگه داشته بودم؛ گفتم بلایی سرم می آید و نمی توانم بیاورم؛
مادر هم گفت: او بیمار است، اینها همه خنکی است؛ بردار ببر شاید
بخورد حالش خوب بشود.

نینا را تا آن شب، آنهمه خوشحال و مهربان ندیده بودم.

او توتونچی اوغلو را پیش خود خواند، صورتش را بوسید و گفت:

- خیلی ممنونم برادر! سلامت باشی. من خون و روحم با شماها

عجین شده، باتمام وجودم، به شماها پیوسته ام؛ هرگز هم، جدا نخواهم شد.

شام صرف شد. ساعت ۲ بعد از نصف شب بود. اگر هم می توانستیم نینا را تنها گذاشته برویم، در این وقت شب، خارج شدن از خانه، به هیچ وجه مصلحت نبود. او هم که با رفتن ما موافقت نداشت، گفت:

- امشب نمی گذارم شماها بروید. خودم هم خیال خوابیدن ندارم. از حاضرین سؤال کردم:

- حالا که قرار است امشب اینجا بمانیم؛ آیا بهتر نیست مطلب جالبی پیدا کنیم و با صحبت درباره آن، خودمان را سرگرم کنیم؟
نینا گفت:

- بگذارید آقامشهدی کاظم، درباره سرگذشت خودش و ماجرای انقلابی شدن و تاریخچه فعالیتش برای ما صحبت کنند.
نینا با طرح این مطلب، آقامشهدی کاظم را در بن بست قرار داده بود. او مثل مار تیر خورده به خود می پیچید و بالاخره گفت:

- خواهر جان! آخر، من چه صحبتی بکنم؟ درست است که من انقلابیم؛ اما یک پا هم تاجرم. صحبت داد و ستد هم، حتماً خوشایند حاضرین نیست. اگر چه رفیقمان، در این اواخر، فوت و فن تجارت را خوب یاد گرفته، و حتی به وسیله او، چند بار گوش آمریکاییها را بریدیم و صنار سه شاهی گیرمان آمد؛ و از این راه کمی هم به انقلاب شد؛ با این حال، می ترسم اگر حرف بزنم، به من بخندید.
خواهر جان نینا، مرگ من، سر به سرم نگذار! الهی دورت بگردم، دور مرا خط بکش!

نینا دست بردار نبود؛ سؤال خود را به شکل دیگر تکرار کرد:

- عجب؟ مگر نمی‌توانید دربارهٔ انقلاب صحبت کنید؟

- چرا نتوانم؟ مگر من خودم در انقلاب شرکت نداشتم؟

- من هم همین را می‌خواهم. می‌خواهم بدانم چطور شد شما هوادار انقلاب و آزادیخواه شدید و چگونه در انقلاب شرکت کردید. آیا مطلبی بهتر از این هم هست؟ شروع کنید؛ چگونه در انقلاب شرکت کردید؟

آقامشهدی کاظم گفت:

- خوب همین طوری دیگر!

بعد دستهایش را به هم مالید و زلزل نگاهمان کرد. مردمک چشمهایش نشان می‌داد که در تنگنا گیر کرده است.

حال آقامشهدی کاظم را، من خیلی خوب می‌توانستم درک کنم و موقعیت او را بسنجم. نینا روی نقطهٔ حساس، انگشت گذاشته بود. نینا می‌خواست بداند که یک تاجر با چه مقاصدی به انقلاب می‌پیوندد. آقامشهدی کاظم هم نمی‌خواست مقاصد اصلی و ماهیت درونیش را برملا سازد.

- یعنی چه «همین طوری»؟

- یعنی همین طوری طرفدار انقلاب شدم دیگر.

- شما که در انقلاب شرکت داشتید، باز هم می‌خواهید شرکت بکنید؟

- هم آره، هم نه؛ چه می‌شود کرد؟

همه خندیدیم. چون از حرفهای دو پهلوی آقامشهدی کاظم چیزی نفهمیده بودیم. او تلاش می‌کرد از جواب دادن صریح به سؤالات

نینا شانه خالی کند، ولی موفق نمی‌شد.

نینا باز هم او را سؤال پیچ کرد:

- سؤال من این است که شما چگونه و چرا در انقلاب شرکت

کردید؟ لطفاً در این باره صحبت کنید.

آقامشهدی کاظم تبسمی کرد و گفت:

- انقلاب کردیم... باز هم انقلاب خواهیم کرد. چرا نمی‌کردیم؟

باید هم می‌کردیم. این رفیق، ابوالحسن بیگ، شاهد است که یک روز،

لباس رزم پوشیدم و به سنگر رفتم. خیلی خوب هم پوشیده بودم. همه

چیز مرتب بود؛ پشتو^(۱) و سایر تجهیزات جنگیم را با خودم برده بودم؛

کم و کسری نداشتم. اما وقتی رفیقمان بمبها را پرتاب کرد، دست و پایم

را گم کردم. با این حال، گرفتم در گوشه‌ای از سنگر نشستم. رفیقمان

فرمود، بلند شو، برو، بگو برای مهمانهایی که خواهند آمد، تدارک ببینید.

من هم بلند شدم، رفتم.

اما خدا شاهد است که من در راه انقلاب از مال و جانم می‌گذرم و

اگر این خدمت ناچیزم را انقلابیون بپذیرند، خیلی خوشحال می‌شوم.

آقامشهدی کاظم این حرفها را زد و مکث کرد. او می‌پنداشت که

توانسته است نینا را متقاعد کند.

بنابراین، گفتم:

- خدمات تو برای انقلاب خیلی زیاد بوده است. تو یک تاجر

طرفدار انقلاب هستی و شباهتی به آن یکی تاجرها نداری و زمانی که

احساس می‌کردی انقلاب به پول و پله نیاز دارد، مضایقه نمی‌کردی. حتی

وقتی که کسی پولی هم نمی‌خواست، آمادگی خود را برای پرداخت هرگونه کمک اعلام می‌داشتی. اما سایر ثروتمندان، چنین نیستند. حتی کسانی که صدمه از تو پولدارتر بودند، به خاطر پنج شاهی کمک به انقلاب، از خانه و کاشانه‌شان کوچ کرده، در محله ضد انقلاب سکونت می‌کردند. همه اینها مد نظر است. خدمات تو در تاریخ انقلاب، واقعاً ثبت شدنی است. با این حال، شرکت تو در انقلاب انگیزه‌های خاصی هم دارد و نینا می‌خواهد آنها را بداند.

عروسه‌های آقامشهدی‌کاظم، تحفه و صنوبر- که تازگیها آنها را برای پسرهای ساکن خارج خود نامزد کرده بود- در طرفین او ایستاده بودند و اصرار می‌کردند که جواب نینا را صریح و روشن بدهد. آقامشهدی‌کاظم وقتی نظر اکثریت حاضرین را شنید، رو به من کرد:

- شما چه می‌فرمایید؟ حرف بزنم یا نه؟ فکر نمی‌کنید بی‌مناسبت باشد؟

- اتفاقاً خیلی هم مناسب دارد. حالا که هوادار انقلاب هستید، چرا علت اصلی هواداریتان را بیان نکنید؟ به هر حال، نینا خانم سؤالی برایش مطرح شده است؛ و ظاهراً تا پاسخ آن را نشنود، دست بردار نخواهد بود.

آقامشهدی‌کاظم خودش را آماده می‌کرد تا صحبت کند. نینا با این سؤال، توجه مرا بیشتر جلب کرده بود؛ زیرا با طرح آن، می‌توانستیم شعور و دیدگاه سرمایه‌دار روسی را با سرمایه‌دار ایرانی مقایسه کنیم. در هر حال، تردیدی نبود که سرمایه‌دار روسیه استعمارگر تزاری با سرمایه‌دار

تبریزی- که در قلمرو استعمار روس زندگی می‌کرد- از نظر طرز فکر،
فرقهای زیادی داشتند.

از طرف دیگر، می‌توانستیم با سیمای سیاسی شخصیتی که از مدتها
پیش با او مراوده داشتیم، و صدها هزار پول او را در راه انقلاب خرج
کرده بودیم، آشناتر شویم و بفهمیم که تا آن زمان، با چه شخصی افت و
خیز داشته‌ایم.

آقامشهدی کاظم گفت:

- خواهر جان نینا! شما سؤال کردید که هدف اصلی من از
مشارکت در انقلاب چه بوده است؟ و برای چه به انقلاب خدمت
می‌کنم؟ باید بگویم که پاسخ دادن به این سؤال، فقط وظیفه من نیست؛
بلکه همه تجار ایرانی که هوادار انقلاب هستند و به پیشرفت آن اظهار
تمایل و رغبت می‌کنند، باید به این سؤال جواب بدهند.

در ایران، خصوصیات مهم و عمده‌ای وجود دارد که به خاطر آن،
تمام مؤسسات اقتصادی، مجبور می‌شوند علیه تزار روسیه و عوامل
داخلی آن، یعنی شاه و حکام محلی، مبارزه کنند. اما من جوابی که الآن
به سؤال شما می‌دهم از طرف تاجر هوادار انقلاب نیست؛ بلکه از طرف
شخص خودم است. دیگران، شاید در این باره عمیقتر و بهتر از من فکر
بکنند؛ و شاید هم طور دیگر. من به عنوان یک تاجر ایرانی، با وجود
اینکه شرقی هستم و سواد زیادی هم ندارم، چه بسا که در کارهای مربوط
به تجارت و اقتصاد، معلوماتم از یک تاجر انگلیسی یا روسی کمتر نباشد
و راه و چاه را بهتر بتوانم تشخیص بدهم. اما وقتی که می‌خواهم آگاهی و
معلوماتم را به مرحله عمل درآورم، در برابر تاجر انگلیسی و روسی

درمی مانم و کاری از دستم ساخته نیست؛ زیرا که دولت ایران، سیاست اقتصادی مستقل ندارد و عنان اختیار در زمینه های اقتصادی و سیاسی، در دست بیگانگان است و منابع ثروتهای کشورش به شکل امتیازات گوناگون، در دست یکی از دول اجنبی قرار دارد. با وجود اینکه پترزبورگ یا لندن، از شهرهای زیبا و متمدن به شمار می روند؛ و حتی روستاهای آنها، از شهرهای ما آبادتر و زیباترند؛ و همه آرزو دارند که در آن مناطق زندگی کنند، اما انگلیس و روسیه متمدن، دیوارهای کاهگلی روستاها و کوچه های تنگ و پرپیچ و خم شهرهای ما را بیشتر می پسندند و دوستشان دارند.

بلی، این یک واقعیت است؛ اما آنچه توجه بیگانگان را به سوی ما جلب می کند نه تمدن کهنسال کشورمان است و نه زادگاه حافظها، سعدیها، خیامها و سایر شعرا و هنرمندان مشهور؛ بلکه بیگانگان فقط ثروتهای طبیعی ما را دوست دارند؛ آنها می خواهند عنان اختیار اقتصادیات ما را در دست خویش بگیرند. در جنوب کشور، دولت انگلیس و در شمال، دولت روس، مثل کنه بر پیکر ایران چسبیده، خونس را می مکند. آنها ایران را بین خودشان تقسیم و غارت میکنند. تاجر و سرمایه دار ایرانی هم، مات و مبهوت، شاهد این چپاول و غارت است. هر پولی از جیب دهقان و اصناف و کسبه ایرانی، به صندوق بیگانگان سرازیر می شود، عیناً از جیب تاجر و سرمایه دار ایرانی خارج می گردد.

بر همگان واضح است که تاجر و سرمایه دار ایرانی بهتر و آسانتر از سرمایه داران انگلیسی و روسی و آلمانی می تواند منابع طبیعی کشور خود

را به کار انداخته، از آن بهره برداری و استفاده کند. اما عملاً چنین امکانی وجود ندارد. نه تنها بیگانگان در پیشرفت کارهای سرمایه دار ایرانی موانع ایجاد می کنند بلکه هیئت حاکمه کشور نیز - که همیشه آماده است منافع عمومی مردم را به بیگانگان بفروشد - خود، از موانع عمده به شمار می رود. و به همین جهت است که این نظام کهنه و پوسیده سرپا ایستاده است.

شاهان ایران - از آنجا که در داخل کشور هیچگونه پایگاه مردمی ندارند - برای اینکه رژیم پوسیده فتودالیزم، در این سرزمین دوام داشته باشد، تا آنها نیز بتوانند سلطنت و موقعیت خود را حفظ کنند، راهی جز این نمی بینند که منافع ملی ما را دو دستی تسلیم بیگانگان کنند؛ تا با حمایت آنها، چند صباحی عمر نکبت بارشان را ادامه دهند.

ما نمی توانیم در ایران کارخانه های بزرگ و کوچک و مؤسسات اقتصادی و صنعتی کارآمد داشته باشیم؛ زیرا که دو مانع عمده بر سر راه ماست: یکی عهدنامه های تحقیرآمیز دولت با بیگانگان، که اجازه چنین فعالیتهایی را به ما نمی دهد - زیرا، به هر کاری که دست می زنیم سرمایه دار روسی یا آلمانی، در حالی که امتیازنامه اش را در دست گرفته، جلوی ما سبز می شود و تمام فعالیتهای ما را متوقف و خنثی می سازد؛ مثلاً زمانی کارخانه قند باز کردیم، آمدند مانع شدند. کارخانه چینی سازی درست کردیم، درش را تخته کردند. خلاصه به هر کاری دست زدیم، متوجه شدیم امتیازش را قبلاً به بیگانگان فروخته اند و اختیارش در دست آنهاست.

به طور کلی، حقوق حقه ملی ما به شکل معاهدات و امتیازات

به اجنبی‌ها فروخته شده است. این، یکی از آن دو مانع است که قبلاً اشاره کردم.

و اما مانع دوم، وابستگی شدید عوامل حکومتی به بیگانگان، و مواعی است که آنها در کارهای ما شخصاً می‌تراشند.

در کشور ما نه مراجع حقوقی هست و نه قوانین عدلیه. قانون مملکت ما قانونی است که به موازات حفظ منافع شاه و تأمین زندگی و خوشگذرانیهای اطرافیان قلدر و غارتگرش، به نام وزیر و حاکم، درست شده است. به همین جهت است که تاجر و سرمایه‌دار ایرانی نمی‌تواند سرمایه خود را به جریان اندازد، چون پادشاه و عوامل آن، در هر گوشه و کنار، در جستجوی پول نقد هستند که بین خودشان تقسیم کنند.

ما پولی را که با هزاران سیاست و تدبیر، از چنگ اجنبی در می‌آوریم، ناچاریم تا آخرین پیشیز سیاهش، به حکام دولتی در محل تحویل دهیم.

همه این انگیزه‌هاست که ما را به انقلاب متصل می‌کند. ما مجبوریم در یک جبهه، علیه نفوذ بیگانگان بجنگیم و در جبهه دیگر علیه شاه و دار و دسته‌اش قیام کنیم. تا روزی که نظام حکومتی مطابق میل و خواستهای ما برقرار نشده، ناچاریم به مبارزاتمان ادامه دهیم. ما حکومتی را می‌خواهیم که بتواند استقلال اقتصادی ما را تضمین کند و اگر در این راه نتوانیم با اولین قیامی که برپا داشته‌ایم پیروز شویم، قیام دوم و سوم را هم شروع خواهیم کرد.

آقامشهدی‌کاظم انگیزه‌های خود را در پیوستن به انقلاب بیان داشت. و این طرز تفکر منحصر به شخص او نبود؛ بلکه عقیده همه افراد

سرمایه دار و بورژوازی ملی، در کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره بر همین روال است. تردیدی نیست که افرادی نظیر آقامشهدی کاظم- طبق گفته خودش- تا وقتی که حکومت دلخواه خود را روی کار نیاورده اند طرفدار انقلاب خواهند بود. وقتی هم- مثل همه جای دنیا- پیروز شدند و دولت منتخب خود را تشکیل دادند و عنان اختیار توده ها را در دست گرفتند، بعد از مدتی کوتاه، سلاح خود را به سوی آن عده از توده های انقلابی نشانه می روند که قبلاً باهم، در یک سنگر، علیه دشمن مشترک می جنگیدند.

دو ماتم

امروز، شهر تبریز، به خاطر دو ماتم بزرگ، سیاهپوش شده بود: اولی روز عاشورا، دومی به دار کشیده شدن رهبران انقلاب.

اذهان مردم تبریز را، بیش از هر چیز، ماتم امام حسین به خود مشغول داشته بود. ذکر این مصیبت، امسال، نسبت به سال‌های پیش، بمراتب باشکوه‌تر و گسترده‌تر بود. مردم تبریز، امروز، خود را آزادتر احساس می‌کردند. چون کنسول روسیه، ملاحظهٔ روز عاشورا را کرده، دستور داده بود از آمد و شد اهالی در کوچه‌ها ممانعت نکنند و جواز عبور از آنها نخواهند.

البته مردم تبریز، این آزادی را ناشی از اراده و تصمیم شخص کنسول نمی‌دانستند، بلکه آن را مرهون اعتقادشان به امام حسین تلقی می‌کردند و با شور و هیجان بیشتر در مراسم عزاداری شرکت می‌جستند. بر پشانی بعضی از شرکت‌کنندگان در مراسم، نوشته شده بود:

«یا امام حسین»، بر گردن بعضی نیز شال سیاه یا لنگ حمام- که علامت سوگواری بود- دیده می‌شد. بعضیها هم، صورتشان را گل مالیده بودند. بعضی دیگر انواع قفل و آهن آلات به بدن خود زده بودند. عده‌ای هم زنجیر می‌زدند و یا با سنگ به سینه‌شان می‌کوفتند. یکی هم در پوست شیر رفته بود و خود را روی زمین کشید. جماعتی هم در حالی که بر سر و سینه‌شان می‌زدند دنبال شیر راه افتاده با صدای بلند و هماهنگ می‌گفتند:

«ای شیر، تو امروز برس به فریاد»

«بر عترت مصطفی کن امداد»^(۱)

در کنارشان، عده‌ای می‌گریستند؛ واقعاً هم می‌گریستند. چند نفر هم طبل و شیپور می‌زدند و علمهای سنگین را با چنگ و دندان گرفته، می‌چرخاندند. شبیه اسبهای حضرت عباس و امام حسین را به همراه داشتند. بچه‌های سیاهپوش، می‌آمدند، بر اسبها بوسه می‌زدند و دسته جمعی می‌خواندند:

«کجا پیاده کردی حضرت عباس را؟»

«که‌ها شهید کردند جناب قاسم را؟»

«کجا رها نمودی سلطان کربلا را؟»

«کجا ریختند خون حسین را؟»^(۲)

جماعت از دیدن این صحنه‌ها گریه و زاری می‌کردند. در این میان عده‌ای خارجی هم به تماشا ایستاده بودند. حتی بعضی از قزاقها، تحت

۱- در اصل: ای شیر، بوگون یتیش هرایه- امداد ایله آل مصطفایه.

۲- در اصل: هاردا قوبدون حضرت عباسی- کیملر اولدوردی جناب قاسمی- هاردا قوبدون کربلا سلطانینی- تو کدولر هاردا حسین قانینی

تأثیر قرار گرفته، در حالی که سینه می‌زدند، هماهنگ با فریاد عزاداران «یا امام حسین» می‌گفتند.

دسته‌های عزادار، در حالی که با گام‌های استوار و شمرده پیش می‌رفتند، فریاد می‌زدند:

«ای خیمه‌اش تالان شده حسین، وای!»

«ای زینش نالان شده حسین، وای!»^(۱)

همزمان با انجام این مراسم، رهبران انقلاب را از زندان خارج کرده، در زیر سرنیزه سربازان روسی، به‌سوی چوبه‌های دار-که در سربازخانه برپاشده بود- آوردند. جلوتر از همه، ثقة‌الاسلام، به‌دنبال او شمس‌العلماء^(۲) و آقامحمد قفقازچی و پشت سرشان دو فرزند علی موسیو بودند.

در همین حال، صدای دسته‌های عزاداری شنیده می‌شد که فریاد می‌زدند:

«ای شیر، تو امروز، برس به فریاد»

صادق‌الملک رو به ضیاء‌العلماء کرد و گفت:

- آری: «ای شیر، تو امروز، برس به فریاد»

ماهم باید بگوییم

- لعنت به چنین قوم بی‌وفا باد!»^(۳)

اطراف چوبه‌های دار را سربازان روسی احاطه کرده، ساکت و خبردار صف کشیده بودند. در صفوف اول، نمایندگان عوامل ضدانقلاب

۱- در اصل: ای خیمه سی تالان اولان حسین وای- ای زینبی نالان اولان حسین وای.

۲- از قرار معلوم، منظور از شمس‌العلماء، شیخ سلیم است؛ چون تاکنون هیچکدام از مورخین، از او به‌نام شمس‌العلماء یاد نکرده‌اند.

۳- در اصل: لعنت بئله قوم بی‌وفا به.

داخلی و خارجی ایستاده بودند و حکم محکمه زمان جنگ را، که توسط رئیس محکمه قرائت می شد، گوش می دادند. این، حکم اعدام هفت نفر^(۱) بود که در زیر چوبه دار ایستاده، انتظار مرگ را می کشیدند.

در متن حکم، این شخصیتها، نه به عنوان رهبران جنبش انقلابی مردم، بلکه به نام افراد شرور قلمداد می شدند که مبادرت به حمله و کشتار سربازان متمدن و سربزه زیر روسی کرده بودند. سربازانی که با خود «فرهنگ و تمدن غربی» و «امنیت و آسایش» برای مردم تبریز، بهارمغان آورده بودند!

هنوز صدای دسته های عزاداری به گوش می رسید که می گفتند: «ای کاش در این روز در همین دم، در صحنه جنگ کربلا بودیم»^(۲)

وقتی این صداها در جایگاه اعدام منعکس می شد، ثقة الاسلام لباسهای رویی خود را در می آورد و برای رفتن به بالای دار آماده می شد. در گردن او، طناب دار صمدخان را - که توسط تزار صابون زده شده بود - انداخته بودند. هنوز از زیر پایش چارپایه را نکشیده بودند. او برای اینکه از این فرصت کم استفاده کند، نگاهی به دور و بر انداخت و ضد انقلاب داخلی و خارجی را از نظر گذراند، سپس این شعر «حیرت» را خواند:

- منصور بر سر دار گفتا: [چه خوش] انا الحق

۱- کسانی که در روز عاشورا به دار آویخته شدند هشت نفر بودند: شیخ سلیم - ثقة الاسلام - ضیاء العلماء - صادق السلک - محمد ابراهیم فقازچی - حاج محمد قلیخان دایی - حسن و قدیر.
۲- در اصل: «ای کاش، بوگون، بودمده، اولایدقی کربلا ده».

مردان حق نمودند این گونه پایداری^(۱)...

فرصت ندادند بقیه شعر را بخواند. سربازان تزار که مأمور اعدام بودند با کشیدن چارپایه، از زیر پای ثقة الاسلام وظیفه خود را انجام دادند. مراسم عزاداری عاشورا، با شکوه تمام هنوز ادامه داشت. وقتی ضیاءالعلماء، بالای چارپایه قرار گرفت شنید که دسته‌های عزادار می‌گفتند: «افسوس که در کرب بلای تو نبودیم، حسین جان!»^(۲)

او روی چارپایه، سر و وضعش را مرتب کرد و فقط توانست بیتی از صادق تبریزی را بخواند:

بودیم به خواب در شبستان عدم

بیدار شدیم، باز در خواب شدیم.

دولت تزار امروز دستهای خود را به خونهای تازه آغشته کرد؛ مراسم اعدام با تشریفات زیاد به پایان رسید؛ ولی مراسم با شکوه عزاداری عاشورا، هنوز ادامه داشت.

وقتی از بازارچه امیر می‌گذشتم با توتونچی او غلو مصادف شدم.

پرسیدم:

«اسد، از کجا می‌آیی؟»

بغض گلویش را گرفته بود؛ نتوانست جواب بدهد. خواست گریه

کند؛ برای اینکه اطرافیان سوءظن نبرند، گفتم:

«مواظب خودت باش! بیا برویم.»

۱- ثقة الاسلام، چندی قبل از اعدامش، در نامه‌ای به مشکوة الممالک، نظیر این شعر را با خط خود چنین نوشته بود: منصور دار عشقم و ترسم که عاقبت - بالای دار برکشد این پایداریم.

نقل از تاریخ انقلاب مشروطیت ایران، به قلم دکتر مهدی ملک‌زاده - جلد هفتم صفحه ۱۸۵

۲- اولمادیق بیژ حیف، کرب بلاده یا حسین!

اما او گریه کرد و گفت:

- چه جوری مواظب خودم باشم؟ بکلی تار و مار شدیم؛ همه را از دست دادیم؛ دیگر به چه کسی امیدوار و متکی باشیم؟
- به توده های وسیع، به آنهایی که هوادار ما هستند؛ به انقلابیونی که ما را درک می کنند. می توانیم به اینها متکی باشیم. هنوز کسانی هستند که همزمان با عزاداری حسین، برای اعدامی های امروز هم، اشک می ریزند. او را ساکت کردم. خیلی حرف زد؛ در ضمن خبر داد که برگه های عبور جعلی را که عیناً از روی فرم کنسولگری ساخته بودیم، بین مجاهدین توزیع کرده است.

هنوز چندان راه نرفته بودیم که مشهدی محمد لعنت چی^(۱) را دیدیم که دم در مسجد ایستاده، مشغول «لعن کردن» بود! توقف کردیم. امروز بمناسبت اعدام رهبران انقلاب، مضامین لعنتهای او عوض شده بود. حالا نه اسمی از یزید می برد و نه از شمر و نه از... او برای لعنت کردن آدمهای جدیدی انتخاب کرده بود:

- لعنت بر مجتهدی که شلوار روسی می پوشد.^(۲)

لعنت بر مجتهدی که کمربند شلوارش را روی شانه هایش می بست.^(۳)

لعنت بر مجتهدی که علی را خدا می دانست.^(۴)

۱- این شخص از قبیل درویش های دوره گردی بود که برای پول گرفتن از مردم، به جای دعا و ثنا، طعن و لعن می کرد؛ و روی این اصل او را مشهدی محمد «لعنت چی» می گفتند.

۲- فقه الاسلام به هنگام شهادت، شلوازی از پارچه پشمی روسی به پاداشت.

۳- فقه الاسلام بند شلوار بلندی داشت که از شانه هایش، آویزان بود.

۴- شیخ الاسلام به مجتهد فرقه شیخی ها اطلاق می شود. فقه الاسلام، شیخ الاسلام بود. طرفداران فرقه اصولی، شیخی ها را «علی الهی» لقب داده بودند.

- لعنت بر آن کسی که ریشش را در پس گردنش گذاشته بود.^(۱)
دور و بر «لعنت چی» صدها نفر جمع شده بودند. و تمام لعنتها
حواله انقلابیون بود.
وقتی او لعنت می کرد، اطرافیان، یکصدای دم می گرفتند:
«بیش باد!»

عده ای هم، کسانی را که لعنت نمی کردند، به باد سرزنش می گرفتند
و می گفتند:

- مردک! چرا لعنت نمی کنی؟ مگر زبانت لال شده؟
توقف ما در آنجا، جایز نبود؛ مسیرمان را عوض کردیم. به طرف
بازارچه حاجی علی اکبر براه افتادیم. در اینجا، با میر مرتضی، پسر میر
مناف صراف، روبه رو شدیم.
او روی درازگوش سفیدی نشسته بود و یک دسته نوکر و خدمه
هم، همراهش بودند. تصادفاً از روبه رو، حاجی میرزا مسعود، پسر حاجی
میرزا حسن مجتهد هم- که سوار بر الاغ بود- همراه خدمه اش پیدا شد.
وقتی به هم رسیدند، توقف کردند. الاغها پوزه خود را به همدیگر
چسباندند؛ و حضراتی که سوارشان بودند شروع به صحبت کردند.
اولین حرف آقا میرزا مسعود این بود:

- بالاخره شر این ملعونها را از سر مردم تبریز کوتاه کردند!
حضرت آقا، این مملکت، این دین، صاحب حقیقی دارد. فی الواقع،
صاحب اصلی این دین، ماها را سر خود رها نکرده است. ملاحظه
فرمودید وقتی که نیروهای دولتی و توپها و تفنگهایشان نتوانست در

۱- آقا محمد ففقاچی، موهای سرش را نمی زد و آن را به طرف پس گردن شانه می کرد.

مقابل این ملعونها کاری از پیش ببرد آنها را سر جایشان بنشانند، آن وقت دست امپراطور از آستین درآمد و این ملعونها را نیست و نابود کرد. هیچ شک و تردیدی نیست که خدای ما، دین ما، به آن دست پربرکت کمک کرده است.

آقا میرزا مرتضی، در جواب آقا میرزا مسعود گفت:

- خداوند عالم را هزار شکر که صاحب عاشورا، کسانی را که به عزادارانش اهانت می کردند و آنها را طرفدار موهومات می خواندند، خیلی خوب و خیلی هم پاکیزه به سزایشان رساند. هرگاه مراحم و الطاف امپراطور نبود، ریشه کن کردن این دشمنان دین، و تصفیه و پاکسازی تبریز از وجود آنها، به این زودی ها عملی نبود. نزدیک بود این ملعونها، حتی عاشورا را هم از ما بگیرند. حالا دارم از کنسولگری می آیم. جناب کنسول، مرا برای مشاوره به حضور طلبیده بودند. ایشان میان کلام فرمودند، عجالتاً ثقة الاسلام، شمس العلماء، ضیاء العلماء، صادق الملک، آقا محمد قفقازچی؛ دو فرزند علی موسیو...

میرزا مسعود حرف او را قطع کرد و گفت:

- خدا را هزار شکر...

سپس الاغش را مهمیز زد. یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ عزیمت کرد. ما هم به خانه برگشتیم.

هوا کم کم تاریک می شد. نینا از خیلی وقت پیش، آمده منتظر من بود. قبل از اینکه حرفی بزند، از کیف دستیش متن رونویسی شده نامه صمدخان را که برای کنسول روس نوشته بود، درآورد و نشان داد:

جلالتمآب، جناب کنسول!

جناب ژنرال! صلاح ندیدم احکام بازداشت پانزده نفر را، که سیاهه‌اش را ارسال فرموده بودید، امضا کنم. چون با بازداشت این افراد، بقیه آنها از تبریز فرار خواهند کرد. به نظر من، صلاح است که اینها را هم با سایرین به طور دسته جمعی، بازداشت و زندانی کنیم. به محمودخان^(۱) سفارش کرده‌ام افرادی را که لیستشان را فرستاده بودید زیر نظر بگیرند، هرگاه قصد قرار داشته باشند جابه‌جا دستگیرشان کند.

درباره اعدام ثقة الاسلام و همفکرانش، اطلاعات چندانی ندارم. انشاء الله روز چهاردهم محرم الحرام وارد تبریز خواهم شد.^(۲)

اقل: صمد، نعمت آباد

محرم الحرام

سپس، اسامی افرادی را که کنسول فرستاده بود تا صمدخان حکم بازداشت آنها را امضا کند، خواند:

۱- میرزا احمد سهیلی

۲- حاجی علی دوافروش به اتهام شرکت در قیام مسلحانه انقلابیون

۳- حاج عظیم برادر بزرگ ستارخان با دو فرزندش

۴- میرزا آقا بالا معلم، از محله خیابان

۵- میرکریم ناطق

۶- میرزا علی ناطق

۱- محمودخان پسر عوی صمدخان که به سمت فرمانداری تبریز تعیین شده بود.

۲- تاریخ ورود صمدخان را به تبریز، اکثر مورخین یازدهم محرم نوشته‌اند مترجم.

۷- مشهدی محمد عمو اوغلی اسکویی

۸- کربلای هاشم دلال

۹- آلکساندر (گرجی)

۱۰- میرزا رضا (پدر مدیر روزنامه شفق)

۱۱- تقیوف قفقازی

۱۲- مشهدی عباسعلی قندفروش (مدیر اسلحه خانه ستارخان)

۱۳- حسین خان مارالانی

برای خروج این افراد از شهر تبریز، اقدام عملی میسر نبود. زیرا خیلی دیر شده بود. بارها به آنها اصرار کرده بودیم که از شهر بروند؛ ولی به حرفمان اعتنا نکرده و از قبول آن سرباز زده بودند. حالا دیگر خروجشان امکان نداشت؛ زیرا از نامه صمدخان معلوم بود که آنها تحت نظر ایادی محمودخان قرار داشتند. با این حال لازم بود خبرشان کنیم تا خود را جمع و جور کنند و کارهایشان را سر و صورت بدهند. چنین کاری فقط با انتشار اعلامیه عملی بود.

نینا درباره محمودخان، پسرعموی صمدخان، شروع به صحبت کرد و انتصاب او را به سمت فرمانداری شهر تبریز با موافقت صمدخان و کنسول تزار، خبر داد و اضافه کرد که محمودخان، شب و روز، در خانه‌های مردم را می‌زند و بزور وارد می‌شود و اوراق هویت مطالبه می‌کند. و ادامه داد:

- امروز صبح ساعت نه، به اتفاق دار و دسته‌اش، در خانه مرا زد و بزور داخل شد. گفتم که از کارکنان کنسولگری هستم و مدارکم را نشان دادم. او شروع به صحبت کرد و حرفهایی زد که هیچ ارتباطی با وظایفش

نداشت. بالاخره ناگزیر شدم از او بخواهم که خانه را ترک کند.
حرفهای نینا، مرا به فکر انداخت. باخود گفتم وقتی محمودخان با
کارمندان کنسولگری، این چنین رفتار می کند، معلوم نیست با مردم عادی
چگونه رفتار خواهد کرد.

حرف دیگری نمی توانستم به نینا بزنم؛ گفتم:
- بعد از این، اجازه نده وارد خانه بشود. و اگر آمد در را باز نکن.
مپس شروع کردم به نوشتن متن اعلامیه ای که قرار بود در شهر
توزیع شود:

دستهای خون آلود شروع به کار می کنند
«مردم تبریز! روحیه خود را از دست ندهید!
پیروزیهای درخشان خود را بر ضدانقلاب هرگز فراموش
نکنید! امکان ندهید این پیروزیها سهل و آسان از دست برود.
گول حرفهای نوکران تزار، روحانی نمایان درباری را- که
وظیفه جاسوسی و خبرچینی به روسها را به عهده دارند-
نخورید. هموطنان آزادیخواه و انقلابی خود را- که حاضرند
جان و مالشان را در راه آزادی شما فدا کنند- به دست خونین
جلادان تزار نسپارید.

جلادان تزار اجرای مقاصد جنایتکارانه خود را به نوکر
سرسپرده خویش حاجی صمدخان شجاع الدوله محول
کرده اند. هفت نفر از کسانی که در راه آزادی شما تلاش
می کردند و به دست جلادان تزار به دار آویخته شدند؛ آنها
با امضای حاجی صمد شجاع الدوله، بر سر دار رفتند. حاجی

شجاع الدوله روز چهاردهم محرم وارد تبریز خواهد شد.
ارتجاع تبریز و ضدانقلاب، در این جشن جدیدشان، خود را
برای بازداشتها و اعدامهای دسته جمعی آماده می کنند.

مردم تبریز! استعمارگران تزار نخواهند توانست به عمر
نکبت بارشان ادامه دهند؛ زیرا نظام حکومتی تزار، از داخل
خود در حال پوسیدن و زوال است. کشور ما بالاخره روزی
به دست کارگران، تهیدستان و دهقانان اداره خواهد شد. و
همین مردم، رهبران خود را محافظت خواهند کرد که به دست
جلادان نیفتند. انقلاب هنوز خاموش نشده است. بازهم در
موقع مقتضی و فرصت مناسب، انقلابیون خواهند توانست
پای در میدان نبرد بگذارند و به قیام مسلحانه دست بزنند.

از لعن و نفرین مردم وانتقام فردا بترسید!

مرگ بر ارتجاع!

مرگ بر حاجی صمدخان که به فرمان تزار، آماده است
ایرانیان را محو و نابود کند.

مرگ بر روحانی نمایان درباری که نوکر تزارند.

مرگ بر سرمایه داران و تاجرهایی که زیر حمایت
روسیه تزاری، خون مردم فقیر و بیچاره را می مکند.

کمیته انقلاب ایران

چسباندن اعلامیه ها به در و دیوارهای شهر امکان پذیر نبود؛
بنابراین، در کوچه ها و خانه ها پخش شد.

فرمانروا

واقعهای که آن سال روی داد، شاید صدها سال، نظیر آن دیده نشده بود. معمولاً مردم تبریز، تا چهل روز بعد از عاشورا، عزاداری می‌کردند. آنها طبق رسوم و عادات سنواتی گذشته، تا اربعین در سوگ امام می‌نشستند و گریه و زاری می‌کردند. اما آن سال، در چهاردهم محرم، همهٔ مجالس عزاداری برجیده شد؛ زیرا در چنین روزی، حاجی صمدخان، والی آذربایجان- که از طرف تزار به این مقام منصوب شده بود- وارد شهر تبریز می‌شد.

برای برگزاری هر چه باشکوه‌تر این جشن، از طرف کنسولگری روسیه و ضدانقلاب محلی، تدارک وسیعی دیده شده بود.

ارتجاع محلی که از پرتو خونین سلاحهای پیروز روسی، چهرهٔ کریه خود را سرخ و برافروخته کرده بود، با تمام موجودیتش به میدان آمده، خودنمایی می‌کرد. لباس سیاه عزاداری را در آورده، علم سیاه

سوگواری را از گذرگاهها و سردرخانه‌ها برداشته، به جای آن، پرچم تزار را نصب کرده بود.

در بیرقها، به جای «یاحسین مظلوم کربلا»، «زنده باد امپراطور» خوانده می‌شد.

از خانهٔ بورژواهای تبریز، به جای صدای «یاحسین» تصنیفی شنیده می‌شد که خواننده‌ای با کمانچه می‌خواند:

پرسیدم من از دوران

کجاست اسکندر و خاقان؟

بگفتا کیست اسکندر؟

زمان دولت روس است.

خانمهای اعیان و اشراف، تصویر «بچه درویش» زیباروی شاه را، از چاک سینه‌هایشان - که عطر لوریگان از آن متصاعد بود - درمی‌آوردند و می‌بوسیدند و جلو آینه چرخ می‌زدند و ترانه‌ای را که به او تقدیم شده بود، می‌خواندند:

بیا یو بابا، هو بابا!

کمر طلا کو بابا!

بو بابا، هو بابا!^(۱)

روسپیهای سیاسی - که هر روز خود را در آغوش یکی می‌انداختند - برای استقبال از صمدخان، لباسهای نونوار پوشیده، با اسب، الاغ و درشکهٔ خود، آمادهٔ رفتن به پیشواز می‌شدند.

نینا و من نیز، از کنسول و سردار رشید، دعوتنامه دریافت

۱- بو بابا، هو بابا یعنی درویش بابا.

داشته بودیم که در مراسم استقبال شرکت کنیم. بدون این توصیه نیز، نینا برای تماشای مراسم اظهار علاقه می‌کرد. بنابر این قلبم رضایت نداد او را تنها بفرستم؛ خودم نیز آماده شدم؛ با دو درشکه حرکت کردیم. در یکی از درشکه‌ها من و نینا نشسته بودیم و در دیگری آقامشهدی کاظم و رفیق علی اکبر و توتونچی اوغلو.

از بیلاق نعمت آباد تا باغ نظام الدوله (محل اقامت فرمانروای آذربایجان) - زیر کنترل شدید گارد مخصوص حاجی صمدخان - که از تفنگداران مراغه تشکیل شده بود - قرار داشت.

این گروه اوباش، که چند روز بود مدام به جان و مال و عرض و ناموس مردم تجاوز می‌کردند و هرگز خسته نمی‌شدند، از روز قبل، با - سلاحهای جدید روسی - که کنسولگری در اختیارشان گذاشته بود - مجهز شده بودند.

برای شرکت در مراسم ورود فرمانروای انتصابی تزار به شهر تبریز، کنسول تزار یک اسکادران قزاق اعزام داشته بود.

برای محافظت فرمانروا از هرگونه سوء قصد و حوادث احتمالی، حراست از راهها به عهده قزاقهای تزار سپرده شده بود.

طاق نصرتی که بر سر مزار استقلال ایران بر پا شده بود، با گلهای رنگ وارنگ - که در خانههای اشراف تبریز پرورش داده بودند - آذین بندی شده بود.

دستههای موزیک قزاق، در اطراف درشکه صمدخان حرکت می‌کردند. آنها مارش ملی ایران را می‌زدند! مارش ملی ایرانی که استقلالش را از دست داده و در حال احتضار بود. انگار صدای آلات و

ادوات موسیقی، زندگی و سرنوشت مردم شنونده را مسخره می‌کرد.
 دسته موزیک مخصوص شخص صمدخان نیز؛ که ظاهراً به خاطر
 ماه محرم، مارش عزا می‌نواخت، در حرکت بود.
 روحانی‌نمایان تبریز، در صف اول استقبال کنندگان قرار داشتند؛
 بعضی، پیاده و بعضی سوار بر الاغهای سفید بودند. آنها با عمامه‌های
 سفید و سبز مشخص بودند؛ عده‌ای نیز با شالمه و کلاه پوستی، سعی
 داشتند از اطرافیان‌شان جلو بزنند. و با گفتن:

- سلام علیکم و علیکم السلام!

انبوه جمعیت را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند. پشت سر
 روحانی‌نمایان و اعوان و انصارشان، دسته درویشها در حرکت بودند.
 بیشتر این درویشها را ما می‌شناختیم. آنها را، بارها دم در منزل ستارخان
 دیده بودیم که می‌ایستادند و به مدیحه‌سرایی می‌پرداختند.

ساقط و تبرزینهایی که روی شانه‌هایشان گذاشته و با دست گرفته
 بودند، منظره جنگل و هیزم‌شکنان را تداعی می‌کرد.

هر کدام از این متکدیان (به‌ظاهر موجه) افتخاری، کشکولی- که از
 لاکِ پشتهای هندوستان درست شده بود- از بازوانشان آویخته
 بودند و قصیده‌های جورواجور می‌خواندند.

نیم از تماشای حرکات و اطوار درویشها- که سر و شانه‌هایشان را
 به طرز خاصی تکان می‌دادند- خوشش آمده بود. بنابراین به درشکه‌چی
 سفارش کردم که از کنار دسته درویشها، آهسته براند.

درویشها می‌خواندند:

- زمان حمله، سوی خیبر، آن علی، ولی لم یزل...

- عباس چون ز حسین، اذن کارزار گرفت...
 - خالق یکنای را، مخلوق یکتا هم علی است!
 - صولت دریا نتابد ضرب تیغ مرا...
 - ای اسمت، اسم اعظم پروردگار، علی!
 - در شجاعت، حیدر کرار بودی، یا علی!
 - آن شیر ژیان که ازدها کشت.

در مهد طفولیت، علی بود، علی بود.
 این مضامین را تا آنجا که میسر بود برای نینا ترجمه می کردم.
 ناگهان نینا با علاقه و اشتیاق پرسید:

- آیا در ایران، در مقابل این مدیحه سرائیها، ادبیات انقلابی نیز در حال نشو و نما و گسترش است یا نه؟ نمی دانم آیا شعرا و نویسندگان برای تجسم و انعکاس مظاهر مبارزات کنونی، آثار هنری خلق می کنند؟
 نتوانستم جواب نینا را بدهم؛ چون محمود خان، من و نینا را - که در یک درشکه نشسته بودیم - دید. اسبش را به سوی درشکه ما راند و به نینا سلام کرد. اما نینا به او محل نگذاشت و رویش را برگرداند و به من گفت:

- نگاه کن! این بی حیا، فقط یکبار برای مطالبه برگ هویت، به در خانه ما آمده، حالا ادعای آشنایی و سلام و علیک هم دارد، نیشش هم باز است.

اگر چه یقین داشتم، این ماجرا پی آمدهای ناگواری به دنبال خواهد داشت، ولی نمی خواستم نینا را ناراحت کنم؛ بنابراین فقط به گفتن این جمله اکتفا کردم:

- اهمیتش نده!

پشت سر دسته دراویش، مشهدی محمد لعنت‌چی می‌آمد. محتوی و مضمون لعتهای او مشروطه‌خواهان و تحقیر و توهین به آنها بود. اما امروز کسی اعتنایی به حرفهای او نمی‌کرد؛ دوروبرش خلوت بود؛ کسی همصدا با او، لعنت نمی‌کرد. چون درشکه صمدخان کم‌کم نزدیک می‌شد؛ مردم برای تماشای آن سرو دست می‌شکستند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

چماقداران صمدخان به نامهای «قوجاخان» و «آقابالاخان» با صدای بلند داد می‌زدند:

- برو کنار! برو کنار! از سر راه دور شو!

از داد و بیداد آنها صدای لعنت‌چی هم قطع شد. با این حال، لعنت‌چی در تقلا بود و دنبال سوراخی می‌گشت که از لابلای جمعیت جلوتر برود و صدای لعتهایش را به گوش صمدخان برساند. ولی شاطرها^(۱) که چپ و راست درشکه را احاطه کرده بودند و می‌دویدند، لعنت‌چی را کنار زده به گوشه‌ای پرت کردند. او از چنگ شاطرهارا شد و میان دسته‌گدایان افتاد.

درشکه صمدخان، آمد به نزدیکیهای باغ نظام‌الدوله رسید.^(۲) یکی از خدمه که جلو درشکه نشسته بود، از داخل ظرف مسینی که در دست داشت مشت مشت سکه‌های یکفرانی را برداشت و به‌سوی گدایان

۱- شاطرها، خدمه‌ای بودند که در رکاب بزرگان، پای پیاده می‌دویدند و آنها را محافظت می‌کردند- مترجم

۲- باغ نظام‌الدوله یکی از بزرگترین و زیباترین باغهای تبریز بود و صمدخان در عمارت آن اقامت داشت. کارهای دولتی را هم در آنجا انجام می‌داد- مترجم

انداخت. صدها گدا برای جمع آوری پول همدیگر را زیر پاله و لورده کردند.

در میان داد و فریاد کسانی که زیر پا مانده بودند، ناله لعنت چی هم شنیده می شد.

« کریم کور» پشت سر همه می آمد. او هم بازاریش کساد بود. تعداد کسانی که به اشعار او در هجو مشروطه خواهان توجه داشتند، خیلی کم و انگشت شمار بود. چون سر و صدای صدها ریاکار و کاسه لیس، مانع کار او بود و مجال خودنمایی به او نمی داد.

حاجی صمدخان وارد باغ نظام الدوله شد. من و نینا از درشکه پیاده شدیم و به تماشای کسانی پرداختیم که برای ملاقات والی آمده بودند. توتونچی او غلو در درشکه ماند.

بیش از یک ساعت در حول و حوش باغ نظام الدوله پرسه زدیم. کسانی را که با اجازه مخصوص وارد باغ می شدند، از نظر گذرانیدیم. سیدهای طرفدار استبداد، صورت اسامی مشروطه خواهان را - که باید دستگیر و مجازات می شدند - با خود آورده بودند و آن را نشان می دادند و وارد باغ می شدند. حتی حاجی مهدی کوزه کنانی با الاغ سفیدش آمد و به دیدار دوست دیرینش حاجی صمدخان، شتافت. حاجی مهدی را به نینا نشان داده، گفتم:

- در گرما گرم انقلاب مشروطه، به این مرد «پدر ملت» لقب داده بودند. این همان حاجی مهدی کوزه کنانی است؛^(۱) حالا هم برای ملاقات

۱- کوزه کنان نام دهی است که مردمانش اغلب کوزه های سفالین درست می کردند. حاجی مهدی هم منسوب به آنجا بوده است.

و تجدید دیدار دوست صمیمی اش آمده است.

او تاجر محافظه کار و محتاطی است. زمانی با تظاهر به انقلابی بودن، از انقلاب برای حفظ موجودیت خویش، سوءاستفاده می کرد؛ حالا هم به جبهه ضدانقلاب پیوسته است.

از تماشای مراسم استقبال پر سر و صدای حاجی صمدخان به منزل بر می گشتیم که نینا در داخل درشکه، در ادامه سخنان خود گفت:

- علاوه بر رودکی و فردوسی، درباره سعدی و حافظ برایم صحبت کرده ای؛ آنها را کم و بیش می شناسم. حالا بگو بینم این روزها چه کار می کنید؟

آیا در زمینه ادبیات پرشور و حال، فعالیت هایی هم شروع شده است؟

در جوابش گفتم:

- البته که شروع شده است. در شرایط فعلی، به موازات مرثیه و مدیحه سرایی، ادبیات انقلابی نیز- هر چند در مقیاس کم- در حال آفرینش و رشد و قوام است؛ اما این ادبیات، نفرت و انزجار خود را از شاه و سلطنت، واضح و بی پرده ابراز نمی دارد، بلکه با ابهام و اشاره و سمبل سازی علیه شاه و دربارش، آثاری به وجود می آورد. این گویندگان حرف هایی را که باید به پادشاه ظالم بگویند به معشوقه های بی رحم، به زیارویان، به گیسوان و چشمهای عاشق کش آنها، به ناوک مرگان شان که قلبها را سوراخ می کند- می گویند. و بدین طریق می کوشند پادشاه را به تفکر وادارند و چیزهایی به او بفهمانند. یکی از شعرا، به معشوقه خود چنین خطاب می کند.

ـ قلب من، به گیسوان سیاه تو پناه آورده و رعیت تو گشته است.
خوب نگاهش دار، و هوایش را داشته باش؛ چون رعیت اگر در رفاه باشد،
کشور رو به آبادانی می‌گذارد.

شعرایی که منعکس‌کننده افکار گروه‌های مخالف ادبیات
خیال‌بافی و خرافاتی هستند، در اشعارشان از محیط اجتماعی انتقاد
می‌کنند؛ مثل اوحدی- که از شاعران بنام آذربایجان می‌باشد- او در یکی
از سروده‌هایش چنین می‌گوید:

«تمام ملت‌های جهان، هوشیار شدند؛ جز ملت ما، که هنوز مست و
خراب است».

اسدی که از شعرای پردل و جرأت است، در یکی از آثار منظوم
خود، می‌گوید: «در کنار پادشاه دو چیز همیشه موجود است: یکی بیم و
دیگری امید. آنچه مطلوب شاهان است، شربت خوراندن به یکی و
زهرنوشاندن به دیگری است. هر زمان که پیش شاه می‌روی باید بترسی.
تزد او نباید خود را انسانی آزاده و وارسته بدانی، بلکه باید رفتاری مثل
غلام حلقه بگوش داشته باشی. اگر گناهکار هم نباشی، در حضور شاه،
باید خود را مثل گناهکاران بدانی؛ اگر لبخند شاه را دیدی خیال نکنی که
او آدمی رثوف و مهربان است؛ چون، وقتی شیر دندانهایش را نشان
می‌دهد، دلیل خنده او نیست.» حتی در گذشته نیز، ما به مضامینی که
تصویرگر محیط است، برمی‌خوریم؛ از آن جمله، این منظومه دردناک
عبدالواسع جبلی است:

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا

وز هر دو نام‌ماند چون سیمرخ و کیمیا

...دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار

بسیگانه را همی بگزیند بر آشنا

او می‌گوید: (صفحه ۱۳ دیوان عبدالواسع جبلی)

- حتی در نثر من نیز، نشانه‌ای از مذمت و در اشعارم، اثری از هجو دیده نمی‌شود.

صادق استرآبادی، علائق پادشاه را نسبت به رعایا چنین توصیف می‌کند:

«شاهین گرسنه، به قدری عادل و مهربان است که گنجشک عاجز و درمانده را در درون چشم خویش جا داده است!»

شاعری به نام نادم، در یک بیت، زندگی فلاکت‌بار توده‌ها را خیلی خوب مجسم می‌کند.

«بیچاره‌ترین و ترحم‌انگیزترین آدم دنیا، کسی است که خیال می‌کند ما مردمان بیچاره‌ای نیستیم.»

شاه‌نظر، شاعر اصفهانی که طبع انقلابی دارد، کینه و نفرت قلبی خود را نسبت به شاه در یک جمله چنین بیان می‌کند:

«یا ما باید سر و کله دشمن را با سنگ بکوبیم و یا دشمن با جسدهای ما چوبه‌های دارش را آذین‌بندی کند. مرگ شرافتمندانه یک فرد، خیلی خیلی بهتر از زندگی خفت‌بار صدها فرد دیگر است.»

چپاول رعایا توسط شاه، زندگی توأم با فقر و تنگدستی توده‌ها، در آثار شعرای صوفی نیز تأثیر گذاشته است و شاعری با تخلص صوفی، در شعری خطاب به شاه، چنین می‌نویسد:

«شاه! تاج و تخت تو، جاودانه نخواهد بود. و اگر چیزی از تو

باقی بماند، همانا بذل و بخشش ثروتی است که در گنجینه‌ات گرد
آورده‌ای.

شاعر معاصر و انقلابی، ادیب‌الممالک، در شعر فارسی خود
می‌نویسد:

افسوس که این مزرعه را آب گرفته
دهقان مصیب زده را خواب گرفته
حیرت شاعر، به پادشاهی که کشور را به بیگانه می‌فروشد و ملت را از دو
طرف به استثمار می‌کشد، می‌تازد و می‌گوید:

ای کم زگر به و موش
بگذار خواب خرگوش
رو، رو، زسگ بیاموز
آیین حق‌گذاری

می‌خواستم سخنانم را پایان دهم، اما نینا دست بردار نبود:
- چند کلمه‌ای هم درباره شعرای ترک زبانی که در آذربایجان
ایران به سر می‌برند صحبت کن!

ناگزیر شدم در این باره هم مطالبی بیان کنم:
- ترکهای ایران، قبل از ترکهای قفقاز زیر سلطه تزار، اقدام به چاپ
و نشر حکایات و قصه‌ها، به زبان آذربایجانی کرده‌اند.

سپس برای توجیه علل عدم گسترش فرهنگ و تمدن مردم
آذربایجان ایران، به بحث پرداختم و درباره شاهان ایران گفتم:

- پادشاهان ایران، برای منکوب کردن مردم آذربایجان، دعوای
ترک و فارس راه انداخته‌اند و در خراسان و سایر شهرهای ایران، باعث

هلاکت صدها و هزاران انسان شده‌اند؛ و برای از بین بردن فرهنگ آذربایجانی، تدابیر قاطع و جدی به کار بسته‌اند. دولت، در وهله اول، سیاست فارس کردن مردم آذربایجان را تبلیغ می‌کند و می‌کوشد محدودیت‌های شدیدی برای چاپ و نشر ادبیات ترکی در آذربایجان ایجاد کند.

در زمان ناصرالدین شاه، چاپ و انتشار مطبوعات ترکی را ممنوع کردند و از آن زمان با تحریم کتابهای ترکی- که چاپ شده بود- مانع مطالعه کتابهای داستانی ترکی در تبریز شدند. روحانی نمایان محلی نیز، خواندن و نوشتن به زبان ترکی را تحریم کردند. وقتی دامنه کار به اینجاها کشید، در کتابهای تاریخی- که باره نمود سازمانهای سیاسی معین نگاشته شده بود- مسئله عدم وجود ترکها را در آذربایجان و ایران مطرح کرده، کوشیدند ثابت کنند که مردم این سرزمینها، منسوب به قوم فارس هستند. در این گونه کتابها، نه فقط ریشه ترکهای آذربایجان، بلکه ترکهای قفقاز را نیز سعی دارند به قوم فارس گره بزنند.

بعدها، نمونه‌هایی از این سیاستها، و در سرودهایی به زبان فارسی، یواش- یواش به چشم می‌خورد. عارف شاعر ایرانی، در اثر خویش، ملاحظه چهار میلیون مردم آذربایجانی ساکن ایران را نمی‌کند و می‌نویسد: «از ترکها جز خربت چیز دیگری دیده نشده است.»

«روح فرهنگ و تمدن، مدام از دست ترکها در عذاب است.»

«فرق نژاد ایرانی با نژاد آذربایجانی، مثل فرق میان ابریشم و بوریا

است.»

عارف در یکی از آثار خود، خیلی جدی می‌نویسد:

«در این کشور زبان ترکی را باید ریشه کن کرد.»
پادشاهان ایران، بعد از اینکه اختیار فرهنگ و تمدن و ادبیات ملی
آذربایجان را از مردمان آن گرفتند، صفت زیبای دیگری به آنها دادند:
- آذربایجانیها «ایران پرست» هستند.
وقتی رشته کلام به اینجاها کشید، نینا سرش را تکان داد و گفت:
- مسئله خیلی روشن است.

مبلغان و مستشرقان

اصولاً دوست نداشتم با مبلغان و مستشرقان وارد بحث شوم. حتی وقتی چنین آدمها با دیگران مباحثه می کردند، اکراه داشتم حرفهایشان را گوش کنم.

بعضی اوقات، حرفهای میس هانا، درباره مسائل مربوط به دین مسیحیت، مرا خسته می کرد. دخترک، خودش هم ملتفت قضیه بود؛ ولی با این حال، گاه و بیگاه، درباره دین و آیین و اختلافات مذهبی، بحثهای طولانی پیش می کشید؛ چون از روز اول هم گفته بود که برای انجام این گونه کارها و وظایف، به ایران آمده است.

وقتی وارد تجارتخانه آقامشهدی کاظم شدم، میس هانا را در آنجا دیدم. از دیدن او، برای اولین بار در چنین مکانی، یکه خوردم؛ حتی کمی هم خودم را باختم؛ زیرا، نینا هم، زودزود به اینجا سر می زد. تردیدی نبود که اگر نینا، دختر آمریکایی را در اینجا می دید دچار سوءظن می شد.

میس هانا، به محض دیدن من، نامه‌ای را که نزد آقامشهدی کاظم گذاشته بود، برداشت و به من داد.

هنوز نامه را نخوانده بودم که او مضمونش را برایم بازگو کرد:
- امشب مهمانان عزیزی دارم که می‌خواهند با شما آشنا شوند.

وقت خیلی کم بود.

موقتاً با میس هانا خداحافظی کردم و به‌خانه آمدم. لباسهایم را عوض کردم و به منزلش رفتم.

مهمانهای او، همه حضور داشتند. و عبارت بودند از: فریکسون، دبیر اول کنسولگری آمریکا و همسرش خانم سارا؛ و کنسول آمریکا و همسرش خانم ماریا و گرتمان، مستشرقی که بتازگی از آمریکا آمده بود؛ و آقا سید اسدالله، عضو هیأت مبلغین بهایی.

در بین این جمع، اشخاصی را که برای اولین بار ملاقاتشان می‌کردم، مستشرق و مبلغ بودند. با اینها هم آشنا شدم. میس هانا، مطابق معمول، مرا معرفی کرد و کنسول آمریکا و دبیر اول کنسولگری نیز در معرفی من گفتند:

- ایشان از تجار روشنفکر ایرانی هستند.

صحبتهایی که رد و بدل می‌شد، دربارهٔ دین و آیین بود. من خودم را داخل این بحثها نمی‌کردم و مثل یک آدم بیطرف در گوشه‌ای نشسته بودم و به گفت‌و شنود آنها گوش می‌دادم. گفتگوها بیشتر بین مستشرق و مبلغ بود.

از این‌گونه بحثها، بیش از حد حوصله‌ام سر می‌رفت؛ چون هر دقیقه از عمرم را که در این گفتگوها صرف می‌شد، هدر رفته می‌دانستم و

تأسف می‌خوردم.

بحث اصلی آنها بر محور ادیان و آیینهای موجود در شرق دور می‌زد. اما اظهارات مستشرق درباره ادیان و آیینهای شرق، از گفته‌های یک آدم بیسواد و بی‌معلومات، پافراثر نمی‌گذاشت و معلوم بود که این جناب، شرق را فقط از روی نوشته‌های شرق شناسانی که قبل از او به اینجاها آمده بودند، می‌شناخت. روی این اصل، مبلغ بهایی با ارائه دلایل و شواهد، او را تحت تأثیر قرار داده، وادار به سکوت و تسلیم می‌کرد.

میس‌هانا، به این گفتگوها، بیش از حد ارج می‌گذاشت؛ و بعضی نکات آن را در دفترچه خود، یادداشت می‌کرد.

از این حرکات میس‌هانا اصلاً خوشم نمی‌آمد. او بارها به من گفته بود که یک دختر روشنفکر و تجددخواه و طرفدار انقلاب مردم ایران است. حتی قسم خورده بود که حاضر است همگام با من، در این راه، پیش برود و فعالیت کند؛ باین حال، هنوز هم از این‌گونه مجالس، در منزل خود ترتیب می‌داد و مرا هم دعوت می‌کرد، و متوجه این عمل ناخوشایند خود نبود.

آقا میراسداله رو به من کرد و به زبان فارسی پرسید:

- جنابعالی طرفدار کدام یک از فرقه‌های اسلام هستید؟

کمی فکر کردم که جوابش را چگونه باید بدهم. سکوت کردم.

دقایق به کندی می‌گذشت و هر ثانیه‌اش بر هیجان میس‌هانا می‌افزود.

جواب دادم:

- سؤال شما را نمی‌توانم جواب قطعی بدهم؛ نمی‌توانم بگویم که

طرفدار کدام یک از فرقه‌های دین اسلام هستم؛ زیرا هنوز خیلی جوانم. از طرفی، در شرق به اندازه‌ای فرقه‌های گوناگون مذهبی درست کرده‌اند که برای جوانی مثل من، مشکل است با این سن و سال، تحقیقات و مطالعات کافی بعمل آورد و از میان آنها، آیینی را که به حقیقت نزدیکتر باشد، برگزیند.

آقا میراسداله فوراً دریافت که من از ابراز عقاید خود امتناع دارم و گفت:

- به نظر من، لزومی ندارد که دنبال حقایق بگردید؛ چون، حقایق را، بموقع، دیگران پیدا کرده‌اند و فرستادگان خداوند تبارک و تعالی به عنوان رهبر، برای نشر تعالیم مقدس الهی، در میان مردم ظهور کرده‌اند. - آن رهبرها چه کسانی‌اند؟

- آنها باب، بهاء، و عبدالبهایند که هر کدام ادامه‌دهنده راه سلف خود هستند.

- خیلی خوب و خیلی هم پاکیزه؛ از اینکه میس‌هانا باعث شدند امشب با شخصیتی مثل شما آشنا شوم، خیلی سپاسگزارم. ولی آنچه موجب تأسف است بیسوادى و فقدان معلومات و اطلاعات من در این‌گونه مسائل است که به نظرم مانع خواهد شد که بحث شما، جهت اصلی خود را پیمايد و به نتایج مطلوب منجر شود.

- بهتر است شما عقاید دینی و راه و روشتان را- آن‌طور که فکر می‌کنید- بیان بفرمایید. البته من حاضرم در این راه به شما کمک کنم و پیاله قلبتان را از تیرگیها بشویم و آن را از حقیقت صاف و زلال لبریز کنم. کاملاً متوجه مقاصد اصلی آقامیراسداله بودم. هدف اصلی او این

نبود که به عقاید من پی ببرد، بلکه می‌خواست بهائیگری را تبلیغ کند. در گذشته، بارها، با بهائیان ملاقات و مذاکره کرده بودم. اما اولین بار بود که با یک مبلغ حرفه‌ای نظیر آقا میراسدالله - که گویا در عالم بهائیت صاحب شهرت و عنوان بود - مصادف می‌شدم. بنابراین به منظور زمینه‌چینی برای کسب اطلاعات وسیع از او، دربارهٔ بایه‌ها و بهائیه‌ها، گفتم: - وقتی ما به دنیا آمديم، بعضی از ادیان، به خاطر تشتت آرا در میان پیروانشان، به فرق‌گوناگون منشعب شده و در نتیجه اعتبارشان را در میان مردم، تا حدودی ازدست داده بودند و ظاهراً چنین وانمود می‌شد که آنها مخالف ترقی و تعالی بشریت هستند و می‌خواهند تاریخ را به‌فقر سوق دهند؛ دین موسی، عیسی و محمد...

آقا میراسدالله مجالم نداد جمله را تمام کنم، گفت:

- فرمایش جنابعالی دربارهٔ ادیان قدیمی واقعیت دارد. آنها قادر نبودند برای مردم فرهنگ و تمدن نوین به‌ارمغان بیاورند. اتفاقاً باب و بهاء و عبداله‌اء نیز همین را می‌فرمایند. بدین جهت، اینها در تعلیمات خود، افکار نوین ارائه می‌دهند و دینی به مردم عرضه می‌کنند که با مقتضیات عصر و تمدن و ترقی دنیای امروزی هماهنگ است و تمامی مردم دنیا را به صلح و صفا و بشریت را به برادری و اخوت دعوت می‌کنند. دین باب و بهاء، چنین دینی است.

وقتی تمامی دنیا، غرق در ظلمات جهالت باشد، نور خداوند - مطابق معمول - وسیلهٔ پیغمبری، در روی زمین پرتوافکن می‌شود. مگر موسی زمانی ظهور نکرد که ظلم و ستم فرعون، دنیا را منکوب و لگدمال کرده بود؟ مگر نور خدا، بعد از گذشت قرن‌ها، در سیمای یک بشر، ساطع

نشد؟ مگر پس از انقضای دوره رسالت بنی اسرائیل، نور عیسی درخشیدن نگرفت؟ پس از گذشت ششصد و بیست و دو سال از آغاز نبوت عیسی، از دیار مکه، نور جمال محمد بود که سراسر دنیا را روشن کرد. ۱۲۶۰ سال بعد از بعثت محمد نیز، از افقهای فارس، ستاره درخشان خداوندی ظاهر شد؛ اشعه حقیقت از شهر شیراز پرتوافشانی کرد و علائم صبح صادق نمایان شد و ظهور قائم مهدی، صاحب الزمان، در تمام دنیا پیچید. باب به دنیا گام نهاد.

آقا میراسدالله تصور می کرد که حرفهایش تمام و کمال قانع کننده است؛ بنابراین پرسید:

- حتماً توانسته ام تا اینجا شما را قانع کرده باشم؟

- خیر!

- چرا؟ از قرار معلوم به مفهوم عرایضم خوب توجه نکردید.

- اتفاقاً خیلی هم خوب توجه کردم؛ اما این را هم خوب می دانم که بین کلمه «پذیرفتن» و کلمه «توجه» فرق خیلی زیاد است. بیایید تا وقتی که درباره دین مباحثه می کنیم، خلط مبحث نکنیم. بدو از شما سؤالی دارم...

میراسداله خودش را جمع و جور کرد؛ تمام عبارات عوامفریبانه بهائیان را - که در چپته داشت - با معلوماتی که در زمینه تبلیغات اندوخته بود، متمرکز ساخت و گفت:

- به شما توصیه می کنم درباره باب و بهائیت، مطالعات عمیق و گسترده ای به عمل بیاورید؛ درضمن برای اثبات مقام رسالت این دو شخصیت ممتاز، یعنی باب و بهاء، کافیهست که بگویم هر دوی آنها مثل

محمد؛ امی بودند یعنی از شکم مادر، عالم به دنیا آمده بودند و هرگز به مدرسه نرفته و درس نخوانده بودند.

در جوابش گفتم:

- این مطالب را در کتاب اقدس و کتاب بیان خوانده‌ام.

میراسدالله:

- بارک الله! در کتاب اقدس و همچنین در بیان می‌نویسد:

«خداوند عالم نور خود را در وجودی که مکتب ندیده و درس نخوانده، متبلور ساخته است».

گفتم:

- اینها را به غیر از کتابهای اقدس و بیان، در کتاب «فراید» هم با

شرح و تفصیلاتش خوانده‌ام. پرتوپلاگویی و دروغپردازی در این کتاب، بیشتر از کتابهای اقدس و بیان است. من از شما خواهش می‌کنم به صفحه ۴۶۴ کتاب خودتان، «فراید»، خوب نگاه کنید و آن را خوب بخوانید. و با مطالب کتاب اقدس و بیان مقایسه کنید.

علاوه بر این، می‌خواهم درباره عالم مادرزادی بودن این دو

«بزرگوار» یعنی باب و بهاء چندکلمه‌ای بگویم:

اگر زندگی باب و بهاء، مربوط به تاریخ هزار سال پیش از این بود، احتمال داشت بعضی افراد باور کنند که آنها از شکم مادرشان دانشمند به دنیا آمده‌اند؛ ولی متأسفانه هنوز مکتبهایی که در آنجا تحصیل کرده‌اند و حتی همشاگردیهایشان در خاطر همگان هستند. و در کتابها منعکس شده‌اند.

از باب شروع کنیم؛ او نامش علیمحمد و پسر میرزارضا نامی از

اهالی شیراز و از یزازان معروف آن شهر بوده است. باب وقتی جوان بود، نزد شیخ محمد، معروف به شیخ عابد، تحت تعلیم قرار گرفت و بعد به کربلا رفت و در مکتب شیخ کاظم رشتی شاگرد شیخ احمد احسائی به تحصیل علم پرداخت. علاوه بر اینها، در شیراز، بوشهر و بغداد نیز به مکتب رفته و درس خوانده است. حالا با این تفصیل، جناب ایشان، از شکم مادر، چگونه عالم به دنیا آمده است؟

در باره عالم مادرزادی بودن بهاء، یعنی میرزا حسینعلی هم، می‌خواهم از شما سؤال کنم که او در دوران جوانی، در محضر نظر علی حکیم، برای چه درس می‌خواند؟ اگر واقعاً از شکم مادر، عالم به دنیا آمده بود، دیگر چه لزومی داشت پیش یک معلم کم‌سواد تحصیل کند؟ مگر رفتن او به شهر سلیمانیه، جز تحصیل علم، انگیزه دیگری هم داشت؟ مگر او نزد شیخ عبدالرحمان، که «رئیس عرفا» به‌شمار می‌رفت، درس نمی‌خواند؟

بهاء کتاب دینی خود «ایقان» را، مگر در شهر سلیمانیه ننوشته است؟ مگر اسم اولیه این کتاب، «کتاب خولیا» نبود؟

قبل از هر چیز، باید بطلان ادعای عالم مادرزادی بودن باب و بهاء را بپذیریم؛ بعد درباره نکات مبهم و تاریک گفته‌های باب و بهاء، به بحث پردازیم.

سید اسداله که حاج و واج مانده بود، با شتاب پرسید:

- کدام نکات تاریک و مبهم؟

- متأسفانه، برای روشن شدن مطلب، ناگزیرم باز هم به کتابهای دینی شما، اقدس و بیان استناد کنم؛ اگر جنابعالی اجازه فرمایید درباره این

مسائل هم گفتگو می‌کنیم.

میر اسداله:

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

- میس هانا و گرتمان مستشرق هم، چند بار این جمله را تکرار

کردند.

گفتم:

- در وهله اول، درباره شخصیت فردی باب و بهاء و نیز ماهیت

طریقه آنها باید صحبت کنیم. همانطور که باب و بهاء مبنای کار خود را

یکی از فرق اسلام، حتی یکی از شعب جنجالی و پراختلاف آن قرار

دادند، ناگزیر هر کدام از این دو تن، خود را آخرین امام شیعه وانمود و

به اصطلاح «ظهور» کردند. چون محمد می‌گوید من آخرین پیغمبر خدا

هستم، بنابراین، هر کس ادعای پیغمبری کند، در دروغ‌گویی او جای

هیچگونه تردید نخواهد بود. جناب آقای میر اسداله! حرفهایی که می‌زنم

درست است یا نه؟

- بلی درست است!

- بعد از اینکه، این دو نفر، خود را به عنوان امام قلمداد کردند،

کم‌کم به فکر پیغمبری هم افتادند. برای تحقق این هدفشان، در کتابهای

دینی خویش شعار زیر را مطرح کردند:

«نور خدا، در هر عصری، در وجود یکی از افراد بشر ظاهر

می‌شود. اول در موسی، بعد از او در عیسی، بعد از عیسی در محمد و بعد

از محمد، من آمده‌ام».

جناب آقای میر اسداله! این حرفهایی که می‌زنم، حقیقت دارد یا

نه؟

- بلی، حقیقت دارد!

- خیلی خوب، پس شما بفرمایید چه دلایلی برای اثبات خدا بودن

باب و بهاء دارید؟

- ما به آنها خدا نمی‌گوییم.

- چرا، شما به آنها خدا می‌گویید! اجازه بدهید مطالبی از کتاب

«بیان» یادآوری کنم. باب در این کتاب، می‌نویسد:

«هر کس بخواند آدم، نوح، سام، ابراهیم، اسماعیل، عیسی، شمعون و سایر پیغمبران را مشاهده کند مرا نگاه کند؛ محمد و علی من هستم (علی محمد باب). حسن و حسین هم منم.»

فرض کنیم همه اینها درست باشد و بتوان همه این ادعاها را باور کرد. همانطور که در باب چیز خارقه یا فوق‌العاده نبود، در پیغمبرهایی هم که از آنها نام برده است چه بسا، چیز فوق‌العاده‌ای نبوده باشد. و البته اظهار علنی این مطالب هم کفر و بیدینی نیست؛ چرا که خود حضرت محمد در «قرآن»، گفته است: «من هم مثل شما بشرم». اما باب، حتی به پیغمبری هم اکتفا نکرده و در کتاب «بیان» می‌نویسد: «من خدا هستم». یعنی خداوند به شکل یک بشر، در روی زمین، در میان مردم ظاهر شده است. پس در این صورت، تمام خصوصیات یک بشر خاکی، در وجود خداوند هم هست. یعنی زن گرفتن، خوردن، نوشیدن، خوابیدن، مردن و غیره. در «ایقان» این موضوع را خیلی روشن تر و بی‌پرده تر می‌نویسد. در آنجا چنین می‌گوید: «مقام باب، نیابت، خلافت، امامت نیست؛ این ظهور، ظهور خداوند است. این ظهور به معنی سلطنت خداوندی در روی

کره زمین است. بهاءِ خدای مطلق، خالق زمین و آسمان است؛ آنکه در کوه طور با موسی حرف زد، شخص بهاء بود.»

این مطالب را که در ایقان و بیان آمده است باور دارید؟
- باید باور کنیم!

- واقعاً ظهور باب، به معنای ظهور خداوند است؟
- بلی.

در این صورت، خداوندی که به عقیده همه، هرگز به چشم دیده نمی شود، کجا قرار می گیرد؟ باز هم در همان حالت خداوندی باقی می ماند یا به کره زمین کوچ می کند؟

- خیر! او در همان مقام خدایی، با همان حالت و کیفیت همیشگی باقی می ماند.

- پس در این صورت، باید از شما سؤال کرد: حال که به عقیده مسلمین، قرار دادن شریک برای خداوند کفر محض است، آیا امکان دارد دو خدا وجود داشته باشد؟
- نه، ممکن نیست.

- پس با استناد به گفته های خود شما، نتیجه ای که به دست می آید این است که ... راستش، گفتن این جمله جسارت زیاد می خواهد.
- حرفتان را بزنید!

- نتیجه ای که به دست می آید، این است: بهائیان که برای خداوند شریک قائل می شوند و باب، که خودش را خداوند می خواند، همه از دم کافرنند و باید بطلان عقاید آنها و کتابهایشان اعلام شود.

تازه، اگر باب و بهاء خصوصیات خارقه داشتند و می توانستند

کارهای فوق طبیعی انجام دهند شاید مردمان عوامی پیدا می شدند و تحت تأثیر قرار می گرفتند و به دور ویر آن ها حلقه می زدند.
آقا میراسداله:

- در باب و بهاء، خصوصیات متفاوتی وجود دارد که در سایر افراد بشر، نظایر آن دیده نشده است. می توانم در این باره شما را قانع کنم. سفره شام گسترده شد. سر سفره آقا میراسداله، حواسش پرت بود؛ چون در حضور مستشرق و سائرین، از سکه افتاده، نفوذ و اعتبار کلامش را ازدست داده بود؛ و تمامی امیدهایش را در جلب نظر و تبلیغ مستشرق به بهائیکری، بر باد رفته می دید.

وقتی از سر سفره برخاستیم و برای صرف چای رفتیم، من و آقا میراسداله، هیچکدام، تمایلی به ادامه بحث نداشتیم. من شخصاً نمی خواستم بحث را عمیقتر کنم؛ چون آقامیراسداله، به هر حال، مهمان میس هانا بود و جایز نبود مورد اهانت قرار گیرد. اما میس هانا و مستشرق گرتمان، خواستار ادامه مباحثه بودند و اشاره می کردند که آن را دنبال کنیم.

آنها، اول به من مراجعه کردند، ولی من نمی خواستم حرفی بزنم؛ زیرا در بحث قبلی، آقامیراسداله وعده داده بود که صفات الوهیت را در وجود باب اثبات کند و بنابراین، می بایست سخن را او آغاز کند.
گفتم:

- خواهش می کنم، صفات مخصوص خدایی را که در شخص باب موجود بوده، برای ما بیان فرمایید.

میراسداله گفت:

- خیلی خوب؛ در این باره حقایق زیادی خواهم گفت که تاکنون جایی نشنیده‌اید. باید بدانید حرفه‌ایی را که باب زده هیچکدام از پیغمبرها نگفته‌اند. باب افراد بشر را به طبقات مختلف تفکیک نمی‌کند؛ او به تمام مردم دنیا وعده برادری می‌دهد.

باب می‌گوید: فقط از طریقی که من ارائه می‌کنم بشریت به مرحله بلوغ می‌رسد؛ وقتی طریقت من در تمام دنیا منتشر شد، دیگر اختلافی بین ادیان و مذاهب باقی نخواهد ماند. آیین باب خصومت و دشمنی بین ملتها را از میان خواهد برد و تمدن نوین بشری، براساس احکام طریقت باب، برپا خواهد شد.

بعد از ادای این سخنان، آقا میراسداله رو به من کرد و پرسید:

- در مقابل این حقایق مسلم، چه می‌توانید بگویید؟ در محتوای کدام یک از ادیان بشری، چنین مطالبی را شنیده‌اید؟
در جوابش گفتم:

- در سخنان شما شواهدی که دال بر اثبات الوهیت باب باشد وجود ندارد. اینها مسائلی است که قبل از باب هم مطرح شده است؛ اما با این تفاوت که متفکران و شخصیت‌های بزرگ تاریخی، در زمانهای گذشته، برای رفع اختلافات بین افراد بشر، یکی کردن ادیان را پیشنهاد کرده‌اند؛ در صورتی که باب طریقت جدیدی با خود آورده و طبعاً اختلافات را تشدید کرده است.

آقا میراسداله کمی مکث کرد. چون نمی‌توانست عقاید خود را اثبات کند، دستپاچه شده بود و با حواس پرتی از من پرسید:

- اگر باب و بهاء نیروی الوهیت نداشتند، پس چگونه طریقه‌ای که آنها- دو نفر آدم عادی- با خود آورده‌اند، در سراسر دنیا گسترش یافته است؟

جواب دادم:

- وقتی که ایرانیان اسلام را پذیرفتند، مذهب تشیع را با اعتقادات اختصاصی آن، در چهارچوب اسلام مطرح کردند. پس از انقراض صفویان- که زیر لوای تشیع، سلطنت پراقتداری را برپا کرده بودند- دولت ایران، از لحاظ سیاسی و اقتصادی به افلاس و ورشکستگی سوق داده شد و قسمتهایی از قلمرو خود را به دول همسایه واگذار کرد. تشیع صفوی که دیگر نمی‌توانست متکی به یک دولت مقتدر باشد، رو به ضعف گذاشت. و در همین هنگام، بذر افکار و عقاید وحشتناک و گیج‌کننده در همه جا پاشیده شد. بهائیت هم یکی از مظاهر همین افکار و عقاید گیج‌کننده است.

عناصر روشنفکر که می‌دیدند، در تشیع صفوی، خبری از رشد و آگاهی سیاسی و دانش و فرهنگ نوین نیست، به طریقه‌ای که باب عنوان کرده بود، امید بستند و خیال کردند که از این طریق، خواهند توانست به ترقی و تعالی دست یابند. این مسائل باعث شد که بهائیت تا حدودی در بین اقشار مردم رسوخ پیدا کند.

حقیقت اینکه، در آغاز کار بایگري و بهائیگری، عده‌ای از افراد ناراضی که با دولتیان سر سازش نداشتند به سوی آنها کشانده شدند و شاگردان و پیروان باب، در مازندران، تهران، زنجان، علیه حکومت قیام کردند و اصناف بازار و سایر ناراضیان هم- که از ظلم و ستم و چپاولگری

حکام محلی به ستوه آمده بودند. به آنها پیوستند.

در شیراز و چهریق^(۱)، بین لشگریان دولتی و طرفداران باب مبارزاتی درگرفت و خونهایی ریخته شد. ملا محمد علی مازندرانی^(۲) مرید باب، با کمک مالی به اصناف و بازاریان ورشکسته، آنها را به سلک طرفداران باب درآورد.

این، یکی از دو عامل مهم نشر طریقه ادعایی باب بود. آیا لزومی هست که از عامل دوم هم اسم ببرم؟
مستشرق از جای خویش بلند شد و دست مرا گرفت؛ خود آقا میراسداله هم گفت:

- خیلی خوشحالم که با یک جوان روشنفکر بحث می‌کنم نه با یک آدم عامی و بیسواد. اگر شما به بهائیت، رغبت و تمایلی نداشتید، تا این حد، با آن آشنایی پیدا نمی‌کردید. البته بعضی موارد اشتباهی هم هست که شما هم به آن اشاره کردید و امیدوارم حضرت عبدالباها با آنهمه صفای باطنی که دارند اصلاحشان کنند؛ مسلماً آن وقت، شما هم بهائیت را خواهید پذیرفت.

میس هانا- که تا امروز به بهائیت علاقه و تمایل نشان می‌داد- اینک

۱- چهریق دهستانی است در ۱۹/۵ کیلومتری جنوب غربی (سلماس) کنار مرز ایران و ترکیه. علی محمد باب را، پس از فوت منوچهرخان گرجی (معتدالدوله)- که از او حمایت می‌کرد- در سال ۱۲۶۳ از اصفهان به آذربایجان بردند. اول در ماکو و بعد در قلعه چهریق زندانی کردند. مترجم
۲- حاجی سلام محمد علی بارفروش، اهل مازندران بود. در جوانی علوم مذهبی را نزد ملا محمد علی مجتهد مازندرانی تحصیل کرد. چون ثروتی داشت، قصد زیارت مکه را نمود و در طی راه، به باب برخورد و به او ایمان آورد. چون به ایران مراجعت کرد، به معطرالرأس خود رفت و شروع به تبلیغات کرد. صفحه ۳۰۶ کتاب «مذاهب ملل متدنه: تاریخ میدعلی محمد معروف به باب» نوشته مسیو نیکلا. مترجم

قبایه کسانى را پیدا کرده بود، که از آن رویگردان باشند. او با اشتیاق زیاد، به من گفت:

- حالا علت دوم نشر بهائیت را بگوئید.

من هم شروع کردم به وارد آوردن ضربه جدید بر پیکر بهائیت.

- در قرن نوزدهم، سلاطین عثمانی که مشغول دفع تهاجمات روسها بودند، ناگزیر شدند حملات خود را به کشور ایران متوقف سازند. ایران که تازه از زیر نفوذ و تاخت و تاز عثمانیها نجات یافته بود، آماج تحریکات سیاسى انگلستان و روسیه شد.

این وضعیت مدتها ادامه داشت و ظهور باب نیز مزید بر علت شد و موجبات خوشحالى بیگانگان استعمارگر را فراهم ساخت. زیرا، در ایران، اختلافات آرا و عقاید باعث شده بود بین ارکان دولتى، وحدت و هماهنگى از بین برود و توجه آنها از مسائل سیاسى به مسائل کوچک و بى اهمیت و مناقشات و منازعات مذهبى معطوف گردد و در نتیجه زندگى عمومى مردم دستخوش اختلال شده، کارآیی و شایستگی آنها در دفاع از کشور و نیل به ترقى و تمدن متزلزل شود، و به شکست و ناکامى منتهى گردد. در این هنگام، ظهور باب هم به مذاق بیگانگان خوش آیند بود و با گسترش اختلافات داخلی، دست آنها در مداخلات خود در امور ایران بازتر مى شد. بنابراین، به منظور استفاده بیشتر از این آشفته بازار، از ظهور باب استقبال کردند. هنگامى که استعمارگران انگلیس در جنوب ایران، به باب پروبال مى دادند و کمکش مى کردند، سفیر روسیه نیز مقدمات پیغمبرى میرزا حسینعلی نوری را در تهران آماده مى کرد.

میرزا علی محمد باب و میرزا حسینعلی بهاء نوری، سخنرانیهای

خود را همیشه در محدوده شهرهایی انجام می‌دادند که کانون توطئه و تحریکات بیگانگان بود.

بعد از اینکه باب در تبریز تیرباران شد، بهاء‌الله در تهران، بنا به دستور ناصرالدین شاه، بازداشت و محبوس گردید. در این زمان، سفیر روسیه در تهران، علناً در جریان امر مداخله کرد و خواستار آزادی وی گردید و پس از آزادی، با شکوه تمام از او استقبال کرد و بهاء‌الله را به عنوان مهمان عالیقدر در سفارتخانه پذیرفت. او هم مدت‌ها در سفارتخانه روسیه در تهران اقامت کرد و پذیرایی شد. البته قبل از این هم، بهاء‌الله با سفارتخانه روسیه روابط نزدیکی داشت. برادر او میرزا حسن، از کارکنان سفارت روسیه بود.

بر اثر درخواست و اصرار دولت ایران و مذاکرات فیما بین دول انگلیس و روسیه، تصمیم گرفته شد که ظاهراً بهاء‌الله به بغداد تبعید شود. سفیر روسیه برای بدرقه بهاء‌الله، مراسم با شکوهی ترتیب داد و یکی از کارکنان عالی‌رتبه سفارت روسیه، او را تا بغداد همراهی کرد.

بهاء‌الله بعد از رفتن به بغداد، طبق رهنمودهای دولت عثمانی، در بین زوار شیعه - که به زیارت امام حسین می‌رفتند - شروع به تبلیغات و جمع‌آوری مرید کرد. به همین مناسبت، مناطق کردستان ایران و عراق زیر پوشش تبلیغات طرفداران بهائیت رفت. دولت ایران از ترس گسترش دامنه این کار، با استناد به مقاوله نامه بغداد^(۱) از دولت عثمانی درخواست اخراج بهاء‌الله را کرد؛ و در نتیجه بهاء به ولایت ادرنه انتقال داده شد. و

۱- طبق مقاوله نامه بغداد، دولت عثمانی ملزم بود شخصی را حاکم بغداد کند که دولت ایران تأییدش کرده باشد.

به علت بروز اختلافات شدید بین رهبران بهایی، دولت عثمانی ناگزیر گردید بهاء‌الله را به شهر حيفا بفرستد. از این تاریخ، دولت انگلیس که در فکر جدا کردن فلسطین از قلمرو ترکها بود، شروع به استفاده از تعلیمات بهاء کرد. او نیز مثل باب، علناً از سیاست دول استعمارگر، جانبداری می‌کرد و موقعیت و نفوذ خود را در میان امپریالیستهای غرب و خودفروختگان داخلی‌شان - که به ایران به چشم مستعمره نگاه می‌کردند - استحکام می‌بخشید.

حالا نیز بر هیچکس پوشیده نیست که بهائیت یک تشکیلات سیاسی زیرزمینی؛ و هدف آن حفظ و حمایت از منافع دول سرمایه‌دار و انحصار طلب است.

میراسدالله با عصبانیت و هیجان، گفت:

- اشتباه می‌کنید.

جواب دادم:

- اشتباه نمی‌کنم. تمامی گفته‌های مرا، در زمینه اینکه بایبگری و

بهایبگری آلت دست سیاستهای دول امپریالیستی است، شخص عبدالبهاء در مقاله‌ای که تحت عنوان «سیاح» نگاشته، ثابت می‌کند.

- مگر شما آن را خوانده‌اید؟

- بلی خوانده‌ام.

- عجب؟ چطور شما به این موارد دقت می‌کنید ولی به موارد دیگر

تعلیمات حضرت عبدالبهاء اساساً دقت و توجه ندارید؟

- کدام تعلیمات؟

- مگر عبدالبهاء، عقیده اشتراکی را قبل از مارکس و انگلس مطرح

نکرده است؟

- هرگز! او می‌گوید، ما مثل اشتراکیون دین و مذهب را مخالف تمدن بشری نمی‌دانیم. چون هر تمدنی که بر مبنای دین استوار نشده باشد، سرانجام، دستخوش اختلال و هرج و مرج خواهد شد. این مطالب را در صفحه ۵۴۱ کتاب بهائیان، به نام «فراید» می‌توانید بخوانید. بهائیت نه فقط با اصول سوسیالیزم مطابقتی ندارد، بلکه تشکیلاتی است که با تبلیغ مونارشیزم^(۱) هیچگونه میل و علاقه‌ای از خود به سوسیالیزم نشان نمی‌دهد. اکثریت کسانی که به بهائیت گرویده‌اند، تجار خرد و کلان و محترمان و بعضی از اصناف بازار هستند.

در باره طرفداری بهائیان از مونارشیزم، می‌توانم بگویم ریاست پایه‌گذاران آن، از طریق وراثت خانوادگی، رسمیت می‌یابد. قبل از همه باب، بعد از او بهاء و سپس عبدالبهاء: یکی یکی به نوبت، به مقام ریاست رسیده‌اند.

عبدالبهاء که مدعی است مارکسیزم را قبل از همه، او ابداع کرده است به تمام معنی شخصیتی است مونارشیزم. او با دول استبدادی روابط دوستانه برقرار کرده بود.

عبدالبهاء در لوحه‌ای، به نیکلای تزار می‌نویسد: «یارب به حکومت بهیه روسیه کمک کن!»

شما می‌دانید عبدالبهاء در شأن محمدعلی شاه چه می‌نویسد؟ وقتی محمدعلی شاه بر تخت سلطنت نشست، او در آیه‌هایی که «نازل» کرده بود، به تمامی بهائیان توصیه می‌کرد:

۱- مونارشیزم، هواداری از رژیم سلطنت مطلقه. مترجم

«ای احبا! با انقلابی که در ایران، علیه محمدعلی شاه برپا شده، همراهی و همکاری نکنید! اکنون تاج و تخت سلطنت ایران، نصیب یک پادشاه عادل شده است».

«ای احبا! در ایران با هیچکدام از انجمنها و گروههای سیاسی دوستی نکنید؛ فقط به سلطنت خدمت کنید!».

حالا شما باور می‌کنید که بهائیت تشکیلاتی است مونارشیست؟ اگر جناب سیداسدالله اجازه فرمایند کمی هم درباره سایر شعارهای بهاء و عبدالبهاء صحبت کنم.

میراسداله جوابی نداد. من هم بدون توجه و اعتنا به عدم تمایل او، تصمیم گرفتم در پایان سخنانم، آخرین ضربه‌هایم را وارد کنم. گفتم:

- به عقیده عبدالبهاء، یکی از مواردی که می‌تواند برای وحدت و یکپارچگی مردم دنیا مؤثر واقع شود مسئله وحدت زبان و یکسان کردن خواندن و نوشتن است. در صورتی که این مسئله، قبل از باب و بهاء، در دنیا مطرح شده و طرفداران زبان اسپرانتو^(۱) معتقدند، صلح دنیا در صورتی میسر خواهد بود که همه با یک زبان حرف بزنند و مکاتبه کنند. و در این باره کتابی هم انتشار داده‌اند.

حرفهای من تمام شده بود. مستشرق گرتمان از میراسدالله سؤال کرد:

- بهائیان درباره تعلیم و تربیت فرزندان چه نظراتی دارند؟

۱- اسپرانتو زبان ساختگی بین‌المللی است که ابداع‌کننده آن، چشم پزشکی است به نام زامنهوف. او نام اسپرانتو را برای این زبان برگزیده است.

میراسدالله تبسمی کرد و گفت:

- بگذارید حضرت آقا در این باره هم اظهار نظر کنند.

در جوابش گفتم:

- هرگاه جناب میراسدالله اجازه دهند، حاضرم درباره نظرات

بهائیان راجع به علم و تربیت فرزندانشان، چند کلمه‌ای بگویم. بهاء در

تعلیمات خود، می‌گوید: «دینی که با علوم و فنون ارتباط نداشته باشد

به درد نمی‌خورد».

این حرفها را در آیه‌هایی که زود- زود «نازل می‌فرمود» تکرار

می‌کرد. اما در کتاب اقدس درست برعکس این مطالب آمده است.

میراسدالله تکان سختی خورد و گفت:

- این یکی بهتان است.

در جوابش، گفتم:

- من هرگز بهتان نگفتم و در آینده هم نخواهم گفت. در کتاب

اقدس، آیه‌ای هست که می‌گوید، علموا ذریکم ما نزل من السماء العظمة.

یعنی به فرزندانان آیه‌هایی را که از آسمان با عظمت نازل شده، یاد بدهید.

حال من از شما سؤال می‌کنم، آیا در یکی از آیه‌های کتب شما،

بعنوان نمونه، از علوم و فنون حرفی به میان آمده است؟

- نه خیر!

- عبدالبهاء در تمام کتابهای خود، به انسانها فقط درس اخلاق داده

است.

عبدالبهاء، خوب می‌تواند بنویسد، و خوب هم می‌نویسد و

به هواداران خود توصیه می‌کند: «اساس علم کتابت است؛ و کتابت لباس

علم است.»

هیچکدام از بهائیان حقیقی، فرزندان خود را به تحصیل علوم و فنون و زبانهای خارجی نگمارده‌اند. آنها برای تربیت فرزندان بهائی، مدارس خصوصی دایر کرده‌اند و در آنجاها برنامه‌های محدود و مخصوص خودشان را پیاده می‌کنند؛ کار آنها، عیناً شبیه کار مدارس کلیسایی آیین مسیحیت است.

آقا میراسدالله، پس از اظهارات من، مثالی آورد و گفت:

- روزی از روزها، حضرت عیسی با حواریون خود می‌رفت، سر راه لاشه‌گندیده سگ بزرگی افتاده بود. حواریون بینی‌شان را گرفته، گفتند:

«نگاه کنید؛ لاشه سگ مرده چه بوی گندی دارد!»

حضرت عیسی به آنان جواب داد و گفت:

«از بدترین خصوصیات افراد بشر یکی این است که همیشه بدترین جنبه‌های چیزها را در نظر می‌گیرند. شما متوجه بوی گند سگ شدید، ولی دندانهای سفید و تمیز او را در نظر نگرفتید.»

حالا هم جناب آقا، درباره جنبه‌های مثبت ما، یک کلمه هم حرف نمی‌زنند، در صورتیکه بهاء و عبدالبهاء، درباره زن‌ها و مسائل ازدواج، مشکلات را به حد لزوم حل و فصل کرده‌اند و تاکنون هیچ پیغمبری، حقوقی را که بهاء و عبدالبهاء به زن‌ها داده‌اند، نداده است.

در جوابش، گفتم:

- به‌راستی، من درباره مسائل مربوط به زن و ازدواج در بهائیت حرفی نزده‌ام و انتقادی نکرده‌ام. چون این مسئله یکی از نقاط ضعف و

جنبه بسیار منفی بهائیت است. ببخشید اساساً من خجالت می کشیدم در این باره مطالبی عنوان کنم. چون طرح آن را در این جا، خیلی بی تربیتی می دانستم. بخصوص که میس هانا و سایر خانمها حضور دارند و بی پرده حرف زدن در این مسائل دور از ادب است.

- عجب! چیزی که در کتاب پیغمبر نوشته شده، مگر گفتن و گوش دادن به آن عیب است؟

میس هانا:

- خواهش می کنم. ابوالحسن بیگ، خواهش می کنم مباحثه را ناتمام نگذارید.

- حالا که میس هانا اجازه دادند و جناب میراسدالله هم مایلند، در این باره صحبت شود بنابراین چند کلمه ای به عرض می رسانم.
میراسدالله گفت:

- لطفاً مواظب باشید گفته هایتان مطابق با تعالیم کتب بهائیت باشد.

- قول می دهم حرفی نزنم که در کتاب بهائیان نوشته نشده باشد.

در کتاب اقدس بهائیان، در فصل مربوط به ازدواج، چنین می نویسد:

«ازدواج با زن پدر، برای شما حرام شد».

این مطلب را بهاء به زبان عربی نوشته است.

در کتاب قرآن هم، چنین حکمی آمده است؛ مستهی در آنجا مشخصات همه کسانی که ازدواج با آنها حرمت دارد، تعیین شده است. ولی بهاء فقط ازدواج با مادر یا زن پدر را حرام کرده است. بنابراین، در بهائیت، هر مردی غیر از مادرش، با خواهر، دختر خواهر، دختر برادر،

خاله، عمه و حتی با دختر خودش هم می‌تواند ازدواج و نزدیکی کند. به‌راستی، اگر بهائیان امروزی، با این آدمها- که شمردم- نخواهند ازدواج کنند، بهائیان حقیقی نخواهند بود. البته این نکته را هم خاطر نشان کنم که گفته بهاء، در کتاب اقدس- که ازدواج شما با مادرانتان حرام شد- در میان بهائیان، اختلافات شدید و ناراضیهای فراوان ایجاد کرد و بهاء در اثری که به نام «پرسش و پاسخ» منتشر ساخت، به ناراضیها چنین پاسخ داد:

«من در کتاب اقدس فقط ازدواج با مادرها را حرام فرموده‌ام و ازدواج با سایرین مربوط به بیت‌العدل است».

حالا، کمی هم درباره حقوقی که بهائیت به‌زنها داده، صحبت کنیم.

در کتاب اقدس نوشته بهاء الله، چنین آمده است: ما از صدور حکم «غلمان» حیا می‌کنیم. او با این حکم، به‌زنهای پیرو خود، امکان می‌دهد تا با جوانهای زیبا به‌سر برند. البته در این باره، مباحثات فراوانی شده و بهاء‌الله در معرض انتقاد زیادی قرار گرفته است. او در جواب منتقدین، باز هم مسئله را حواله «بیت‌العدل» کرده است.

در بهائیت، هر کس با دختری یا زنی- به‌طور غیررسمی- روابط جنسی برقرار کند؛ و این دختر یا زن، هر کس می‌خواهد باشد، باید فقط نه مثقال طلا به «بیت‌العدل» بپردازد.

بهاء که دم از آزادی زنان می‌زد؛ جمعیتی را که به نام «آزادی نسوان» در تهران، بوسیله طرفدارانش تشکیل شده بود، برچید. این خبر وقتی که در صفحات مطبوعات اروپا و آمریکا منعکس

شد، بهاء عکس بدون حجاب خانوادگی خود را برای چاپ به همان مطبوعات ارسال داشت. نکته خنده دار اینجاست که ارسال همان عکسها را به مطبوعات کشورهای شرق ممنوع کرده بود.

به نظرم، اظهارات من کافی است. بدون آن هم، باعث مزاحمت خانمها و آقایان مخصوصاً جناب میراسدالله شدم.

مباحثه به پایان رسید. موضوع صحبت را عوض کردیم.

ساعت ۱۲ شب، خدا حافظی کردم و از منزل میس هانا بیرون

آمدم.

مهمانی در کنسولگری تزاری

از دو روز قبل شنیده بودم که قرار است به افتخار حاجی صمدخان، مهمانی باشکوهی در کنسولگری تزار برپا شود. تردیدی نبود که در این مهمانی، مقدمات توطئه‌های جدید، فراهم می‌شد. نمی‌دانستم نینا در این مهمانی شرکت خواهد کرد یا نه. به هر حال، میل داشتم با او، در این زمینه صحبت کنم و اگر می‌خواست به این مهمانی برود، بعضی مسائل را با او در میان بگذارم و توصیه‌هایی بکنم. با این قصد، گفتم درشکه را آماده کردند.

هنوز زود بود؛ وقت رفتن به منزل نینا نبود؛ خواستم در شهرگشتی بزنم. عازم مغازه‌های مجیدالملک بودم که در دروازه باغمیشه، جماعت زیادی را دیدم و درشکه را متوقف کردم.

جسد خفه شده تقیوف قفقازی را به کوچه انداخته بودند. وقوع این‌گونه حوادث خونین و وحشتناک را، از روز اول پیش‌بینی کرده بودم.

درضمن خبر داشتم که تقیوف را در محله «نوبر» دستگیر کرده و پیش صمدخان برده بودند؛ محمودخان، پسر عموی صمدخان نیز، وظایفش را «بنحو احسن» انجام داده بود.

تقیوف از انقلابیون پروپاقرص نبود؛ اغلب- وقتی که هوا پس بود- می‌رفت مخفی می‌شد و به‌قرارگاههای انقلابیون رفت و آمد نمی‌کرد. اما، وقتی که آرامش در شهر حکمفرما بود، اسب سفیدش را سوار می‌شد و سلاحهای جورواجور می‌بست و در شهر جولان می‌داد. مردم تبریز، اسب سواری تقیوف را دلیل آرامش و سکون شهر می‌دانستند. وقتی کسبه به‌هم می‌رسیدند، یکی می‌پرسید:

- از اوضاع و احوال چه خبر؟

دیگری جواب می‌داد:

- تقیوف دارد می‌گردد! شهر امن و امان است؛ جای ترس و نگرانی

نیست.

از اینکه بگذریم، به‌هرحال قتل فجیع تقیوف و انداختن جنازه او به‌کوچه، بسیار متأثرم کرد. اولاً او را به‌عنوان یک انقلابی کشته بودند؛ ثانیاً جنازه‌اش را به‌این خواری و بی‌حرمتی، به‌کوچه انداخته بودند. و هدف اصلی از این کار، خراب کردن روحیه انقلابیون و ترساندن آنها بود. با وجود این، جای زیاد فکر کردن نبود. کنسول ترار، با این اعمال انتقام‌جویانه، نمی‌توانست شکست خود را در جنگ با انقلابیون تلافی کند.

وقتی درشکه به‌راه افتاد و می‌خواستم از آن حوالی دور شوم، با درشکه کنسولگری مصادف شدم.

بعضی از اهالی تبریز- که این روزها به‌دولا و راست شدن عادت کرده بودند- بی آنکه بدانند چه کسی در داخل درشکه نشسته است، خودشان را جمع و جور می کردند و آماده تعظیم می شدند.

گفت‌گوهای جورواجور می شنیدم:

- مرتیکه! چرا مثل گوساله پائیزی نعره می کشی؟ مگر نمی بینی درشکه ژنرال کنسول می آید؟

- مواظب باش، درشکه چی نگاهمان می کند!

- راستی راستی آدم وحشت می کند.

جماعت همدیگر را هل می دادند و جلو می رفتند تا جایی که نزدیک بود زیر پای اسبها بروند و له شوند.

در درشکه کنسول، نینا، و دختر بزرگ کنسول- اولگا- نشسته بودند. تا مرا دیدند، درشکه را متوقف کردند. دختر کنسول دستم را فشار داد و گفت:

- وقتی از نینا شنیدم در شلوغیهای اخیر، لطمه‌ای نخورده‌اید خوشحال شدم.

این حسن تصادف، خیلی خوشنودم کرده بود؛ زیرا امکان داشت همین ملاقات، موجبات شرکت مرا در ضیافت کنسول فراهم سازد.

از درشکه پیاده شدیم؛ به‌راه افتادیم؛ درشکه‌ها، آهسته به‌دنبالمان می آمدند. زیر یک بازویم نینا و زیر بازوی دیگرم را اولگا گرفته بود.

نمی دانستم، مرا به کجا می برند. خیلی راه رفتیم؛ ولی حرف نمی زدیم. مشغول تماشای دور و برمان بودیم. بعضیها تعظیم می کردند؛ بعضی دیگر نیز کلاهشان را برمی داشتند و سلام می دادند؛ یا با تبسم نگاهمان

می‌کردند. عده‌ای هم سرشان را تکان می‌دادند. جماعتی هم، احترامات فائقة مخصوص تبریزها را نسبت به ما ابراز می‌داشتند.

این‌گونه آدمها، عده‌شان زیاد بودند. مرد جوانی هم- درحالی‌که مدادی در دست داشت- دخترها را تماشا می‌کرد. ظاهراً شعر می‌سرود. آهسته - آهسته راه می‌رفتیم. شاعر هم دنبلمان راه افتاده بود.

نينا از من پرسید:

- آن قلم به دست نقاش است؟

- نه خیر، شاعر است!

- چه می‌نویسد؟

- بی‌تردید، برای یکی از شما دو نفر شعر می‌سراید.

- چقدر خوب! کاش می‌دانستیم چه سروده.

- دانستنش زیاد دشوار نیست.

با اشاره، مرد شاعر را پیش خود خواندم.

رفتار احتیاط‌آمیزی داشت. برای نزدیک شدن به ما، از خود تردید

نشان می‌داد.

اطرافیان‌ش به او قوت قلب می‌بخشیدند و به طرف ما هلش

می‌دادند. از چشمهایش، ترس و هیجان به خوبی هویدا بود؛ به زبان

آذربایجانی گفتم:

- چرا از نزدیک شدن به ما می‌ترسید؟ مگر ما هم مثل شما، آدم

نیستیم؟

وقتی که متوجه شد من آذربایجانی هستم؛ به خودش مسلط شد؛

تشویش و هیجانش فرو نشست. کاغذش را در جیب گذاشت؛ می‌خواست

قلمش را هم پنهان کنند. پرسیدم:

- شما نقاشید؟

- نه، جناب آقا! شاعرم.

- اسمتان چیست؟

- میرزا داور

- تخلصتان؟

- «بینا». در تبریز همه مرا می‌شناسند.

- خیلی خوب! خوشحالم که با یکی از شعرای تبریز، از نزدیک

آشنا می‌شوم. متأسفم که تا امروز نتوانسته‌ام آثار شما را بخوانم.

- شما می‌توانید نوشته‌های فارسی را بخوانید؟

- البته که می‌توانم؛ خیلی هم خوب می‌خوانم. اما شما که

آذربایجانی هستید، چرا به فارسی شعر می‌گویید؟

- کسی به شعر ترکی میل و رغبت نشان نمی‌دهد. علاوه بر آن، شعر

گفتن به زبان فارسی، برای ما عادت شده است. چه می‌توان کرد؟ زبان

فارسی، زبان رسمی دولت است.

- خیلی خوب؛ شعر خوبی که بتوان تقدیم خانمها کرد، دارید؟

- هنوز تمام نکرده‌ام؛ دارم می‌نویسم.

- خیلی وقت می‌خواهد تا تمام کنید؟

- خیر، فقط پنج-شش دقیقه دیگر.

از نینا و اولگا پرسیدم:

- ماکجا می‌رویم؟

- سری به مغازه‌ها می‌زنیم.

شاعر را به آنها معرفی کردم و گفتم:

- این آقا، که با او صحبت کردم، شاعر است. برای شما شعر سروده، اما هنوز تماشا نکرده است؛ پنج-شش دقیقه وقت لازم دارد. دخترها خیلی خوششان آمده بود. با آن جوان دست دادند. انگار دنیای او دگرگون شد. دستپاچه بود. از شدت خوشحالی نمی دانست چه کار کند.

تا نزدیکیهای مغازه جواهرفروشی- که دخترها وارد آن شدند- همراه ما آمد. در آنجا خواست خداحافظی کند، پرسیدم:

- حالا می توانید آن شعر را به من بدهید؟ برای خانمها خیلی جالب خواهد بود. البته نمی دانم برای کدام یکی گفته اید.

جواب داد:

- شعرم را برای آن دخترخانم نوشته ام که بالای لب راستش خال سیاه کوچک دارد.

شعرش را به من داد. خواست برود، متوقفش کردم. ۲۵ منات پول روسی کف دستش گذاشتم و گفتم:

- شاید دوباره همدیگر را دیدیم.

دخترها دوباره با شاعر دست دادند.

بعد از جدا شدن از ما، جماعت دورش را گرفتند و سؤال پيچش کردند. از خوشحالی نمی دانست چه جوابی بدهد. چونکه در تبریز، شاعری در تمام عمرش برای یک قطعه شعر ۲۵ منات نگرفته بود. معمولاً تجار و اعیان و اشراف، برای هر قطعه شعر، بیش از یک تومان، پاداش نمی دادند.

میرزا داور «بینا» شعرش را به نینا هدیه کرده بود. از شعرش خوشم
آمد. با وجود شتابزدگی، ارزنده بود.
ببینم از نفسی آن جمال زیبا را
دگر نظر نگشایم بهشت حورا را
کسی که سایه سرو تو افتدش بر سر
دگر هوس نکند نخل طور و طوبا را
وقتی این شعر خام را ترجمه کردم، طرز بیان و تشبیهات آن، که بر
موازین شعر کلاسیک شرقی «غزل» سروده شده بود، مورد پسند نینا قرار
گرفت و متأسف شد که چرا میرزا داور را بدون دادن پاداش، رها کرده
است. گفت:

- استعاره هایش زیباست. برای اولین بار در اشعار شرقی، چنین
استعاره ها را می شنوم. گفتم:

- این شعر، به شیوه غزلسرایی- که یکی از شیوه های شعر کهن ایران
است- سروده شده است. شما از شعر کلاسیک ایران چه می دانید؟

امروز در آلمان- که به ادبیات نوین شان افتخار می کنند- بیشتر
اشعارشان را تحت تأثیر مکاتب ادبی کهن شرق، می سرایند. چند روز
قبل، قطعه شعری را- که تازگیها سروده شده بود- می خواندم. در آنجا هم،
مضامینی نظیر همین غزل تکرار شده بود.

مثلاً: «ای کاش پرنده ای می شدم و لب پنجره تو، روی شاخه های
درختی که تازه شکوفه کرده بود، می نشستم. یا بلبل می شدم که از شنیدن
نغمه هایم لذت می بردی. مستی خاک می شدم که روی آن قدم
می زدی...»

در این خصوص باید، به‌طور مفصل، با هم صحبت کنیم. مغازه جواهرفروشی جای این‌گونه حرفها نیست؛ به‌فرصت دیگر موکول کنید. حالا بفرمایید برای چه به اینجا آمده‌ایم؟

قبل از دختر کنسول، نینا جواب داد:

– امشب مهمانی بزرگی برپاست و در آن همه کنسولها شرکت خواهند کرد. اولگا برای شرکت در مهمانی، می‌خواهد تدارک ببیند؛ اما گوشواره مناسب ندارد. برای خرید گوشواره به مغازه جواهر فروشی آمده‌ایم.

سپس اولگا شروع کرد:

– شما در کار جواهرفروشی استادید. این حرفه شماست. خواهش می‌کنم برای من یک جفت گوشواره انتخاب کنید.

– متأسفم که به‌خاطر شلوغیهای اخیر، کار تجارت را عجبالتاً متوقف کرده‌ایم. اما مال‌التجاره‌های بین‌راهیمان بزودی خواهد رسید. فعلاً چیز بدردبخوری از اینجا پیدا می‌کنیم؛ به‌محض اینکه سفارشات خودمان رسید، آن‌وقت می‌توانید تعویضشان کنید. در آنجا جواهرات ارزنده‌ای که قابل شما باشد، وجود دارد.

اولگا که باورش نمی‌شد این حرفها را از من شنیده باشد؛ و من آنهمه نسبت به او احترام و ارزش قائل باشم، یک بار دیگر دست مرا گرفت و فشار داد و تشکر کرد.

از مغازه دار پرسیدم:

– خانم گوشواره نفیس می‌خواهند. اگر ایتالیایی باشد بهتر است.

مغازه دار جواب داد:

- داریم.

سپس یک جفت گوشواره گرانها نشانمان داد.
گفتم:

- یک جفت دیگر هم بیاورید.

نینا با شتاب و دستپاچگی گفت:

- نه، نه. لازم نیست؛ من گوشواره‌های گرانقیمت دارم.
در جوابش گفتم:

- میل دارم امشب هر دو نفر شما یک مدل گوشواره بزنید.
اولگا دستهایش را بهم مالید و گفت:

- ترا خدا نگاه کن! چه مرد مؤدب و دوست داشتنی! نینا، خودت را
خوشبخت نمی‌دانی؟

نینا گفت:

- خوشبختم.

اولگا قیمت گوشواره‌ها را پرسید.

مغازه‌دار گفت:

- بهای مقطوع دو جفت سه‌هزار منات روس.

اولگا با حیرت و تعجب، گفت:

- پناه بر خدا، چقدر «ارزان!» پدرم فقط به من سیصد روبل داده
است.

خواست برگردد و از مغازه خارج شود که متوقفش کردم و گفتم:

- دختر خانم، لطفاً تأمل فرمایید!

سپس با اشاره به صاحب مغازه، دستور دادم گوشواره‌ها را بپیچید

و خطاب به دخترها گفتم:

- خواهش می‌کنم این گوشواره‌ها را به عنوان یادگاری از آشنایی‌مان، از من بپذیرید؛ و خاطره مرا هم در قلبتان و هم در گوشتان داشته باشید.

شش قطعه اسکناس پانصد مناتی روسی، به صاحب مغازه دادم و گوشواره‌ها را برداشتم.

هرگز تصور نمی‌کردم که نینا و اولگا، تا این حد خوشحال و ممنون باشند. مخصوصاً اولگا، تا وقتی که سوار درشکه می‌شدیم، بارها از من تشکر کرد. تا در کنسولگری مشایعتشان کردم. در آنجا اولگا، با اصرار، از من خواهش کرد که به اتفاق آنها به کنسولگری بروم ولی نپذیرفتم؛ چون رفتن من، در این وقت روز به کنسولگری لزومی نداشت. اولگا، وقتی از در کنسولگری وارد می‌شد، گفت:

- نزدیکهای غروب، برای آوردن شما به مهمانی، درشکه خواهم فرستاد.

با وجود اینکه می‌دانستم کنسول به نینا خیلی ارزش و احترام قائل است، ولی شرکت یک تاجر خرده‌پای آذربایجانی در مهمانی باشکوهی که ژنرال کنسول روس، به افتخار والی آذربایجان می‌داد، کار مشکلی بود. آیا واقعاً به دنبال درشکه می‌فرستادند؟ در این ناباوری بودم که صدای پای اسبها، در گوشم طنین‌انداز شد و احساس کردم درشکه‌ای دم در ایستاده است. چند ثانیه بعد، در خانه به صدا درآمد و نوکر کنسول وارد خانه شد و نامه‌ای به دستم داد.

کنسول نوشته بود:

جناب ابوالحسن بیگ!

خواهشمندم در ضیافتی که به افتخار جناب شجاع الدوله برپا می شود حضور بهم رسانید.

وصول این نامه، تصورات ذهنی مرابطل کرد. معلوم شد، کنسول تزار، برای هدیه ای که به دخترش داده بودم خیلی ارزش قائل شده است. هر چه از شرکت در این مهمانی خوشحال بودم همان قدر هم روبه رو شدن با قاتلان رهبران انقلاب برایم سخت و ناگوار بود.

با نینا و اولگا- دختر کنسول- در ایوان ملاقات کردم و در معیت آنها، به سائن پذیرایی وارد شدم.

گویی مهمانها، در انتظار ورود من بودند. قبل از همه، شخص کنسول و همسر ایشان خانم آناسمیونوونا و دختر کوچکشان نادرادا، از من با خوشرویی و گرمی استقبال کردند و کنسول ضمن معرفی من به سایرین گفت:

-ایشان ابوالحسن بیگ، داماد ما هستند.

با خیلی از کسانی که دستشان به خون رهبران انقلاب آغشته شده بود، از جمله رئیس دادگاه صحرایی زمان جنگ دست دادم. همه مهمانها نیامده بودند. هنوز هم کسانی بودند که به سنت کهن ایرانیها، دیرتر به مجلس می آمدند تا حاضرین به احترامشان پیاخیزند و تعظیم کنند. آنها این کار را باعث افتخار خود می دانستند.

بعضی از مهمانها، تنها، و یا دو به دو، چنگال به دست جلو بوفه ایستاده بودند و از انواع خوراکیها مزه می کردند و یا کنیاک می خوردند.

به اتفاق نینا و دختران کنسول، در سالن قدم می‌زدیم. صحبتها، درباره‌ی گوشواره‌های گرانقیمتی بود که از من هدیه گرفته بودند. زن کنسول دخترانش را صدا زد و گفت:
- بگذارید از مهمان در بوفه پذیرایی شود.

نینا در جوابش گفت:

- اهل مشروب نیست؛ اگر هم بخواهد مانعش نیستیم.
تا زمانی که همه‌ی مهمانها سر برسند، به همراه دخترها به کنار پیانو رفتیم. دخترهای کنسول به نوبت پیانو زدند. کنسول هم آمد کنار ما نشست. صحبتها درباره‌ی موسیقی بود. او از موسیقی ایرانی تعریف و تمجید کرد و گفت:

- من شخصاً از موسیقی ایرانی و مردم این سرزمین خوشم می‌آید؛ متنها این مردم، از سعادت‌ی که دولت امپراطوری روسیه برای آنها بهارمغان آورده است خبر ندارند! آنها خیلی ساده و عامی‌اند. روی این اصل، هرچندگاه، یک نفر به عنوان رهبر، آنها را گول می‌زند و از راه راست منحرفشان می‌کند و به بیراهه‌ی فلاکت می‌کشاند. در این باره خوب فکر کنید؛ از روزی که شورش ستارخان شروع شد، مردم اینجا گرفتار چه مصائب و بلایایی شده‌اند. اگر این مردم، به حرفهای ما گوش می‌کردند، محمدعلی شاه می‌آمد، دوباره بر تخت سلطنت می‌نشست و در این کشور، خوشبختی و رفاه برقرار می‌شد.

در جوابش گفتم:

- جناب ژنرال! صحیح می‌فرمایید، مردم ما زود فریب می‌خورند.
کنسول حرف مرا تأیید کرد و گفت:

- البته که فریب می‌خورند. دنباله‌روی آنها از سوسیال دموکراتهای روسیه کاملاً اشتباه است. اگر، این مردم می‌خواهند راهی را که سوسیال دموکراتهای روسیه رفته‌اند، بروند، کاملاً در اشتباهند. زحمتکشان روسیه، چه گلی بر سر خودشان زده‌اند که به سر ایرانیها هم بزنند. البته ما هم بیکار ننشسته‌ایم؛ به اندازه کافی درباره آنها فکر کرده‌ایم و نفوذشان را نه فقط در ایران، بلکه در خود روسیه نیز قطع کرده‌ایم؛ حتی در تبریز، به عنوان نمونه یک نفر هم از ایادی کارگران روسیه باقی نمانده است. کسانی را هم که با تحریکات و رهنمودهای آنها دست به قیام زده بودند، با دست خود اهالی غیور و شرافتمند تبریز، مخصوصاً با توجهات نماینده غیور آنها، حاجی صمدخان، تارومار کرده‌ایم و در آینده نزدیک هم باقیمانده آنها را بکلی ریشه کن خواهیم کرد.

دوباره گفتم:

- آنها دست‌بردار نیستند. اعصاب آدم خرد می‌شود. مردم رهبر واقعی خود را نمی‌شناسند. من هم ناگزیرم سرمایه و دارایی خود را جمع کنم و به روسیه بروم. اساساً علیه آدم شریفی مثل حاجی صمدخان، اعلامیه دادن چه معنی دارد؟ این‌گونه افراد چه موهبتی برای مردمانشان می‌توانند داشته باشند و چه سعادت می‌توانند نصیبشان کنند؟

کنسول سیگاری آتش زد و گفت:

- در مورد اعلامیه، ما طور دیگر فکر می‌کنیم. در این جریان عوامل دول بیگانه بیشتر دست دارند تا خود ایرانیها. در این باره نمی‌توان بیشتر از این حرف زد. مسئله استقلال ایران را هم، فقط با مراجعت مجدد محمدعلی شاه، می‌توان حل و فصل کرد.

- عجیب! مگر ممکن است محمد علی شاه، دوباره به تخت سلطنت برگردد؟

- چرا، ممکن است. متتها تلاش و فعالیت زیاد لازم دارد. باید روی مردم کار کرد و حقایق را به آنها فهماند؛ باید زمینه را آماده و محکم ساخت. روی این اصل، ایرانیان فهمیده و روشنفکری مثل شما و روحانیون متنفذ و واقع بین، باید در این راه کمک و مساعدت کنند. کشور ایران در حال از هم پاشیدن و نابودی است. هرج و مرج و اغتشاش، روز بروز در حال گسترش است؛ از نیروهای نظامی همسایه - که برای ایجاد صلح و برقراری امنیت آمده‌اند - با اسلحه استقبال می‌کنند و به دوستان خود با گلوله حمله می‌کنند.

گفتم:

- برای انجام این وظیفه بزرگ، با جان و مال و تمام امکاناتم، آماده فعالیت هستم. شما به‌خوبی می‌دانید که من در جامعه روسی تربیت شده‌ام و از لحاظ روحی به فرهنگ و تمدن روسی علاقه‌مندم. اگر جناب شجاع‌الدوله هم مایل باشند که این فرهنگ در جامعه ایرانی نفوذ و توسعه یابد، شخصاً قول می‌دهم با ایشان در این راه، همه‌گونه کمک و همکاری بکنم؛ و برای آشنا کردن مردم این سرزمین با حقایق و محسنات پذیرش فرهنگ روسی بکوشم.

چند نفر از مهمانها به‌ما نزدیک شدند و مذاکراتمان در اینجا خاتمه یافت.

در این گفت‌و شنود کوتاه، کنسول تزار، مقاصد اصلیش را بیان داشت. نظر او درباره پخش اعلامیه‌ها مشخص گردید. و همچنین معلوم

شد که روسها هنوز هم از آوردن مجدد محمدعلی شاه به ایران، منصرف نشده‌اند.

بعد از این مطالب، کنسول به موضوع هدیه من به دخترش اشاره کرد و گفت:

- خیلی متأسفم که تاکنون نتوانسته‌ایم در حق شما خدمت شایسته‌ای بکنیم. البته خودتان نخواسته‌اید. قلباً آرزو داشتم خدمتی برایتان انجام بدهم؛ چند بار به خانم کوچک [تینا] این مطلب را یادآوری کرده‌ام. در حال حاضر، تجار ایرانی برای کسب درآمد و تحصیل پول، بیشتر اوقاتشان را دم در کنسولگری می‌گذرانند. حتی حاضرند با دادن رشوه و واسطه‌تراشی، معاملاتی انجام دهند. اگر شما بخواهید ما می‌توانیم کارهایمان را بوسیله شما انجام دهیم.

ضمن اظهار رضایت از شخص ایشان، گفتم:

- خیلی تشکر می‌کنم. اما کار تجارت و داد و ستد طوری است که می‌تواند در اندک مدتی روابط صمیمانه دو دوست را بهم بزند. دوستان صمیمی، باید همیشه به فکر ادامه دوستی‌شان باشند. علاوه بر آن، کار من تجارت جواهر است؛ در آینده نزدیک محموله جدید تجارتی‌مان خواهد رسید؛ اگر ژنرال اجازه فرمایند کار پیشنهادیتان را به یکی از دوستان صمیمی و قابل اعتمادم محول کنم.

- خیلی ممنونم. ما همیشه آدمهای قابل اعتماد را لازم داریم. به هر کسی نمی‌توانیم اعتماد کنیم.

- در این صورت، فرد قابل اعتماد را بوسیله نامه خصوصی، خدمتتان معرفی خواهم کرد. برای شخص من، لطف و دوستی و حمایت

آن جناب، بیش از هر چیزی غنیمت است. حال که دست پربرکت
امپراطور، برای کمک به کشور ما دراز شده، زیر سایه آن زیستن،
ارزنده‌تر از هر چیز دیگر است.

- شما در تبریز قوم و خویش زیاد دارید؟

- البته که زیاد دارم. و تنها وجود آنهاست که باعث شده در تبریز
ماندگار شوم. متأسفانه عده‌ای از آنها بی‌بضاعتند و من وظیفه دارم از
لحاظ مالی کمکشان کنم. اگر غیر از این بود، مدت‌ها پیش به روسیه رفته
بودم. مگر می‌توان روسیه را رها کرد و در اینجا ماند؟

- صحیح است. در هر حال، شما باید زندگی و معاش آنها را تأمین
کنید؛ مخصوصاً در شرایط حاد فعلی. که حتماً بدون هیچ تقصیری-
خسارات هم دیده‌اند. شما می‌توانید برگه‌های حمایت کنسولگری را بین
آنها توزیع کنید.

کنسول، بعد از ادای این سخنان، نینا را صدا زد و با تأکید سفارش
کرد:

- فردا صبح، حتماً صد برگ حمایت آماده کنید. از قرار معلوم
تعداد قوم و خویشان جناب ابوالحسن بیگ، خیلی زیادند. شما موظفید
این کار را بموقع انجام دهید. چون احتمال دارد افراد جناب صمدخان،
اشباهی قوم و خویشان جناب ابوالحسن بیگ را اذیت و آزار کنند. زیرا
در این اواخر، نظیر این‌گونه حوادث، بسیار اتفاق افتاده است.
نینا گفت:

- چشم، جناب کنسول!

و به طرف پیانو برگشت.

وقتی که همسر کنسول- باتو آناسمیونوونا- نزد ما آمد، یک بار دیگر موضوع صحبت عوض شد. او گفت:

- من و جناب ژنرال، از مدتها پیش، می خواستیم دربارهٔ مطلب مهمی با شما مذاکره کنیم؛ و امروز فرصت مناسبی است. خدا را شکر که مفسدین محو و نابود شدند. زندگی در تبریز، به حال عادی برگشته است. حالا، شما و سایرین می توانید مطمئن شوید که در آینده، در محیط سرشار از آرامش و رفاه، زندگی سالم و خوشی خواهی داشت. بنابراین، به نظر ما، صلاح در این است که روابطتان را با خانم کوچک به شکل قانونی دریاورید و با هم ازدواج کنید.

در جواب او، خیلی مختصر گفتم:

- من و نینا منتظر کسب اجازه از بزرگتر خانواده هایمان هستیم.

بر اساس اظهارات من، ژنرال کنسول گفت:

- چه جوان صمیمی و باتریتی!

اکثر مهمانها آمده بودند. ولی برای صرف شام، در انتظار ورود

حاجی صمدخان، والی آذربایجان بودیم.

خبر ورود والی اعلام شد؛ دستهٔ کوچک ارکستر- که کنسول

ترتیب داده بود- برای نواختن مارش ملی ایران آماده شد. حاجی

صمدخان و معاون او سردار رشید و اعتمادالدوله و محمودخان

پسرعموی صمدخان و فرماندار تبریز، در معیت خانم ایرائیدا، همسر

سردار رشید و خواهرش خانم ماهرو، همزمان با نواختن مارش ملی

ایران، وارد سالن شدند.

به استثنای ژنرال کنسول، همهٔ حاضرین، طبق عادات و رسوم

شرقی، دست بر سینه، به حاجی صمدخان تعظیم کردند. من هم ناگزیر بودم از آنها پیروی کنم.

کنسول، قبل از همه، مرا به حاجی صمدخان معرفی کرد. او مرا بوسید و گفت:

- شما را فراموش نفرموده‌ایم؛ در ضیافتی که جناب کنسول در نعمت آباد ترتیب داده بودند، به خدمت ما مشرف شده بودید.

کنسول که احساس کرده بود برخورد صمدخان با من، مثل اربابی است که با نوکرش حرف می‌زند؛ دوباره در معرفی من گفت:

- ابوالحسن بیگ، یکی از اعضای محترم خانواده ماست؛ اطمینان داریم که احترامات ایشان نسبت به جناب والی از روی کمال صمیمیت است. لطف و مراحم شما نیز به جناب ابوالحسن بیگ، نشانگر علایق دوستی شما با خانواده ماست.

صمدخان، از این سخنان کنسول، خودش را جمع و جور کرد و لحن کلامش را کاملاً عوض کرد و گفت:

- در اولین دیدارم، از جناب ایشان بسیار خوشم آمد؛ فهمیدم که شخصیتی نجیب و فهمیده‌ای هستند. به راستی وجود محترم ایشان، برای مردم تبریز، مغتنم است.

سپس، خطاب به سردار رشید گفت:

- امنیت جانی و مالی جناب ایشان و افراد فامیلشان، از هر لحاظ، باید تأمین شود. هر چقدر برگه حمایت لازم داشته باشند در اختیارشان بگذارید و ابداً مضایقه نکنید.

سردار رشید به والی تعظیم کرد و گفت:

- امر، امر مبارک است.

موقعیت را از هر لحاظ تأمین شده می‌دیدم. و با آنکه خودمان، رأساً از این برگه‌های حمایت جعل کرده بودیم ولی باز، با آنهایی که از کنسول و صمدخان به دست می‌آوردیم می‌توانستیم صدها تن از مجاهدینی را که در اختفا به سر می‌بردند از تبریز خارج کنیم و به مراکز امن برسانیم.

هنوز سر میز شام نرفته بودیم. مهمانها در دسته‌های دوفری و سه‌نفری یا بیشتر تقسیم شده، در سالن قدم می‌زدند. من، سردار رشید و صمدخان در یک طرف گروه سه‌نفری تشکیل داده بودیم؛ دختران کنسول و نینا و ایرائیدا و ماهرو هم گروه دیگری تشکیل داده بودند؛ و همگی در سالن قدم می‌زدیم. ابتدا اعتمادالدوله و سپس محمودخان به همراه زن کنسول آمدند و به گروه دخترهای کنسول پیوستند. از دور نگاهشان می‌کردم. محمودخان می‌خواست زیر بازوی نینا را گرفته با او قدم بزند ولی او خود را کنار کشید و جایش را عوض کرد. چند دقیقه، گروه آنها قدم زدند؛ دوباره محمودخان نزدیک شد؛ مثل بار اول، نینا از او دور شد و پیش من آمد.

سر میز شام قرار گرفتیم. محمودخان هر پیاله‌ای را که می‌خواست سر بکشد، نگاهی به نینا می‌انداخت و چنین وانمود می‌کرد که به سلامتی او می‌نوشت.

به سلامتی خلیها، پیاله‌ها بالا رفت. مطالب بسیاری سر میز مطرح شد و مسائل زیادی هم حل و فصل گردید. در دادوستدهای بین صمدخان با کنسول، یکی هم موضوع اعتمادالدوله بود.

وقتی به سلامتی اعتمادالدوله، پیاله‌ها را بلند کردند، صمدخان شروع به صحبت کرد و گفت:

- اعتمادالدوله، واقعاً شخص قابل اعتمادند. به‌راستی که برای ارومیه حاکم لایقی هستند.

کنسول در جوابش گفت:

- از نظر ما، مانعی در کار نیست.

بعد از این گفت و شنودها، حاضرین سر میز شام به اعتمادالدوله تبریک گفتند.

وقتی حاضرین به سلامتی محمودخان می‌نوشتند، نینا و دخترهای کنسول امتناع کردند. محمودخان احساس کرد که از طرف آنها تحقیر شده است.

صرف شام به پایان رسید. برای نوشیدن چای و کشیدن قلیان، مهمانها به اتاق دیگر راهنمایی شدند. به احتمال اینکه کنسول و صمدخان حرفهای محرمانه داشته باشند، خود را از جمع آنها عقب می‌کشیدم. کنسول ملتفت قضیه شد و گفت:

- بفرمایید!

مپس مرا همراه خودشان برد. در اتاق، غیر از کنسول، من، اعتمادالدوله، سردار رشید و صمدخان، کس دیگری نبود.

صرف چای و کشیدن قلیان هم تمام شد. مذاکرات صمدخان و کنسول را من ترجمه می‌کردم.

وقتی موضوع حبس و اعدام اشخاص مطرح شد، صمدخان گفت:

- به جناب کنسول بگویند که من اعدام حاجی عظیم خان برادر

ستارخان را با دو فرزندش مصلحت نمی‌دانم. خانه‌هایشان را ویران کردیم. داروندارشان را گرفتیم، حالا بهتر است آزادشان کنیم. کنسول با این حرفها قانع نشد و گفت: - باید دلیلی برای این کار ارائه شود.

صمدخان که حنجره‌اش خشک شده بود و بزور توانست جواب دهد، گفت:

- آنها در تبریز نفوذ زیادی دارند؛ و ستارخان هم هنوز در تهران است. مخصوصاً که شخص حاجی عظیم‌خان، در بلوای تبریز، اساساً مشارکت نداشته است.

کنسول دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- هدف غائی دولت امپراطور از اینهمه اقدامات، تحکیم مبانی حکومت و موقعیت والی جدید است. اگر این‌گونه عناصر از تبریز پاکسازی نشوند، بروز مجدد هرگونه حوادث خونین دیگر محتمل خواهد بود. بااین‌حال، هرگاه جناب والی کاری را مصلحت بدانند ما اعتراضی نخواهیم داشت.

صمدخان سخنانش را ادامه داد:

- با اعدام حسین‌خان مارالانی^(۱) مخالفتی ندارم؛ متها تقاضای من از جناب ژنرال این است که او را به‌شهر خوی برده در آنجا اعدام کنند. زیرا اعدام او، ممکن است موجب بروز اغتشاش بین اهالی محله

۱- حسین‌خان مارالانی پس از اتمام جنگ چهارروزه باروسها هشت ماه متواری بود. پس از آمدن محمدولی‌خان سپهدار به‌عنوان والی آذربایجان به‌وی پناهنده شد و او هم با کمال نامردی، حسین‌خان را به‌صمدخان تحویل داد صمدخان هم او را در اختیار روسها گذاشت. روسها در خوی به‌دارش زدند. مترجم

مارالان بشود؛ چون مارالانیها خیلی حرامزاده‌اند.

کنسول گفت:

- این فرمایش شما، اصلاً موردی ندارد. این موضوع به‌ما مربوط نیست؛ ما که نمی‌خواهیم در امور داخلی ایران دخالت کنیم. اگر نظرتان این است که او در خوی اعدام شود، اشکالی ندارد. ما ناگزیریم به‌وکالت از طرف حکام محلی ایران، در همان شهر خوی، اعدامش کنیم. صمدخان پس از استماع جواب کنسول، خواهش کرد که مهدی‌رضا آزاد شود و گفت:

- به‌دستور من، خیلی کتکش زده‌اند؛ این برایش کافی است. بگذارید مردم نگویند که صمدخان افراد بیگناه را هم اعدام می‌کند! کنسول تزار، به‌پیشنهاد صمدخان، از سر اعدام مهدی‌رضا درگذشت، و سپس سپاه‌های را، برای امضا، جلو صمدخان گذاشت، ریز اسامی اشخاصی بود که می‌بایست اعدام شوند:

۱- کربلای هاشم دلال

۲- مهدی عباسعلی قندفروش

۳- حاجی علی دوافروش

۴- میرزا احمد سهیلی

۵- میرزا آقا بالاخیابانی

۶- میرکریم ناطق

۷- محمد عمواوغلی و سایرین

صمدخان با اعدام این اشخاص موافقت کرد. در حالی که دستهایش می‌لرزید، عینکش را پاکت کرد و به‌چشمش زد و بالاخره،

ساعت نیم بعد از نصف شب، حکم اعدام آنها را امضا کرد.
با دیدن این ورقه، اجساد رفقای که بیش از دو سال، با هم فعالیت
مشترک داشتیم، در بالای چوبه‌های دار، در صفحه خیالم ظاهر شدند.
در حالی که مسائل سیاسی- که انگیزه اصلی برپایی این‌گونه
ضیافتهاست- حل و فصل می‌گردید، در سالن کوچک، ارکستر در حال
نواختن بود. همگی به آن سالن رفتیم. محمودخان دوروبر کاناپه بزرگ و
نرم- که دخترها در آن نشسته بودند- پرسه می‌زد و دنبال جایی می‌گشت
که کنار آنها بنشیند، ولی پیدا نمی‌کرد.

دخترها تا مرا دیدند، قبل از همه ماهر و خانم، گفت:
- ابوالحسن بیگ! بفرمایید اینجا- مجلس ما خیلی سرد و
کسل‌کننده است.

کنار آنها نشستم. روی میز گردی، چای و انواع شیرینی چیده شده
بود. در خانه کنسول، انواع شیرینی و مرباجات خوشمزه مخصوص
تبریزها یافت می‌شد. دور میز، نینا و خواهرش ایرائیدا، ماهر و خانم
خواهر سردار رشید و دخترهای کنسول اولگا و نادریدا نشسته بودند.
برای صحبت دنبال سوژه جالبی می‌گشتند. یکی از آنها عقیده
داشت لذتی که انسان از موسیقی می‌برد بالاترین لذتهاست؛ دیگری
مفرهای دریایی را لذت بخش می‌دانست. سومی گردش در کوه و صحرا
را؛ چهارمی صفای غروب را موجب انبساط خاطر می‌شمرد؛ پنجمی هم،
از فرح بخشی سپیده دم حرف می‌زد. اجازه خواستم:

- می‌توانم در گفتگوی شما شرکت کنم؟

دسته جمعی گفتند:

- بلی! مگر منظور ما از این گفت و شنودها، جز کشاندن شما به میدان است؟

پرسیدم:

به نظر شما آیا همه لذتها یکی هستند؟ فرقی بین آنها نیست؟
- قبل از دیگران، ایرائیدا گفت:

- لذتهای زندگی که از مظاهر طبیعی به انسان دست می دهد هیچ فرقی با هم ندارند؛ لذاتی که روح زیباپرست انسان، از حالات، مواهب طبیعی و مناظر و اشیاء گوناگون می برد، چه فرقی می توانند با هم داشته باشند؟ چون احساس لذت و ذوق زیباپرستی انسان، چیز عینی و جاندار و قابل لمس نیست که بتوان انواع آن را در میان آورد و با هم مقایسه کرد. اظهارات ایرائیدا، از نظرگاه آنهایی که به حرفهایش گوش می دادند صحیح و قابل تأیید بود. حتی نینا هم اعتقاد داشت خواهرش ایرائیدا، در زمینه های هنری، بسیار با استعداد و زنی حاضر جواب است.
با اعتراض بسیار ملایمی گفتم:

- چون میزان ذوق و شناخت انسانها از زیباییها یکسان نیست، بنابراین احساس لذتها هم که از مظاهر زندگی عاید انسانها می شود، با هم متفاوتند.

قبل از همه، باید اذغان کنیم که زمان و مکان و پدیده های طبیعت با هم اختلاف دارند و انسانها هم، از نظر شکل و قیافه و مشخصات ظاهری و خصوصیات درونی و افکار و احساسات، شبیه هم نیستند. کوه، دریا، دشتهای خشک، و جانوران- که در جنگلها زندگی می کنند- حتی شکل و قیافه و طرز خوردن و نوشیدنشان با هم فرق دارد. بنابراین،

همانطور که شکل و ساختمان طبیعی اندام انسانها و حیوانات متفاوتند، احساساتشان نیز در یک سطح و همگون نیست. البته منشأ لذت و انبساط روحی انسان، احساسات و عواطف اوست. شاید چیزی برای انسانی لذتبخش باشد ولی برای انسانی دیگر، کوچکترین احساس شوق و لذت نیافریند.

ایرئیدا پرسید:

- مثلاً؟

در جوابش گفتم:

- در اینجا مسئله غیر قابل فهم یا فلسفه غامض و پیچیده‌ای وجود ندارد. هر کس می‌تواند نسبت به من و سالت احساس شوق و لذت کند، خوشی و انبساط روحی چیست؟ آیا جز ذوق و لذتی است که انسان از هر چیز مطبوع و دلپسند احساس می‌کند؟
دسته جمعی، جواب دادند:
- همینطور است!

- در این صورت، هر کدام از شماها، چیزهایی را که مطابق ذوق و سلیقه‌تان است و از آن لذت می‌برید، نام ببرید. تا بررسی کنیم و بینیم بین آنها؛ وجه تشابهی وجود دارد یا نه؟ مثلاً فصل بهار، این فصل پر از طراوت و تازگی و لطافت را در نظر بگیریم که شعرا با حرمت زیادی در انتظارش می‌نشینند. در این فصل، طبیعت سراپا لباس نو می‌پوشد و دشت و دمن زمردهام می‌شود. اشعه تابان آفتاب که در آن بالاها، در دور دست آسمانها جلوه گر است، در امواج آرام و زلال دریاها شناور می‌شود و دیدگان افراد بشر را روشن می‌سازد. این پرتو بر پیشانی برگهای تازه رسته

و جوان درختان بوسه می‌زند؛ و قطرات شبنم نشسته بر چمنزار را بسان دانه‌های مروارید درخشان می‌سازد، پروانه‌های خواب‌آلود را بیدار می‌کند. و انسانها نیز از تماشای اینهمه زیبایی به‌شور و شوق می‌آیند و از آن لذت می‌برند؛ ولی این شور و ذوقها یکسان و به یک اندازه نیستند... یا در نیمه‌های شب که همه جا خلوت و آرام است، رفت و آمدها فروکش کرده و سروصداها خاموش شده، همه به خواب رفته‌اند؛ و ماه نیز که بی دریغ به همه جا نور می‌پاشد هرچندگاه، در لابلای ابرها فرو می‌رود و روی زمین را در تاریکی رها می‌کند. در این هنگام، دختر و پسر که همدیگر را دوست دارند، از پنجره رو به باغ اتاق، این زیباییهای سرشار طبیعت و شب پر از سایه و روشن را، مست و مدهوش تماشا می‌کنند و حرفهای از دل برآمده خود را بر زبان می‌آورند. این صحنه هم، لطف و صفای دیگری دارد.

دمدمه‌های سحر، دوباره دنیای ساکت و خاموش، جان می‌گیرد و ستاره سحری، آرام-آرام، مثل مردمک چشم دختر جوانی که پسر محبوب خود را از پشت پرده‌ای نگاه می‌کند، می‌درخشد.

چهره ابرهای کوچک کبودفام که در افقها شناورند، چون گونه‌های دختر سرخ و سفید شرم‌زده‌ای گلگون می‌شود. در این میان، سروصدای مرغکان، از گوشه و کنار شنیده می‌شود؛ خرومها نیز با آخرین هشدار خود، دمیدن صبح را خبر می‌دهند. شرشر آبشار که از اول شب به گوش می‌رسید، در میان هیاهو و جیغ و داد مرغهای از خواب جسته و آدمیانی که به دنبال انجام وظیفه روزانه به راه افتاده‌اند، گم می‌شود. آن‌گاه که نسیم سحرگاهان، توده‌های مه را که چون شمعی کبود به روی

تپه‌های سرسبز کشیده شده‌اند، به یکسو می‌زند و راه را برای عبور اشعه تابناک خورشید هموار می‌کند. کم‌کم گله گوسفندان در سینه کوهها دیده می‌شوند که مشغول چریدن هستند. نوای نی چوپان، با صدای گوسفندان در هم می‌آمیزد و همناوایی ارکستری را، در خاطر زنده می‌کند. در این هنگام، سگ محافظ که به همراه گله در حرکت است. از شنیدن صدای زنگ کاروان شتر، که از ته دره می‌گذرند، پارس می‌کند. این مناظر طبیعی نیز، به انسان، نوعی دیگر از انبساط خاطر و لذت می‌بخشند.

سخنانم را در اینجا می‌خواستم پایان دهم، اما ماهرو، ابروان مغرورش را درهم کشید و گفت:

- باز هم از این حرفها بزنید؛ از شور و شوق و لذتهایی که از آنها بی‌خبر و محرومیم بگویید!
ناچار ادامه دادم:

- طفل خردسالی در خواب ناز فرو رفته، گونه‌هایش از شادابی برق می‌زند؛ و هرچندگاه، لبخندی بر لبانش می‌گذرد. نسیم ملایمی که از پنجره، به درون می‌آید گیسوانش را روی بالش افشان می‌کند و زیبایی او را دوچندان می‌کند. انسان از تماشای این صحنه و احساس محبت و لذت، هرگز سیر نمی‌شود. این منظره نیز، برای انسان لذتی دل‌انگیز دارد و زیبایی ملکوتی آن با سایر لذتها قابل مقایسه نیست.

نینا آهی کشید و گفت:

- آه، به راستی که منظره دل‌انگیز و لذتبخشی است.

اندوه بر چهره نینا سایه افکنده بود و نشان می‌داد که به یاد مجید افتاده است.

گفتم:

- در زندگی، شور و شوقهای دیگری هم هست؛ چون احساس جوان دلباخته‌ای که بعد از مدتها دوست داشتن و عاشق بودن سرانجام روزی به دختر دلخواهش می‌رسد و از او می‌شنود که: «من هم در جستجوی تو بودم». این احساس شادی و لذت وصف‌ناپذیر است و با لذتهای دیگر نمی‌توان مقایسه‌اش کرد.

در ترنم موسیقی زیبا و فرح‌انگیز، شنیدن ترانه دلخواه از میان لبهای دختر دلخواه، عالم دیگری دارد.

به‌نظر خانم ایرائیدا، احساس لذتها زیاد فرقی با هم ندارند. ولی این‌طور نیست؛ آنها با هم فرق دارند؛ حتی لذتهایی هم هست که برای شماها ناشناخته است؛ مثلاً قلبی شکسته و حزین، از تابلوی غم‌انگیز غروب، بیشتر از شعاع لطیف آفتاب بامدادان، لذت می‌برد. یا یک قلب حماس و رثوف، از تماشای چهره دردناک و مغموم، از دیدار چهره گلگون یک دختر جذاب- که هنوز حالات کودکانه‌اش را از دست نداده باشد- احساس انبساط خاطر می‌کند. به این هم می‌گویند. احساس شادی و لذت از حزن و اندوه.

تازه، پاره‌ای قلبهای امیدباخته، و شکسته و ناتوان هم هستند که همواره از گریه کردن، احساس آرامش و انبساط می‌کنند و بجای شادی در ماتمکده‌ها در پی ذوق و لذت هستند. البته این‌گونه لذتها، با لذت افراد سالم و مرفه، که قلبی قوی دارند، شبیه هم نیستند.

حالا نوبت شماهاست که بگویید، هر کدام از چه چیزی بیشتر لذت می‌برید و انبساط خاطر پیدا می‌کنید.

از هیچکدام، صدایی شنیده نشد و آنها با شرمساری همدیگر را می‌نگریستند.

این سکوت تا زمانی که صمدخان می‌خواست از کنسول و ماها خداحافظی کند، ادامه داشت.

هنگام بازگشت به خانه‌هایمان، باز هم سوار درشکة کنسول شدیم و چهار قزاق سوار ما را بدرقه کردند.

وقتی به خانه برگشتیم، حسن آقا و سوتونچی اوغلو را در آنجا دیدیم که منتظرمان بودند.

آنها عزیمت ما را به کنسولگری در معیت قزاقها دیده و دلواپس شده بودند.

وقتی دوباره ما را به سلامت دیدند، کلی خوشحال شدند.

هنوز شام نخورده بودند؛ نینا آستینها را بالا زد و برایشان شام درست کرد. خودش هم سر سفره نشست و گفت:

- آرزو دارم تا زنده‌ام از جمع این خانواده‌ام جدا نشوم.
از نینا پرسیدم:

- من خیلی چیزها را فهمیدم؛ تو چه خبر تازه‌ای دستگیرت شد؟
جواب داد:

- بنا به توصیه کنسول، قرار شد حاجی صمدخان، به میرزا رضا پیشنهاد- که از آخوندهای درباری است- پنج توپ چلوار بفرستد. او، باید برای اعاده محمدعلی شاه به تاج و تخت سلطنت- به عنوان طرفداری از او- از مردم امضا جمع‌آوری کند.

حسن آقا با تشدد گفت:

- نمی‌گذاریم. کلک آقا پیشنهاد قلایی را می‌کنیم؛ کار سهل و آسانی است.

توتونچی اوغلو گفت:

- این کار، از من ساخته است.

من باین کار آنها موافق نبودم؛ چون می‌دانستم میرزارضا پیشنهاد، از آن بزدلانی است که با یک نامه تهدیدآمیز از میدان بدر می‌رود و از این کار منصرف می‌شود.

حسن آقا و توتونچی اوغلو را نگذاشتم بروند. نینا و ته‌مین‌خانم به‌ما شب بخیر گفتند و برای خوابیدن به‌اتاق دیگر رفتند. ما سه نفر هم، برای خواب، به‌اتاقی دیگر رفتیم.

وقتی برای خوابیدن لباسهای رویی‌مان را درمی‌آوردیم، حسن آقا و توتونچی اوغلو، هر کدام دو بمب دستی بلغاری درآوردند و زیر سرشان گذاشتند. پرسیدم:

- اینها برای چیست؟

جواب دادند:

- تصمیم داشتیم اگر از کنسولگری سلامت برنگشتید صمدخان و شخص کنسول را نابود کنیم و خودمان هم از بین برویم.

چراغ اتاق را خاموش کردیم و در رختخواب دراز کشیدیم. ستاره‌سحری از پشت دیوارهای خراب اسلحه‌خانه [ارک] که با توپهای تزار خراب شده بود، چشمک می‌زد؛ انگار می‌خواست به‌ما بگوید:

- شب‌تان بخیر!

ساعت اهدایی به حاجی صمدخان

اموال آن عده از تجار، که علناً از مشروطه جانبداری کرده بودند، بنا به احکام صادره از طرف کمیسیونی- که اعضای آن را کنسول روس تعیین کرده بود- مصادره گردید و کار فیصله یافت.

حاجی صمدخان، والی جدید، بعد از ورود به شهر، مطابق معمول زمانهای گذشته، به دنبال پیدا کردن منابع کسب درآمد برای خویشان بود؛ و در نهایت همان راهی را در پیش گرفت که کنسول روس رفته بود. او انبار کالا و حجره صدها تاجر تبریزی را، به بهانه های مختلف، مهر و موم کرد.

حاجی صمدخان، برای اقدامات خود در این زمینه، از کنسول تزار کسب اجازه کرده بود. و کنسول نیز به این شرط اجازه داده بود که به تاجر تبعه تزار یا تحت الحمايه آن دولت، کوچکترین لطمه ای وارد نشود.

قریب صد حجره و انبار مهر و موم شده بود. محمودخان، پسر عموی حاجی صمدخان، علاوه بر انبارهای اشخاص مورد نظر والی، به میل خویش، انبار هر کسی را هم که دلش میخواست، رأساً مهر و موم می‌کرد. خبر توقیف و مهر و موم شدن انبار آقامشهدی کاظم را هنوز نشنیده بودم. آن روز، صبح زود، از خانه بیرون آمدم و برای اطلاع از اوضاع و احوال شهر، گشتی زدم؛ وقتی به منظور صرف صبحانه، به منزل برگشتم، آقامشهدی کاظم را در آنجا دیدم. تاکنون او را، تا این حد، ملول و آزرده خاطر ندیده بودم. پلکهای چشمش، به زور از هم باز می‌شد؛ انگار مژه‌هایش بهم چسبیده بودند. وجودش شل و وارفته و هیکلش مثل سیب خشک، تکیده بود. انگار زندگی جوابش کرده و گفته بود: «امیدی به من نداشته باش».

او اصلاً متوجه اطرافیانش نبود. به نقطه‌ای مبهم روی نقشه قالی، خیره شده بود. عمو حسینعلی - نوکر دیرینش - سر پا ایستاده، مثل مجسمه، خشکش زده بود. گاهی، با سیخی که از چپش آویزان بود، سر چپ را نیش می‌زد و گاهی نیز گلویش را صاف می‌کرد. خاله سربه هم، در گوشه اتاق کز کرده بود؛ مژه‌هایش را تندتند بهم می‌زد و سقز می‌جوید. جز ملج - ملج او، صدای دیگری در اتاق شنیده نمی‌شد. آقامشهدی کاظم، بمحض دیدن من، از جای برخاست، با بی میلی سلام کرد؛ دوباره نشست و قیافه اخموی قبلی را بخود گرفت.

رفیق علی اکبر هم، از اتاق خواب، برای صرف صبحانه بیرون آمد. آقامشهدی کاظم دوباره برخاست و سلام کرد و مثل شتری که با دست ساریان خوابانده شود، روی کاسه زانوانش نشست.

از او پرسیدم:

- تازه چه خبر؟

جواب داد:

- خدا را شکر که همه خبرها تازه است.

- اینکه صحیح است؛ اما برای ما چه خبر تازه‌ای داری؟

- خبر تازه، هم هست و هم نیست. می‌خواستید چه بشود؟

- از این گفته شما چیزی نفهمیدم؛ بهتر است واضحتر حرف بزنید.

- بیدادگری حاجی صمدخان از حد و مرز گذشته.

شستم خبردار شد که خسارت بزرگی متوجه او گردیده است.

روی این اصل، در ازای جواب دوپهلویش، گفتم:

- بیدادگری حاجی صمدخان، هم از حد و مرز می‌گذرد و هم

نمی‌گذرد. می‌خواستید چه بشود؟

از شنیدن پاسخ من، به زحمت پلکهایش را گشود؛ نگاهش را

به صورت من دوخت و گفت:

- از این گفته شما چیزی نفهمیدم. بهتر است واضحتر حرف بزنید.

- حالا که چیزی نفهمیدید پس بهتر است رک و راست حرف

بزنید. چی شده؟

- بنا به دستور حاجی صمدخان، انبار و حجره آن عده از تجار و

کسبه که نظر موافق به انقلاب داشته‌اند، توقیف و لاک و مهر شده است و

مرا هم اشتباهی جزو آنها قلمداد کرده، خانه خرابم کرده‌اند.

- از قرار معلوم، حرفهایی را که باید نزد حاجی صمدخان بزنید

به من می‌گویید. یعنی چه، مرا هم اشتباهی جزو آنها قلمداد کرده‌اند؟ مگر

شما طرفدار مشروطه نبودید؟ مگر شما به مشروطه طلبان کمک مالی نمی‌کردید؟

او باز هم همان حرفهای همیشگی و دوپهلوی خود را تکرار کرد. فی الواقع فکر می‌کرد من حاجی صمدخان هستم و او هم در مقابلم ایستاده و هواداری خود را از انقلابیون کتمان می‌کند. او به سؤال من: مگر شما به مشروطه خواهان کمک نمی‌کردید؟ جواب داد:

- هم کمک می‌کردیم و هم نمی‌کردیم. چه می‌شود کرد؟ وقتی این حرفها را می‌زد، غرق حیرت شدم. او با چشمهایی که انتظار کمک داشت، نگاهم می‌کرد. من هم در میان سکوت حاضرین، در اتاق قدم می‌زدم و نگاههای پرتوقعش، حرکات مرا تعقیب می‌کرد. یک لحظه ایستادم و خطاب به او گفتم:

- پس این طور؟

- بلی همینطور! دار و ندارم را بارکرده، خواهند برد. نگاههایش را از من برگرفت و دوباره به نقشهٔ قالی خیره شد. ساکت و بی حرکت بود؛ انگار با سکوت خود به من می‌گفت: «مشروطه خانه خرابم کرده و به خاک سیاهم نشانده است. مشروطه خسارات زیادی به من زده است.»

او نمی‌خواست به یاد بیاورد که قبل از آغاز انقلاب مشروطیت، سرمایهٔ مختصری داشت و مشروطه میلیونها به او سود رسانده است. حتی بوسیلهٔ خود من، یک میلیون در بانک انگلیس خوابانده و در سایر شهرهای ایران املاک و مستغلات جدید خریده است. و تاکنون، حتی

پنج درصد سودی که بوسیلهٔ مانعیش شده، در راه مشروطه خرج نکرده است. به یاد مطالبی افتادم که زمانی سعی داشتم به ستارخان بقبولانم: سرمایه دارانی نظیر آقامشهدی کاظم، دیر یا زود، انقلابیون را در مقابل دشمنانشان تنها خواهند گذاشت و خود را از مهلکه کنار خواهند کشید. لزومی نداشت در این باره، زیاد فکر کنم و ناراحت شوم. نزدیکترش رفتم، دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- لازم نیست خودتان را ناراحت کنید؛ مشروطه، حتی دیناری هم به شما ضرر نخواهد زد. از انقلابیونی که عجلتاً تارومار و در به در شده اند و اجباراً به مبارزات مخفی و زیرزمینی روی آورده اند، باز هم میلیونها سود خواهید برد. از این بابت خیالتان راحت باشد.

رفیق علی اکبر، نزدیک بود از کوره در برود؛ بنابراین مصلحت ندیدم مطلب را زیاد کش بدهم و برای تعویض لباس به اتاق دیگر رفتم. چمدانی را که روکش چوبی داشت و تمام داروندارم در آن بود، باز کردم. ساعت جیبی ظریفی را که با دانه های الماس تزیین یافته بود، برداشتم و از اتاق خارج شدم.

این ساعت را رفیق علی اکبر به من هدیه کرده بود. موقع خروج گفتم:

- رفیق علی اکبر، شما صبحانه تان را میل کنید؛ من برای انجام کار مهمی باید بروم.

یکسره پیش حکاک رفتم و گفتم عبارت زیر را روی ساعت حک کنند:

«برای یادگاری به امیر نویان^(۱)»

«جناب حاجی شجاع الدوله صمدخان»

سوار درشکه شدم و برای ملاقات با حاجی صمدخان به باغ نظام الدوله آمدم. در اطراف در ورودی باغ محشری برپا بود. تنها کسی که برای حاجی صمدخان عریضه در دست نداشت، من بودم.

در اینجا علاوه بر نمایندگان اقشار و صنوف مختلف اجتماع، عده‌ای از تجار و کسبه نیز - که اموالشان مصادره گردیده و یا انبار و حجره‌شان توقیف شده بود - دیده می‌شدند.

علاوه بر اینها، مأمورین مخفی، جاسوسها، خبرچینها، دریوزه‌گران، شعرای مدیحه‌سرا، یا درویشهایی که می‌خواستند قصیده تازه خودشان را در مدح حاجی صمدخان بخوانند؛ خواننده‌های دوره گرد از قبیل اصغرکوره، گدایان ناینا و افلیج، همه و همه برای گدایی در آنجا بودند. در میان آنها، عده‌ای هم برای رشوه دادن آمده بودند. همه منتظر ایستاده بودند. راه را برای عبور درشکه باز کردند؛ به نگهبان دم در گفتم:

- به عرض حضرت اشرف برسانید که ابوالحسن بیگ قصد شرفیابی

دارد.

دربان برای کسب اجازه رفت. من هم به گفت و شنودهایی که در

آن دور و بر شنیده می‌شد؛ گوش خواباندم:

- واقعاً انسان از تعجب شاخ در می‌آورد. زمان ستارخان به ما

طرفدار استبداد می‌گفتند؛ و اموالمان را غارت می‌کردند؛ حالا هم که

دوره صمدخان شجاعالدوله است ما را طرفدار مشروطه قلمداد کرده
حجره و اموالمان را توقیف و مهر و موم می‌کنند. شما را به خدا، اینهمه
ظلم و ستم را کدام بنده خدا تحمل می‌کند؟

- پس گرفتاری من چی؟ از یک طرف دامادم تحت‌الحمايه روسیه
است؛ از طرف دیگر، اسبهای سوارنظام تزار، در طویله ما نگاهداری
می‌شوند. با این اوصاف، باز هم آمده‌اند انبارمان را توقیف کرده‌اند.

- وضع من واقعاً خنده‌دار است! پدرجان، مگر ساختمان مرکز
اسلامیه - که محل طرفداران محمدعلی شاه و کنسول است - جزو املاک
ما نیست؟ در این صورت، پس چرا انبار ما را لاک و مهر کرده‌اند؟

- بخدا، حاجی شجاع‌الدوله، از این ماجراها خبر ندارد؛ دختر من،
زن نوه برادر نجاروف است؛ نجاروف هم تحت‌الحمايه دولت
امپراطور است. این هم رونوشت مدارکش!!

- پس وضع من چی؟ حاجی میرزا آقا کیست؟ مگر دختر برادرم
صیغه او نیست؟

شفیع کوره، که در زمان انقلاب، در حوالی خانه ستارخانه
می‌ایستاد و می‌گفت: «ای کسی که به من صنار کمک می‌کنی، خداوند
عالم پولت را نصیب مستبدین نکند!». حالا هم، درکنار در ورودی باغ
نظام‌الدوله ایستاده بود و می‌گفت: «ای کسی که صنار به من کمک
می‌کنی، خداوند عالم پولت را، نصیب مجاهد، انقلابی، بنا^(۱) دلال
اسب^(۲)، باغبان، راهزن و آدمکش نکند!».

یکی از شعرا هم، با صدای رسا، شعر تازه خود را - که در مدح و

۱- منظور باقرخان سالار ملی است.

۲- منظور ستارخان سردار ملی است. مترجم

ثنای حاجی صمدخان سروده بود- می خواند؛ ولی اطرافیانش توجهی به او نداشتند.

خلاصه، هر کسی به نوعی گرفتاری داشت. برای ورود من به محوطه باغ اجازه صادر شد، وارد باغ شدم.

باد شدیدی می وزید و شاخه های لخت درختان را به هم می کوبید. گاهی نیز قطعات برف که بر سر شاخه ها یخ زده بود جدا شده، بر کف خیابانهای باغ می ریخت. بادرغان ضعیف الجثه را که از روی شاخسارها می پریدند در جهت خلاف میل آنها با خود می برد. گنجشگان، که سرنوشت خود را به دست باد سپرده بودند، مثل برگ خزان، در هوا، تلو تلوکنان به همدیگر می خوردند. حاجی صمدخان را در کنار حوض باغ دیدم. او، برای استقبال از من، از روی صندلی بلند شد، آمد و با ملایمت بسیار، با من روبه رو شد. یک حالت دگرگونی از ظواهرش پیدا بود. بازویم را گرفت و با هم به طرف ایوان براه افتادیم. در این هنگام، متوجه شدم که مردی لخت را از استخر پر از یخ بیرون آوردند. از سرپایش خون می چکید. معلوم بود که به دستور صمدخان، توی حوض پر از یخ انداخته و با چوب کتک زده بودند. پاهای مرد جوان را گرفته بودند و کشان کشان، می بردند. او ناله می کرد.

این نوع شکنجه دادن حاجی صمدخان، اعصاب مرا کاملاً متشنج کرد تا جایی که فراموش کردم در باغ و در حضور شخص صمدخان و افرادش هستم.

صمدخان خیلی زود به تغییر حالت من پی برد و درباره علل این شکنجه توضیح داد:

- بیش از یک هفته بود که نمی‌توانستیم این جوانک بی‌ادب را دستگیر کنیم. نمی‌دانم چگونه اینها را تربیت کنم؟ همه‌شان افراد بی‌تربیتی هستند. این جوان ناخلف، هر شب، موقع عبور از کنار دیوار باغ، آواز می‌خواند؛ آن‌هم چه آوازی! همان حرفها و هذیانهای راکه در دوره ستارخان ساخته شده بود.

به‌ایوان رسیدیم. ظاهراً اعصاب صمدخان ناراحت بود. هر چند دقیقه یکبار برمی‌گشت و به‌طرف حوض نگاه می‌کرد. حدس می‌زدم که این ناراحتی او، به‌علت ناتمام ماندن شکنجه بود. طبعاً آمدن من باعث این کار شده بود. مثل اینکه قصد داشت جوانک را، درون آب پر از یخ تا سرحد مرگ کتک بزند.

به سالن پذیرایی وارد شدیم. کسانی که باکسب اجازه مخصوص به ملاقات والی آمده بودند در آنجا نشسته و منتظر بودند. همه روی تشکچه‌هایی که به‌ردیف چیده شده بود، نشسته بودند. هنگام ورود ما، نیکوایان را از دهانشان درآوردند و دسته‌جمعی بپا خاستند.

صمدخان مرا به‌حاضرین معرفی کرد:

- ایشان جناب ابوالحسن بیگ، از دوستان صمیمی جناب ژنرال کنسول و ما هستند. دست راست جناب کنسول و از منسوبان خانواده کنسولند.

وقتی این سخنان از دهان حاجی صمدخان خارج می‌شد قیافه‌های حاضرین در سالن - که در حدود پنجاه نفر بودند - ناگهان عوض شد. آثار ریا و تملق و ذنات از سر و رویشان می‌بارید. سرها به‌حالت تعظیم خم

گشت؛ نیشها باز شد؛ لبخندهای دروغین و تعارفات ساختگی آغاز گردید:

- چاکریم!
- مرحمت زیاد!
- شرفیاب شدیم!
- سرافراز شدیم!
- نوکرتان هستیم
- وقس علیهندا ...

چهره دروغین و پر از ریا و دورویی خود را به نمایش گذاشته بودند. و من دست راست حاجی صمدخان، روی تشکچه نشسته بودم. صدای قلیانها و قاشق چایخوریها بلند شد. سپس سرفه‌ها و عطسه‌ها، و صاف کردن گلوها شروع شد. برای من هم سیگار آوردند. کسی حرف نمی‌زد. اندیشناک نشسته بودم. درباره نحوه اهدای ساعتی که برای حاجی صمدخان آورده بودم؛ فکر می‌کردم. می‌دانستم که اگر امروز لاک و مهر انبار آقامشهدی کاظم را برندارند، فردا صبح، موجودی انبارش را بار کرده خواهند برد.

بیش از یک ساعت، درباره مسائل مختلف صحبت شد. سردار رشید هم آمد. حاجی صمدخان به محض دیدن او پرسید:

- اوراق تأمین بستگان جناب ابوالحسن بیگ حاضر است؟

سردار رشید:

- بلی حاضر است. همین الساعه تقدیم جناب ایشان خواهد شد.

فرصتی به دست آمده بود؛ شروع به صحبت کردم:

- صاحبخانه منزلی که در آن سکونت دارم، به نام مشهدی کاظم، واقعاً از طرفداران حقیقی آن جناب است، حتی روز تشریف‌فرمایی حضرت اشرف به تبریز، مهمانی باشکوهی ترتیب داد و بیش از صد نفر را دعوت کرد. من خودم هم جزو مدعوین بودم. متأسفانه امروز شنیده‌ام که اموال او را هم توقیف و مهر و موم کرده‌اند.

صمدخان با تعجب، خطاب به سردار رشید گفت:

- این اشتباه باید جبران شود. ما باید دوستانمان را خوب بشناسیم و باعث دردسر آنها نشویم.

سردار رشید در جوابش گفت:

- قربان، شخص بنده از این قضایای خیرم. محمودخان در شهر می‌گردد و اموال هر کس را که دلش خواست توقیف و مهر و موم می‌کند. قبلاً هم می‌خواستم در این باره با حضرت اشرف مذاکره کنم.

- هر چه زودتر از انبار این جناب، مهر و موم را بردارید و اموالش را بخودش تحویل بدهید. و از قول من نیز عذرخواهی کنید.

به دنبال این سخنان، صمدخان مهر خویش را درآورده روی ورقه سفیدی زد و ورقه را به سردار رشید داد.

نیم ساعت بعد، سردار رشید صد برگ، اوراق تأمین به‌اضافه یک برگ فرمان رفع توقیف از انبار و حجره را آورد و به‌من داد.

خیالم راحت شد. حالا دیگر عجله داشتم هر چه زود بروم. اما حاجی صمدخان گفت:

- زیاد عجله نکن؛ ناهار را باید با هم بخوریم.

بعد از این گفتگوها، حاجی صمدخان، از جیب جلیقه خود ساعت

درپوشدار مشکی رنگش را درآورد و نگاه کرد؛ سپس درباره تاریخچه آن چنین گفت:

- این ساعت برای بنده خیلی ارزش دارد. آن را مرحوم مظفرالدین شاه، از فرنگستان برایش خریده و آورده بودند. یادگار ارزنده‌ای است؛ ولی خوب کار نمی‌کند. حیقم می‌آید به دست ساعتساز بدهم.

در جوابش گفتم:

- بهتر است حضرت اشرف، هدیه مرحوم شاه را، در کنار سایر اشیای عتیقه‌شان بگذارند و ساعت دیگری با خود داشته باشند که وقت را دقیق نشان بدهد. در حال حاضر، مارک موزر، ساعت‌های دقیق و خوب عرضه می‌دارد. بنده خیلی خوشوقت می‌شوم که حضرت اشرف، یکی از آنها را، به عنوان نمونه همراه داشته باشند. اگر حضرت اشرف بنده‌نوازی می‌کردند و از ارادتمندان خویش هدیه قبول می‌فرمودند، ساعت نفیسی را که به همراه دارم و خیلی دقیق کار می‌کند، به عنوان یادگاری، تقدیم حضورشان می‌کردم.

ساعت را درآوردم. چشم‌های جلاد خون آشام، از دیدن سنگ‌های قیمتی روی ساعت، برق زد. ساعت را گرفت، با حرص و ولع زیاد نگاهش کرد؛ پشتش را برگرداند؛ و نوشته آن را خواند:

«برای یادگاری به امیر نوبان»

«جناب حاجی شجاع‌الدوله صمدخان»

بعد از خواندن این عبارت گفت:

هرگاه جناب آقا چنین لقبی را به ما عطا می‌فرمایند، ما هم با کمال

امتنان، آن را می‌پذیریم.

و آن وقت، عبارت پشت ساعت را با صدای بلند، برای حاضرین در سالن قرائت کرد.

حضار لقب جدید را تبریک و تهنیت گفتند.

دوباره همان ادا و اطوار ریاکارانه و تملق‌آمیز شروع شد. ساعت، دست به دست می‌گشت. در سالن دور زد و دوباره به صمدخان رسید. صمدخان نگاه دیگری به ساعت انداخت، سپس آن را در جیب بغلش گذاشت.

اعتمادالدوله پرسید:

- جناب ابوالحسن بیگ، ممکن است از این ساعت ما هم بخریم؟
در جوابش گفتم:

- نه خیر! این ساعت در نوع خودش بی‌نظیر است. آن را یک ماه و نیم پیش، به برلین سفارش کرده بودم تا مخصوص حضرت اشرف آماده کنند.

حاجی صمدخان، از شنیدن آن خیلی خوشحال شد و گفت:

- ما هم در مقابل این لطف، از امروز، ابوالحسن بیگ را، ابوالحسن خان خطاب می‌کنیم.

و دستور داد فرمان لقب جدید نوشته شود. به اتفاق پیا خاستیم تا به اتاق ناهارخوری برویم. در این هنگام، محمودخان وارد شد و گفت:

- حاجی میرمحمد آقا گچ‌پز آمده و قصد شرفیابی دارد.

صمدخان با لحن ناخوشنودی گفت:

- بفرمایند!

دوباره نشستیم. حاجی میرمحمد وارد شد. با اجازه حاجی صمدخان نشست؛ با حاضرین خوش و بش کرد. چند بار بپا خاست؛ دوباره سر جایش نشست؛ گردن کشید؛ کله‌اش را این طرف و آن طرف و بالا و پایین برد. چایی و قلیان برایش آوردند؛ مشغول شد.

چند دقیقه بعد، کاغذی از جیب درآورد؛ به حاجی صمدخان داد. حاجی صمدخان هنوز کاغذ را تمام و کمال نخوانده بود که مثل بشکه باروت ترکید. بیش از حد عصبانی و خشمگین شد. چشمهایش به شکل کاسه خون درآمد؛ نگاهی پر از خشم به حاجی میرمحمد انداخت و گفت:

- جدّت به کمرت بزند. می‌خواهی تمام مردم تبریز را به‌دار بزنیم؟ آخر بس است. به‌جان خودم همین الساعه، بدون ملاحظه سید بودند، دستور می‌دهم دارت بزنند. پاشو از اینجا گم شو! دیگر حق نداری از در این باغ بیایی تو! بی‌حیا! انگار، ما جز آدمکشی کار دیگری در تبریز نداریم.

از حاضرین در مجلس هیچکس نفهمید که حاجی میرمحمد کی و چگونه بیرون رفت.

اتاق ناهارخوری خیلی کوچک بود. قبل از اینکه سینه‌های پر از غذا را بیاورند، آفتابه لگن برای شستن دستها آوردند. سه نفر مأمور این کار بودند. یکی از اینها برای دستهای حاجی صمدخان آب ریخت و دومی برای من و سومی هم برای سردار رشید. آنکه برای صمدخان آفتابه لگن آورده بود گذاشت و رفت. ولی بقیه، برای شستن دستهای حاضرین، چند قطره آب می‌ریختند. چکه‌های آب بر «روفرشی» که

روی قالی پهن کرده بودند، می‌ریخت. چون برای خشک کردن دستها، حوله‌ای درکار نبود. همه دستهایشان را سیخ نگهداشته بودند. با وجود اینکه در همین روزها فقر و گرسنگی در تبریز بیداد می‌کرد؛ در سر سفره والی، حدود پنجاه نوع اغذیه و اشربه دیده می‌شد؛ تازه، انواع شیرینیها و مرباها حسابش جدا بود.

کسانی که سر سفره نشسته بودند یک نگاهشان به‌دهن حاجی صمدخان و نگاه دیگرشان متوجه غذاهای لذیذ بود.

قبل از صدور اجازه از طرف حاجی صمدخان، کسی را جرأت دست‌درازی به‌سفره نبود. صمدخان هنوز مذاکراتش را با من تمام نکرده بود. موضوع صحبت، علایق دوستی صمیمانه موجود فی‌مابین صمدخان و کنسول تزار بود. او اعتقاد داشت که سعادت ایران و ایرانیان فقط در سایه حمایت تزار میسر است و به‌ایرانیان نیز درباره تحکیم روابط دوستانه با روسیه توصیه‌هایی می‌کرد.

حاضرین در سر سفره، صبر و حوصله‌شان سر آمده بود. آنها نگاههایشان را به‌صمدخان دوخته بودند؛ گاهی هم زیرچشمی غذاها را با هم مقایسه می‌کردند. جوجه‌های سرخ‌شده، انواع کوکو، خوراکیهای کم‌چربی و پرچربی، اقسام مرباها و شربت‌ها را زیر نظر داشتند. پس از این انتظار طولانی، بالاخره صمدخان گفت:

- آقایان، بسم الله!

ناگهان، حاضرین، مثل دسته کلاغها، بال و پر گشودند و قبل از همه به‌دیسهای پلو حمله کردند. با انگشت پهلوی پلو داخل دیس را می‌شکافتند و گوشتها را درمی‌آوردند؛ جوجه‌ها را تکه‌پاره می‌کردند و

بشقابهایشان را از پلو می‌انباشتند.

صمدخان یک لقمه برنج خورد؛ تأمل کرد؛ چشمهایش به بشقاب پلو خیره شده بود. بالاخره آشپز را صدا زد. آشپز وارد اتاق شد و تعظیم کرد. صمدخان پرسید:

- چرا برنج را له کرده‌ای؟

آشپز، از شدت ترس، جرأت حرف زدن نداشت؛ لذا جواب سؤال به تأخیر افتاد. صمدخان به افرادش گفت:

- حالا که جواب نمی‌دهد، بیرید، دهانش را بدوزید!

آشپز را کشان کشان بردند. موهای تنم سیخ شده بود. اما نمی‌توانستم اعتراض کنم. سایرین هم اعتنایی نداشتند و مشغول خوردن پلو بودند.

فس فس کسانی که دهندشان را از انواع غذاها پر کرده و از دماغشان نفس می‌کشیدند، مانع از این بود که ضجه و فریاد آشپز بیچاره - که در اتاق دیگر با درفش و جوالدوز دهانش را می‌دوختند - شنیده شود.

رفیع زاده و شمشاد خانم

از منزل حاجی صمدخان خارج شدم و به نزد نینا آمدم. آنچه اتفاق افتاده بود، برایش شرح دادم. اقدام مرا تأیید کرد و ستود. تهمنه خانم را فرستادم تا حسن آقا و توتونچی اوغلو را خبر کند که ساعت نه شب به دیدنم بیایند.

می خواستم ساعتی استراحت کنم، اما میسر نشد. مجید روی صندلی رفته بود، قصه خروس و روباه را می گفت. نتوانستم بخوابم. تحفه و صنوبر، دخترهای تهمنه خانم هم آمدند. نینا خبر داد که ایرائیدا و ماهرو هم خواهند آمد و اضافه کرد قرار است امروز ماهرو لباس سیاه عزا را درآورد. برخاستم؛ روی صندلی نشستم؛ حالا دیگر مجید قصه را تمام کرده و ستارخان شده بود. به تقلید از ستارخان، که سوار اسب سفیدی می شد، سوار اسب نثی شده بود. وسط اتاق سنگر درست کرده، پشت صندوقچه، عروسکها را به عنوان سواران قره داغ چیده بود. او بیکباره

شمشیر چوبی‌اش را کشید؛ به‌سنگر آنها حمله برد و عروسکها را تارومار کرد.

مجید را گرفتم؛ بغل کردم؛ ضمن نوازش موهایش، پرسیدم:

- اسمت چیست؟

- ستارخان!

- چه کاره‌ای؟

- مجایب (مجاهد)

- پسر کی هستی؟

- پسر مامانم

- مامانت کیست؟

- مامانم است.

- اسمش چیست؟

- مامان

- نشانم بده!

- همین است! نگاهش کن، ظرفها را جمع می‌کند. تو هنوز مامانم

را نمی‌شناسی؟

نینا نگاهمان می‌کرد. دستهایش را بسوی مجید گشود؛ مجید از

میان بازوان من بیرون آمد و به آغوش نینا رفت.

نینا او را بغل کرد و بوسید، و گفت:

- اگر تو هم نبودی، من در این خانه، باکی مشغول می‌شدم؟

این گفته نینا، در من هم اثر گذاشت؛ و اگر تهمینه خانم نمی‌آمد،

ممکن بود آغازگر یک بحث طولانی بشود.

تهمینه خانم اطلاع داد که پیغام مرا به حسن آقا رسانده است.
 به نینا گفتم که در منزل جلسه دارم، و خدا حافظی کردم.
 تنگ غروب بود. بازاریه‌ها، پس از تعطیل محل کسب خود،
 رهسپار خانه‌هایشان بودند. مخصوصاً کسانی که محل سکونتشان دور از
 مرکز شهر بود سوار بر الاغهای سفیدشان، با عجله و چهارنعل، به چپ و
 راست، و شمال و جنوب در حرکت بودند.

هنوز فرصت زیادی داشتم. برای اصلاح سر و صورت، به مغازه
 حسن خان سلمانی رفتم. دم در دکان، عده زیادی جمع شده بودند. یک
 نفر را داشتند کتک می‌زدند. فریاد ناسزا و التماس مردی که کتک
 می‌خورد شنیده می‌شد:

- ... خوردم؛ با پدرم با مادرم خوردم، با جداندرجدم خوردم.
 اصلاً لعنت به خودم، لعنت به پدر و مادر خودم. بس است. دیگر نزنید...،
 جاکشها ولم کنید...!

صدای مشهدی محمد لعنت‌چی بود. آنهایی هم که کتکش
 می‌زدند، حسن خان سلمانی و شاگردهایش بودند. حسن خان هر بار که او
 را با لگد می‌زد، می‌گفت:

- پدر سوخته، وقاحت را به جایی رسانده‌ای که به جناب حاجی
 صمدخان شجاع‌الدوله هم لعنت می‌کنی؟
 من که باور نمی‌کردم. نه فقط من، بلکه هیچکس باور نمی‌کرد که
 مشهدی محمد لعنت‌چی، آنقدر دل و جرأت داشته باشد که به حاجی
 صمدخان لعنت کند.

حسن خان، دوباره لگدی به او زد و گفت:

- پدر سوخته، مگر نمی دانی جناب حاجی صمدخان هم صورتش را با تیغ می زند؟ تو با چه حقی به کسانی که صورتشان را می تراشند، لعنت می کنی؟

کاشف به عمل آمد که مشهدی محمد لعنت چی، روزانه یک قران از حسن خان حق و حساب می گرفت و در مقابل تعهد کرده بود به کسانی که صورتشان را با تیغ می زنند لعنت نفرستد.

بالاخره، حسن خان از پول دادن زیاد خسته می شود؛ یومیۀ او را قطع می کند. لعنت چی هم، جلو مغازۀ سلمانی او می ایستد و به کسانی که صورتشان را می تراشند، لعنت می کند. در نتیجه، مغازه اش خلوت می شود و هفته ها مشتری نمی آید. تا روزی که بالاخره، خاصا خان، برادر حسن خان سلمانی، به سمت سلمانی خصوصی حاجی صمدخان منصوب می شود. انتصاب او باعث افزایش جرأت حسن خان می شود و انتقام خود را از لعنت چی می گیرد.

اهل محل لعنت چی را از دست سلمانی نجات دادند. او ناله کنان- مثل آدمهای مریض- راهش را کشید و رفت. هنوز زیاد دور نشده بود که دوباره، طبق عادت همیشگی اش، گفت:

- لعنت بر کسی که چشم بینا داشته باشد!

او رفت و از نظرها گم شد.

از کوچه هایی که پر از حوادث گوناگون بود گذشتم و به اقامتگاهم آمدم. هوا تاریک شده بود؛ چراغهای خانه را روشن کرده بودند. رفیق علی اکبر پشت میز نشسته، به جلفا نامه می نوشت.

عمو حسینعلی هم، طبق معمول چپقش را سیخ می زد و آماده اش

می‌کرد. خاله سربه هم مشغول جور کردن بساط چایی بود. آقامشهدی کاظم، در همان جایی که صبح نشسته بود، کز کرده، چرت می‌زد. چشمهایش را گشود و نگاهم کرد. خواست از جای خویش برخیزد ولی دستم را روی شانهاش گذاشتم و مانع شدم. سرش را از پایین به بالا گرفت، صورتم را نگاه کرد و خیره ماند. ظاهراً منفعل بود و از نگاه مستقیم به چشمهایم خودداری می‌کرد.

گفت:

- مرا ببخشید! صبح اوقاتان را تلخ کردم. تمام داروندارم فدای مشروطه! فقط دلم می‌خواهد یک مو از سر شماها کم نشود. بگذار اجناس موجود در انبارم را بار کنند و ببرند. مهم نیست. فقط وقتی که شما صبحانه نخوردید و رفتید به من برخورد. زمانی که افکارم مفسوش و درهم برهم است و کلافه هستم، خیال دیگری نکنید. به راستی گاهی یاد بچه‌ها می‌افتم دلم تنگ می‌شود.

بر روال صبح، دستم را روی شانهاش نهادم و گفتم:

- بطوری که قبلاً هم گفته‌ام، اگر دیگران از مشروطه ضرر کرده باشند شخص شما، حتماً منفعت خواهید کرد.

آقامشهدی کاظم، ساکت و منتظر بود، رفتار و گفتار مرا زیر نظر داشت، می‌خواست بداند بالاخره تکلیفش چه می‌شود.

دست در جیبم کردم؛ دستپاچه شد؛ فرمان را درآوردم، به او دادم و گفتم:

- بگیرید، ببریدش پیش داروغه باشی؛ این فرمان حاجی صمدخان شجاع‌الدوله است. داروغه باشی حتماً لاک و مهر انبار و حجره را

برمی دارد و دارائیتان را دوباره تحویل خودتان می دهد.

ابتدا باور نمی کرد؛ ولی بمحض دیدن مهر صمدخان، از جا پرید و
بسرعت از در بیرون رفت و غیب شد.

ساعت نه شب بود که حسن آقا و توتوچی اوغلو آمدند؛
آقامشهدی کاظم هم که لاک و مهر انبارش را برداشته بود، خوشحال و
خندان برگشت.

هنوز جلسه شروع نشده بود؛ نامه ای به زبان روسی نوشتم
به آقامشهدی کاظم دادم و گفتم:

- فردا بروید به کنسولگری و این نامه را به خود کنسول بدهید!

- این نامه مربوط به چیست؟

- در این نامه، شما را به کنسول معرفی، و تعریف و تمجیدتان
کرده ام.

- برای چه؟

- برای کسب درآمد بیشتر برای شما.

- از کجا؟

وقتی این سؤال را می کرد چشمهایش از شدت تعجب و
خوشحالی می درخشید و نزدیک بود از حدقه درآید.
گفتم:

- شما نزد کنسول می روید. این روزها، اکثر تجار، شب و روز در
تلاشند تا در کار معاملات مربوط به خرید تجهیزات قشون روسیه وارد
شوند. از این به بعد، تمامی تجهیزات آنها، بوسیله شما تهیه خواهد شد.
مواظب باشید کارها را به افراد قابل اعتماد بسپارید.

- راست می‌گویید؟

- بلی!

- همین الآن بروم چطور است؟ شاید تا صبح دیگران بروند
خودشان را جا بزنند.

- فعلا بنشینید! عجله نکنید! آنها کارهاشان را به کس دیگر رجوع
نمی‌کنند. باز هم استفاده‌های کلانی خواهید کرد؛ میلیونها سود خواهید
برد.

قبل از رسمیت یافتن جلسه، نامه‌ای از طرف میس هانا آوردند.
نامه کوتاهی بود:

ابوالحسن بیگ! برای یک کار خصوصی، می‌خواهم هر
چه زودتر ملاقاتتان کنم. دوستدار شما: هانا
در جوابش نوشتم:

دوست عزیزم هانا! ساعت یازده و نیم شب ... ابوالحسن
موضوع مذاکرات جلسه امروز، پخش اعلامیه در شهر بود. در
اعلامیه، قبل از همه، می‌بایست درباره ماهیت جنایتکارانه صمدخان، که
آلت دست کنسول روسیه بود، هر چه بیشتر افشاگری کنیم. سپس خبر
ارسال پنج توپ چلوار را از طرف صمدخان به حاجی میرزا رضا جهت
جمع آوری امضا به نفع محمدعلی شاه مخلوع به اطلاع اهالی برسانیم.
تصمیم گرفته شد، در وهله اول، نامه تهدید آمیزی به میرزا رضا نوشته شود:
جناب میرزا رضا!

این نامه بمنزله هشدار به شماست. خیال نکنید که چراغ
عمر مشروطه بکلی خاموش شده است. پیکار کنندگان

راه آزادی ایران، شاهد و ناظر هر خیانتی خواهند بود که از شما سر بزنند. بموقع، هر کس باید جوابگوی اعمال خویش باشد. در اثر ترغیب و تحریک کنسول تزار و آلت دست او حاجی صمدخان، شما می‌خواهید برای بازگشت محمدعلی شاه مخلوع، از اهالی تبریز، امضا جمع آوری کنید. به شما اخطار می‌کنیم و اطمینان می‌دهیم که پنج توپ چلوار، بزودی تبدیل به کفن شما و امثالتان خواهد شد. به شما، یک روز مهلت می‌دهیم که از تبریز خارج شوید. وگرنه در روز دوم، مرگ بی‌امان، در انتظارتان خواهد بود.

کمیته انقلاب

قرار شد نامه بوسیله پست ارسال شود. سپس اعلامیه‌ای را که شخصاً نوشته بودم، برای حاضرین در جلسه خواندم. متن اعلامیه مورد تأیید و تقدیر قرار گرفت. مسئولیت بخش اعلامیه به عهده حسن آقا و تونچی اوغلو محول شد. توصیه گردید که با کارگران قالیبافی مذاکره کنند و آنها را برای بخش اعلامیه متشکل سازند.

میس‌هانا، در ایوان ایستاده منتظر من بود. مختصری تأخیر داشتم. وقتی وارد شدم، مشاهده کردم که در اتاق ناهارخوری، بساط شام مفصل گسترده شده است. میس‌هانا سفره شام را نشانم داد و گفت:
- می‌خواهم شما را با آدمهایی که تاکنون ندیده‌اید آشنا کنم.
- چه کسانی هستند؟

- آقای رفیع زاده، از کارکنان کنسولگری، به اتفاق همسرشان شمشادخانم و خواهرانش .
وارد شدم. از بانوان خبری نبود؛ فقط یک آقای ایرانی میانسال را دیدم.

میس هانا، با تعریف و تمجید، مرا معرفی کرد:
- ایشان ابوالحسن بیگ؛ همان کسی هستند که قبلاً درباره اش با شما صحبت کرده ام؛ با تمام وجودم نسبت به ایشان احساس صمیمت و دوستی می کنم.

سپس رفیع زاده را معرفی کرد و گفت:
- جناب رفیع زاده، از مترجمین کنسولگری آمریکا.
میس هانا ما را به حال خود گذاشت و به اتاق رختکن رفت.
نشستم؛ سراپای رفیع زاده را ورنده از کردم. لباس پوشیدن او، توجه مرا به خود جلب کرده بود. یقه آهاری سفیدی که به گردن خود بسته بود بیش از اندازه بلند بود بطوری که تا لاله گوشه اش می رسید، از این طرف هم نصف چانه اش در آن فرو رفته بود. کراوات اطلس مشکی بلندش به اندازه ای پهن بود که سینه اش را بکلی می پوشاند. یقه کت مشکی اش را از قرار معلوم، تازه عوضی کرده بود؛ چون پارچه ماهوت کتش، ظاهراً کهنه و رنگ و رو رفته بود؛ ولی پارچه اطلس مشکی یقه اش خیلی نو بود و تو ذوق می زد. تردیدی نبود که سیل هایش را حنا بسته است؛ چون در اثر نور چراغ، موهای آن مثل پر خروس برق می زد. لبخندهایش کاملاً تصنعی و بی مناسبت به نظر می رسید. با اینکه موضوع خنده داری در میان نبود، مدام نیشش باز بود.

از اتاق رختکن، صدای خانمها بلند شد:

- پناه بر خدا! دختر جان، من چطور می توانم نزد مرد غریبه بروم؟
- سلیمه جان! ترا قسم به دستهای قلم شده حضرت عباس؛ مرا پیش
این جوان نا آشنا نبر!
- شمشاد خانم! تو چرا دیگر خجالت می کشی، شوهر تو که
آنجاست.

سپس صدای میس هانا را شنیدم که می گفت:

- خانمها، جان من، خجالت نکشید. بفرمایید برویم آن اتاق. منزل
من مال خودتان است. جوانی که آنجاست به تمام معنی یک مرد اروپایی
است.

رفیع زاده وقتی این حرفها را شنید، گفت:

- زنهای ما کمی خجالتی اند.

- با حجابند؟

- نه خیر آقا! خانواده ما چادر را در موزه گذاشته اند. تربیت زنهای
ما اروپایی است.

- اگر بودن من در اینجا باعث ناراحتی خانمهاست، با اجازه شما
می توانم رفع مزاحمت کنم.

- نه بابا؛ این حرفها چیست؟ اتفاقاً خانمهای ما از ملاقات با شما
خیلی خوشوقت خواهند شد. آنها از شنیدن خبر تشریف فرمایی شما
خیلی خوشحال شدند. خانم هانا، درباره شما خیلی جدی و مثبت فکر
می کنند تا جایی که همه ما به ملاقات با شما علاقه مند شده ایم؛ به راستی ما
باید، به افراد متمدن، ارزش و احترام زیاد قائل شویم و از مدنیت آنها

حداکثر بهره‌برداری را بکنیم. مخصوصاً که اخلاق و تربیت شما به‌شیوهٔ غربی است. هرگاه مردم وطن ما افرادی نظیر حضر تعالی بودند، زنان ما از مدتها پیش وارد اجتماع شده بودند؛ اما متأسفانه هنوز هم که هنوز است ماها عقب مانده‌ایم و کارهایمان سروسامان نمی‌گیرد.

وقتی صحبت به‌اینجا رسید، پرده به‌یک سو رفت و چهار نفر خانم، که شکل و قیافه‌هایشان را شبیه اروپاییها درست کرده بودند، وارد اتاق شدند.

میس‌هانا، قبل از همه، خانم جوانی را که قد متوسط داشت، معرفی کرد و گفت:

- شمشاد خانم همسر جناب رفیع‌زاده.

او با من دست داد؛ کوچکترین نشانهٔ بیگانگی با مردها و حالت خاص لرزش دست، و هول شدن- که معمولاً خانمهای باحجاب در ملاقات با مردهای ناآشنا بروز می‌دهند- در او دیده نمی‌شد.

میس‌هانا، سه خانم دیگر را هم معرفی کرد؛ این خانمها، گویا خواهران رفیع‌زاده بودند؛ خانم سلیمه، خانم شوخ‌شنگ، و خانم پریخ. خدمتکار پیر چای آورد، روی میز گذاشت. به‌انگشتهای خانمها، که از شیرینیهای چیده‌شده روی میز برمی‌داشتند، نظر می‌افکندم. این انگشتهای مال آن تیپ از خانمها نبود که تازه وارد جمعیت مردها شده باشند. در چهره‌هاشان نیز از تبسم مخصوص زنهای محجوب شرقی، اثری دیده نمی‌شد. حتی در چشمهایشان از نگاه زنان شرماگین خبری نبود و به‌نظر نمی‌آمد اینها همانهایی باشند که چند لحظه پیش، در اتاق مجاور، به‌میس‌هانا التماس می‌کردند.

شمشاد خانم، زن رفیع زاده، بیش از سایرین شک و تردید مرا برمی انگیزد؛ قیافه اش شبیه زنهایی بود که سالها با مردهای جورواجور به سر برده و با آنها حشر و نشر داشته است. او مثل قهرمانان زن داستانهای شرقی، پشت چشم نازک می کرد؛ ابروان قوسی خویش را درهم می کشید و به شکل کمان درمی آورد، و وقتی نگاهم می کرد، عشو و خنده در چشمهایش موج می زد.

در خلال اقامت طولانیم در تبریز، هرگز زنی را با این خصوصیات ندیده بودم. اگر می دانستم رفیع زاده بدگمان نمی شود و حسودی نمی کند یک لحظه نگاهم را از شمشاد خانم بر نمی گرفتم.

در وجود این زن، علاوه بر زیبایی، خصوصیات دیگری نیز دیده می شد که در سایر زنها نبود. شیوه برخورد و صحبتهای شیرین، جذابیت و زیبایی توأم با ادا و اطوار موزون و هماهنگش، توجه مردها را به خود جلب و آنها را مفتون و شیدای خود می کرد.

بدون تردید، این همه دلربایی و ادا و اطوار، در شأن یک زن شوهردار تبریزی نبود. لذا سعی می کردم از نگاه کردن به صورت او خودداری کنم. حتی می خواستم از صحبت کردن با او سرباز زنم؛ ولی او، بی اعتنا به حضور شوهرش، سعی داشت مرا سرگرم سازد و رشته کلام را از دست ندهد.

رفیع زاده که متوجه شده بود از صحبت کردن با همسرش شانه خالی می کنم، برای اینکه نشانم دهد، به هیچ وجه آدم حسودی نیست، گفت:

- خانم من، برای مصاحبت و سرگرم شدن خیلی مناسب است. او

زنی است که می‌خواهد زندگی را خوش بگذارند و می‌کوشد دیگران هم خوش باشند و دردهایشان را به دست فراموشی سپارند. زیبایی عمده او در همین است. در تبریز، زنهایی در این ردیف، خیلی نادر و کمیابند. اساساً اهل رودربایستی نیست؛ خیلی معاشرتی است. صحبت کردن با مردها را بیش از هر چیز دوست دارد. خداوند عالم را بی‌نهایت شکرگزارم که چنین زنی زیبا و صالح، نصیب کرده است.

سخنان او قوت قلبم را بیشتر کرد؛ گفتم:

- نظر شما کاملاً صحیح است؛ همسران زنی خیلی زیبا و جالب هستند. زیبایی و وجاهت ایشان، از نوع زیباییهای زنان تبریزی نیست. شمشادخانم با تعجب، گفت:

- این درست نیست. مگر چه چیز من شبیه زنهای تبریز نیست؟ در جوابش گفتم:

- اجازه بفرمایید خود آقای رفیع‌زاده جواب شما را بدهند. رفیع‌زاده گفت:

- نه خیر؛ جواب سؤال ایشان را به خود سرکار محول می‌کنیم. میس‌هانا و شمشادخانم هم نظرشان همین بود و از من می‌خواستند نظرم را اظهار کنم. بنابراین گفتم:

- شمشادخانم باید شخصاً اظهار نظر کنند که حرفهای من با حقایق موجود، مطابقت دارد یا نه. من در خیلی از مهمانیها- که در تبریز با حضور خانمهای متعدد برپا شده- شرکت داشته‌ام. امشب نیز خصوصیات خانم شما را با سایر خانمهای زیبا- که در این مجامع دیده

بودم. پیش خودم مقایسه کردم و به تفاوت‌های زیادی برخوردم. برای توجیه این مغایرت‌ها، اول از اوصاف زنهای تبریز شروع می‌کنم: اغلب آنها، در مواقعی که می‌خندند گونه‌هایشان چال می‌افتد؛ که در شمشادخانم اثری از آن نیست. چشمهای خانمهای تبریز کشیده نیست. سفیدی چشمشان، کاملاً سفید و مردمکشان، سیاه سیاه است. در سفیدی چشم خانمهای تبریز، رگه‌های قرمز خون دیده نمی‌شود. لبهای زن تبریزی، به شکل دو کمان است که روی همدیگر گذاشته باشند.

زنهای تبریز، اغلب قدبلند هستند؛ زن قدکوتاه، در تبریز خیلی کم است. قشنگی اندام آنها، بیشتر ناشی از بلندی گردن سفید آنهاست. زن تبریزی شیوه راه رفتن مخصوص بخود را دارد؛ اگر او را لباس مردانه بپوشانند- برعکس زنهای سایر شهرها- نمی‌تواند زن بودنش را مخفی بدارد. او نه تنها از لحاظ شکل ظاهری، بلکه با تمام وجودش زن است. حرفهای من با حقیقت وفق می‌دهد یا نه؟

شمشادخانم در جوابم گفت:

- تمامی این صفاتی را که برشمردید از مختصات زنهای تبریز است. و اگر کسی این صفات را نداشته باشد چگونه می‌تواند خود را زیبا بداند؟

- خانمهایی که این صفات را نداشته باشند باز هم می‌توانند زیبا و دلربا باشند؛ زیرا مواهب طبیعی آنقدر فراوانند که همه آنها، در قالب زن تبریزی نمی‌گنجد. هستی به هر کسی صفات و خصوصیات منحصر به او را داده است که دیگران فاقد آن هستند. متها سهمی شمشادخانم از زیبایی و ملاحظت، باارزشتین جنبه‌های آن بوده است؛ و آن داشتن جاذبه

فراوان برای جلب مردها و سرگرم کردن آنهاست. البته، صرف زیبایی، زیاد مهم نیست؛ مهم این است که از زیبایی به حد اکمل استفاده شود. شمشادخانم هم این کار را خوب بلد است.

در دنیا، زن زیبا بسیار است؛ ولی در بین این زیبارویان، بسیاری زنانی که بیش از زنهای زشت، نفرت انسان را برمی انگیزند، و همه را از خود روگردان می سازند.

خیلی از زنهای زیبا، فقط تا وقتی دوست داشتنی هستند که لب به سخن نگشوده باشند. در مقابل، زنهای به ظاهر زشت و بدترکیب هم هستند که وقتی انسان پای صحبتشان می نشیند، می فهمد که چقدر شیرین و دلنشینند.

وصف زیبایی شما را باید در یک عبارت خلاصه کنم: یک زن زیبا، برای اینکه بتواند خود را به پایه شما برساند، باید مدتها درس لوندی و دلبری بخواند تا مثل شما، همه دوستش داشته باشند. از این سخنان من، شمشادخانم و رفیع زاده، بیش از حد راضی و خشنود شدند.

رفیع زاده از من پرسید:

- به نظر شما خواهران من نیز، از زیبارویان بنام تبریز هستند؛ یا نه؟ پاسخ دادم:

- درباره اینکه اینها خواهرهای شما هستند یا نه، بحثی نخواهم کرد؛ متها باید بگویم که زیبایی اینها هم، با زیبایی زنهای تبریز، خیلی فرق دارد.

فی الواقع اینها هیچکدام شبیه خانمهای تبریز نبودند. زنهایی بودند

سیه چرده، با دستهای لاغر، دراز و تکیده، و صورت کشیده. به نظر آمد که آنها کولی باشند، ولی جرأت نکردم بگویم؛ زیرا، رفیع زاده و میس هانا از من می رنجیدند. بی شک؛ سلیمه خانم، شوخ و شنگ، و پریرخ خواهران رفیع زاده نبودند. حتی صحبت های بین خودشان نیز نشان می داد که نسبت بهم غریبه اند. در هر حال، مسئله این نبود که آنها با هم غریبه اند یا آشنا، مسئله این بود که در اطراف میس هانا حوادثی در شرف تکوین بود. ولی آنچه تا حدودی موجب آرامش خاطر من می شد، عقل، درایت و زرنگی او بود. زیرا، میس هانا، دختری بود که خطر را خیلی سریع حس می کرد و در ضمن، زیاد هم اسیر احساسات و عواطف اش نمی شد؛ وقتی هم در تنگنا قرار می گرفت، می توانست از خویشتن دفاع کند.

سر سفره رفتیم. در آنجا، این چهار خانم، آنچه از ناز و غمزه و لوندی در چننه داشتند، با مهارت تمام روی دایره ریختند تا انسان را به هیجان بیاورند و احساسات و غرایز حیوانی اش را برانگیزند.

رفیع زاده، در مقابل این همه ادواطوار آنها اعتنایی نمی کرد؛ فقط چشمهایش را به چهره میس هانا دوخته بود؛ مدام او را زیر نظر داشت. یقین داشتم این جناب، با خلوص نیت به این خانه نیامده است و این زن ها نیز وسیله ای برای سوق دادن اخلاق میس هانا به فساد و تباهی هستند.

شمشاد خانم سر سفره رو به من کرد و گفت:

«اگر زیبایی و عقل و شعور خانم شما را من داشتم، خودم را زیباترین زن دنیا به حساب می آوردم.

از این سخنان او، چهره میس هانا برافروخته شد. من هم، از اینکه

سیه چرده، با دستهای لاغر، دراز و تکیده، و صورت کشیده. به نظرم آمد که آنها کولی باشند، ولی جرأت نکردم بگویم؛ زیرا، رفیع زاده و میس هانا از من می رنجیدند. بی شک؛ سلیمه خانم، شوخ و شنگ، و پریرخ خواهران رفیع زاده نبودند. حتی صحبت های بین خودشان نیز نشان می داد که نسبت بهم غریبه اند. در هر حال، مسئله این نبود که آنها با هم غریبه اند یا آشنا، مسئله این بود که در اطراف میس هانا حوادثی در شرف تکوین بود. ولی آنچه تا حدودی موجب آرامش خاطر من می شد، عقل، درایت و زرنگی او بود. زیرا، میس هانا، دختری بود که خطر را خیلی سریع حس می کرد و در ضمن، زیاد هم اسیر احساسات و عواطف اش نمی شد؛ وقتی هم در تنگنا قرار می گرفت، می توانست از خویشتن دفاع کند.

سر سفره رفتیم. در آنجا، این چهار خانم، آنچه از ناز و غمزه و لوندی در چننه داشتند، با مهارت تمام روی دایره ریختند تا انسان را به هیجان بیاورند و احساسات و غرایز حیوانی اش را برانگیزند.

رفیع زاده، در مقابل این همه ادواطوار آنها اعتنایی نمی کرد؛ فقط چشمهایش را به چهره میس هانا دوخته بود؛ مدام او را زیر نظر داشت. یقین داشتم این جناب، با خلوص نیت به این خانه نیامده است و این زن ها نیز وسیله ای برای سوق دادن اخلاق میس هانا به فساد و تباهی هستند.

شمشاد خانم سر سفره رو به من کرد و گفت:

«اگر زیبایی و عقل و شعور خانم شما را من داشتم، خودم را زیباترین زن دنیا به حساب می آوردم.

از این سخنان او، چهره میس هانا برافروخته شد. من هم، از اینکه

مکنونات قلبی اش را به اینها بروز داده بود، دلگیر شدم.
خلاصه کلام، این زنها مطالبی بر زبان می آوردند که به هیچ وجه،
قابل عنوان کردن در جمع مردها نبود. و مسلماً بدین طریق می خواستند
حجب و حیای دخترانه میس هانا را زایل کنند و اخلاقش را فاسد و تباه
سازند. حتی زن خدمتکار نیز - که غذا می آورد - با نگاههایش، نارضایتی
خود را از حضور این قبیل مهمانها نشان می داد.
ساعت یک بعد از نیمه شب بود. می بایست به خانه برمی گشتم. با -
آنها خدا حافظی کردم و بیرون آمدم. میس هانا برای مشایعت من، تا در
خروجی آمد. درحالی که موهایش را نوازش می کردم، گفتم:
- دوست زیبای من، از مهمانیات سپاسگزارم. ولی تو نباید با
این گونه اشخاص معاشرت کنی و نباید به آنها زیاد رو بدهی تا باز هم
به اینجای رفت و آمد کنند. دلم می خواهد وجود و شخصیت خود را تمیز و
دست نخورده نگهداری!

اعلامیه‌ها

چگونگی استقبال مردم از انتشار اعلامیه‌ها، برای هر کدام از ماها، جالب و درخور دقت و توجه بود. عده‌ای از رفقا می‌گفتند: مردمی که متحمل اینهمه فشار و ستم صمدخان گشته و زیر پای قزاقان تزار له و منکوب شده‌اند، دیگر نمی‌خواهند از انقلاب دم بزنند و حتی برای خواندن اعلامیه، در کنار دیوارها اجتماع کنند.

برای اینکه به صحت و سقم این نظر پی ببریم، در شهرگردشی کردیم و چون می‌دانستیم اعلامیه‌ها را در حوالی مغازه‌های سنگی چسبانده‌اند، بنابراین از آن طرف رفتیم.

عبور از میان انبوه جماعتی که برای خواندن اعلامیه‌ها گرد آمده بودند، امکان‌پذیر نبود. مردم همدیگر را هل می‌دادند و هر کدام عجله داشتند تا جلوتر بروند و زودتر و بهتر اعلامیه را بخوانند.

مواردی را نیز دیدیم که باعث حیرتمان شد. نفرات تشکیلات

پلیس- که حاجی صمدخان تأسیس کرده بود- خودشان با صدای بلند، متن اعلامیه را می‌خواندند و مردم هم گوش می‌دادند. ما هم در گوشه‌ای ایستاده بودیم؛ مخصوصاً می‌خواستیم بدانیم که افراد پلیس، متن اعلامیه را تحریف می‌کنند یا نه؟ همچنین شنیدن نظرات مردم برای ما مهم و جالب بود و از اینکه می‌دیدیم روحیه انقلابی آنها، هنوز خاموش نگشته خیلی خوشحال شده بودیم:

اهالی تبریز! علی‌رغم سلطه موقت ضدانقلاب، فعالیت‌های انقلابی کماکان ادامه دارد. هرچند، ضدانقلاب بیشتر جان می‌گیرد، مبارزات انقلابیون نیز، بموازات آن، شدیدتر و پرتوانتر می‌شود.

دولت تزار و نماینده آن صمدخان، رهبران انقلاب را به‌دار می‌زنند یا خفه می‌کنند و اجسادشان را در کوچه‌ها می‌اندازند. حتی به‌این همه شکنجه‌های وحشیانه نیز اکتفا نمی‌کنند و در فکر اجرای توطئه‌های جدید هستند. شماها هم باید آماده مبارزات نوین و بی‌امان باشید.

مردم تبریز! نیروهای مسلح رزمنده شما، هنوز زنده و پابرجا هستند؛ و در صورت لزوم، باز هم مبارزات مسلحانه خود را از سر خواهند گرفت.

هم‌اکنون، در اجرای رهنمودهای دولت تزار، صمدخان در فکر آوردن مجدد محمدعلی شاه به ایران است. شاه سابق که در اثر ضربات خردکننده انقلاب، از تاج و تخت خویش طرد و محروم گشته، هنوز هم امیدوار است دوباره به ایران بازگردد.

مردم تبریز! شما به‌خوبی می‌دانید محمدعلی مخلوع و

خود فروخته، در صورتی که دوباره به تخت سلطنت برگردد، کشور ایران را با چه اصول و موازینی اداره خواهد کرد. محمدعلی مخلوع، که نوکر سرسپرده دولت تزار است، از لحاظ موقعیت و فرمانبرداری، به شکل مهاراجه‌های هندوستان درخواهد آمد و کارش اداره کردن مستعمرات روسیه خواهد بود. میرزارضای پیشنماز، از روحانی‌نمایان تبریز نیز به عاملان این توطئه شوم پیوسته است. بمنظور جمع‌آوری امضا از اهالی تبریز، در طرفداری از بازگشت محمدعلی شاه به سلطنت، از طرف حاجی صمدخان، برای او پنج توپ چلوار فرستاده شده است. آنها می‌خواهند در این خیانت بزرگ، شماها را هم شریک جرم سازند.

مردم تبریز! روی چلوارها را امضا نکنید. آن چلوارها کفن مردم این سرزمین است؛ بکشید این کفن را به تن دشمنان پیوشانید.

مردم تبریز! رهبران انقلاب، که از چوبه‌های دار آویخته شدند، از شما فقط یک انتظار دارند؛ آنهم تداوم بخشیدن به انقلاب است.

شاه سابق- که حاجی صمدخان می‌خواهد او را دوباره به ایران برگرداند- نوکر سرسپرده تزار است.

انقلاب برای نابود کردن دشمنان خود، دنبال فرصت مناسب می‌گردد؛ و به همین زودی آن را به دست خواهد آورد. اینک، دهقانان ایرانی باید با یکایک اعضای هیأت حاکمه، که نوکر اجنبی هستند و هرگز در فکر مستمندان ایرانی نمی‌باشند، مبارزه کنند.

از استیلاگران تزار باکی نداشته باشید؛ از مبارزه دلسرد
نشوید. حکومت تزاری از درون در حال پوسیدن و زوال
است؛ کارگران و دهقانان انقلابی روسیه، دستگاه حکومتی او
را محو و نابود خواهند کرد.

انقلابیون تبریز! راه و رسم مبارزه خود را با
زحمتکشان روسیه هماهنگ سازید. مسلماً از این راه
به پیروزی خواهید رسید و هرگز شکست نخواهید خورد. شما
با ضدانقلاب داخلی و نیز با نیروهای سلطه گر تزار، قهرمانانه
جنگیدید و پیروز شدید. آرامش فعلی، آرامشی قبل از طوفان
و مقدمه برپایی قیام مسلحانه دیگری است.

کمیته انقلاب

اعلامیه‌ها، همانطور که نوشته شده بود، قرائت گردید؛ و به تعداد
اشخاصی که در اطراف اعلامیه‌ها جمع شده بودند، لحظه به لحظه افزوده
می‌شد. از قرار معلوم، افراد اداره پلیس - که صمدخان تشکیل داده بود -
نمی‌دانستند این اعلامیه‌ها از طرف یک تشکیلات زیرزمینی منتشر شده
است. بعضی از آنها، این اعلامیه‌ها را با صدای بلند می‌خواندند و بعضی
دیگر نیز، خونسردانه از آنجا می‌گذشتند. شاید چنین تصور می‌کردند که
این اعلامیه‌ها از قبیل اطلاعیه‌های مقامات دولتی است که هر روز روی
دیوارها می‌زنند؛ بنابراین، اهمیتی به آنها، قائل نبودند.

گفت و شنودها و اظهارنظرهای مردم هم جالب بود:

- انقلابیون را می‌شود کشت ولی انقلاب را نمی‌شود کاری کرد.

- از اول می‌دانستم که انقلابیون، مردم را رها نمی‌کنند.

- ای جان فدای راه زحمتکشان روسیه!

- دشمن ما و آنها یکیست.

- کیست که بتواند مردانگیهای امیرحشمت را فراموش کند؟

- کاش ستارخان دوباره به تبریز برمی‌گشت.

این گفت و شنودها بیش از نیم ساعت طول کشید و تا وقتی که قزاقهای روسی با شمشیرهای آخته، برای متفرق کردن جماعت یورش آوردند، اجتماع مردم در پای دیوار ادامه داشت.

قزاقها حتی یک نفر از اهالی را نیز بازداشت نکردند؛ آنها فقط چندتن از افراد پلیس را- که خونسرد و بی‌اعتنا ایستاده، تماشا می‌کردند- دستگیر کرده با خود بردند. من و رفقایم از آنچه اتفاق افتاده بود، خوشحال و راضی بودیم و با خود می‌گفتیم: «با همه فشار و تضییقات، هنوز هم انقلاب هواخواهانی دارد.»

روحیه‌ام عالی بود؛ حالا می‌توانستم به ماجراهایی که در اطراف میس‌هانا می‌گذشت فکر کنم. مسیرم از در خانه او بود. باز هم شمشادخانم را در منزل میس‌هانا دیدم. او به محض مشاهده من، بپا خاست و دستم را به حالت غیرعادی فشار داد و همزمان با آن، مردمک چشمهایش را همراه با تمامی اندامش، تاب داد.

پیرزن خدمتکار دوباره آمد و گفت که ناهار حاضر است.

شمشادخانم با شنیدن آن بلند شد؛ چادر مشکی ابریشمین‌اش را برداشت، خواست برود؛ دستش را برای خداحفاظی به طرف میس‌هانا دراز کرد. ولی میس‌هانا گفت:

- سر سفره گشوده را ترک کردن گناه است.

سپس چادر شب را گرفت؛ مانع رفتنش شد؛ جلو آینه رفت؛ روی سرش انداخت؛ خواست مثل خانمهای تبریز رو بگیرد ولی نتوانست.

شمشادخانم سر تا پای او را ورنده‌از کرد و خنده‌کنان گفت:

- چادر مشکی به دخترهایی که چهره سفید و صورتی و موهای

طلایی دارند، چقدر می آید!

او که با یک تعارف خشک و خالی از رفتن منصرف شده بود، بیشتر سوءظن مرا برمی انگیخت. به نظرم، منظورش از آمدن به این خانه، فقط دیدار میس هانا یا صرف ناهار نبود؛ بلکه مقاصد دیگری هم داشت. از خود می پرسیدم: برای چه شمشادخانم به این خانه رفت و آمد می کند؟ این فکر مرا به خود مشغول داشته بود و خیالات گوناگون به سرم می زد.

ناهار صرف شد. شمشادخانم که غرق طلا و جواهرات بود، پس از نوشیدن یک فنجان قهوه، بلند شد که برود؛ رو به میس هانا کرد و گفت: - امروز به خانه ما نمی آیی؟ سلیمه، شوخ شنگ و پریرخ هم خواهند آمد.

او چند ثانیه ایستاد و منتظر جواب میس هانا ماند. میس هانا هم با نگاه استفهام آمیز، مرا نگریست. می خواست نظر مرا هم بداند؛ ولی من حرفی نزد. بالاخره رو به شمشادخانم کرد و گفت: - امروز نمی توانم بیایم؛ روز دیگری را تعیین می کنیم و دوتایی به دیدنتان می آییم.

شمشادخانم حرفی نزد. برای خدا حافظی اول با میس هانا، و سپس با من دست داد. وقتی که دستم را فشار می داد، حس کردم کینه توزانه نگاهم می کند.

او رفت؛ و میس هانا پشت سرش گفت:

- چه زن نازنینی است! خیلی نجیب و باتریت، و خیلی هم خوش مشرب است.

سؤال کردم:

- دلت می خواهد به خانه اش بروی؟

- مگر نمی‌توان رفت؟

- چرا؟ تا روزی که فکر می‌کنی زن نجیب و عفیف و باتربیتی است و به او اطمینان داری، چه ضرر دارد که به خانه‌اش رفت و آمد کنی.
- تو اجازه می‌دهی؟

دربارهٔ جواب این سؤال خیلی اندیشیدم. چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ با چه بهانه‌هایی می‌توانستم مانع رفتنش بشوم؟ از طرفی دختر آمریکایی، در بدو آشنایی با رفیع‌زاده و اطرافیانش، و موقع دعوت کردن آنها به منزلش، از من نظرخواهی نکرده بود، و از طرف دیگر، مایل نبودم به این زودبها، روابط دوستانه‌شان را قطع کنم. چون شخصاً به این مسئله اهمیت می‌دادم و نتایج حاصله از دوستی و روابط آنها، برای من جالب بود، بنابراین، بمنظور سلب مسئولیت از خودم، گفتم:
- به نظر من، نیازی به کسب اجازه از من نیست. تو خودت دختر فهمیده و باتربیتی هستی و کار و وظیفهٔ پرمسئولیتی هم داری و خودت هم به اهمیت و نتایج حاصله از این آشنایی و دوستی واقفی.
میس‌هانا، چشمهایش را به زمین دوخته بود و گوش می‌داد. چند لحظه بعد گفت:

- نمی‌خواهم بدون صلاحدید و رضایت تو کاری انجام بدهم. از اینکه بدون اطلاع تو، با اینها آشنا شده‌ام، خودم را مقصر می‌دانم. البته، من آنها را دعوت نکرده بودم؛ خود رفیع‌زاده، برای آشنایی افراد خانواده‌اش با من، خبر داد که شب به‌خانهٔ ما خواهند آمد و من هم نتوانستم جواب رد بدهم. ناگزیر، با عجله تدارک دیدم و ترا هم خبر کردم.

- با رفیع‌زاده کی و چگونه آشنا شدی؟

- وقتی که تازه به تبریز آمده بودم، او را در کنسولگری آمریکا

دیدم.

- نظرت درباره او چیست؟

- چه نظری می توانم داشته باشم؟ او یک مرد متجدد شرقی است. روابطش با من، در حد متعارف کارهای اداری است. وظایف محوله و دستورات را بموقع و خوب انجام می دهد. شخصیت ظاهری او همین است. البته وقتی می توان به شخصیت باطنیش پی برد که این آشنایی به دوستی منتهی شود.

- چه علاقه دوستانه ای بین تو و ...

- میس هانا از این سؤال من سرخ شد؛ سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

عجله داشتم که جواب سؤالم را دریافت کنم ولی ظاهراً برای او پاسخگویی دشوار بود. کمی بعد سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت؛ معلوم بود که خجالت می کشد. گفت:

- علاقه رفیع زاده به من، از حدود همکاری و آشنایی فراتر رفته است.

از این گفته او شک و شبهه ام زیاده تر گردید؛ بی آنکه به شرم و ناراحتی او اعتنایی کنم بی پرده سؤال کردم:

- ترا دوست دارد؟

- دوست دارد...

- از کجا می دانی؟

- از حرکات و سکناتش پیداست. وقتی با من دست می دهد، خیلی با تأنی دستم را ول می کند. مدام به چشمهایم می نگرد. به خاطر یک کار ساده و بی اهمیت، زود زود به دفترم می آید. برای اینکه مجبورم کند حرف بزنم، نگاهش را به لبهایم می دوزد. وقتی مرا می بیند، دستپاچه

می‌شود و می‌لرزد.

- حرف دیگری نمی‌زند؟

- چرا، حرف می‌زند؛ همه‌اش شوخی و مزاح می‌کند. زمانی می‌گفت: «خانم کوچولو، کار خیرتان کی صورت می‌گیرد؟» سپس می‌خندید، دو بار هم پرسید: «اگر به دیگری دلبستگی نداشتید، آیا حاضر بودید به کسی دل بدهید که آماده است در راه شما، از تمامی هستی‌اش بگذرد؟».

- در جوابش چه گفتی؟

- چه می‌توانستم بگویم؟

- باز هم فکر کن؟ مگر سؤالش را بی‌جواب گذاشتی؟

- نه!...

- پس چرا به من نمی‌گویی؟

- همینطوری ... فعلاً نمی‌گویم ...

بلند شده؛ خواست برود؛ دستش را گرفتم نگهش داشتم و گفتم:

- بنشین! از تکرار حرفی که به رفیع‌زاده زده‌ای، خجالت می‌کشی؟

- نه خجالت نمی‌کشم. نگفتم علت دیگری دارد؛ در این‌گونه

موارد مردها خیلی قابل انتقادند.

- باشد! من که از انتقاد فرار نمی‌کنم.

- درست است؛ تو از انتقاد فرار نمی‌کنی.

- پس حالا که این‌طور است، چرا حقیقت را نمی‌گویی؟

- خیلی خوب، می‌گویم.

- کی؟

- یک وقت دیگر.

- نه! همین حالا باید بگویی؛ به یک شرط!

- چه شرطی؟

- به شرطی که عین جوابت به رفیع زاده را به من بگویی.

میس هانا از روی لاعلاجی، گفت:

- او پیش من آمد. صبح اول وقت بود؛ تازه، کار روزانه را شروع کرده بودیم. از دو روز پیش کارهایی به او محول کرده بودم. کارها را به خوبی انجام داده همه را آماده و مهیا کرده بود. دستم را برای تشکر و قدردانی به سوی او دراز کردم. او، آن را خیلی سفت گرفته بود و ول نمی کرد. انگشتانش می لرزید. با این لرزش نمی دانم چه مسئله ای را می خواست به من بفهماند. همان سؤال قبلی را تکرار کرد. دستم را کشیدم، تبسم کردم. در عین حال لجم گرفته بود و عصبانی بودم. از او بدم آمد. با لبخند تلخی نگاهش کردم و گفتم:

- عاقل و مؤدب باشید. قلب آدمی چیزی نیست که بتوان آن را به کسی داد. باید به آن راه یافت.

- بعد؟

- بعدی ندارد. دیگر چیزی نگفت. بی شک دنبال راهی بود که بتواند به قلب و روح من نفوذ کند.

میس هانا هنگام تعریف کردن این جریان، شرمگینانه، می خندید. ساکت شد. درحالی که موهایش را- که روی چشمهایش ریخته بود- با انگشتانش شانه کرده به یک سو می زد، گفتم:

- دختر زیبا و صمیمی! نه فقط رفیع زاده، بلکه همه از تو خوششان می آید. خوب فکر کن! مگر ممکن است کسی تو را دوست نداشته باشد؟ هرگز تو را از آشنایی با زنهای تبریز منع نمی کنم. البته برای تو دوست و همدم لازم است؛ چون زنهای معمولاً حرفهای مخصوص به خود دارند که فقط با زنهای می توانند در میان بگذارند. به نظرم، هنوز کسی را نداری که

همراز و همدرد و غمخوارت باشد. با این حال، از تو می‌خواهم در روابط خویش با شمشاد خانم بیشتر دقت و احتیاط کنی؛ تا بینیم این آشنایی و دوستی چه ثمره و نتایجی بیار خواهد آورد.

تو از مردها انتقاد می‌کنی و مصلحت آنها را در راه یافتن به‌قلوب زن‌ها می‌دانی، ولی خودت به‌موضوع راه یافتن به‌قلب مردها، توجهی نداری. با این حال، من باز هم تکرار می‌کنم: علل اصلی ناکامی اکثر دخترهای فریب‌خورده و نگون‌بخت، عجله آنها در شناخت مردها، و همچنین پیدا نکردن راه صحیح نفوذ به‌قلب آنهاست. تو باید بدانی، قبل از گام نهادن به‌سرمنزل مقصود زندگی زناشویی و خانوادگی، از چه مسیرهای پریپیچ‌وخم باید گذشت. برای اینکه دخترها، در این راه پرمخاطره، گیج و سردرگم نمانند و دامن عفافشان آلوده نشود، باید بیش از حد احتیاط کنند. انسان نباید نسبت به‌همنوع خود بدبین باشد ولی در عین حال باید بداند، حتی در زیر پایه قصرهایی که به‌ظاهر چون بهشت آراسته‌اند، مارهای زهرآگین نیز لانه دارند. خیلی از آدم‌ها شبیه جنگلند که با وجود سرسبزی و گل و گیاه ظاهری- که انسان را مجذوب و شیفته می‌کند- در باطن، حیوانات وحشی و درنده نیز می‌پروراند.

هانای زیبا! سرتاسر زندگی، مجموعه‌ای از فراز و نشیب‌های بی‌پایان است. بخصوص دخترهای جوان، باید در این راه، آگاه و هشیار قدم بردارند. متأسفانه در این راه، جوانان احساساتی، بیش از دیگران می‌لغزند و گرفتار می‌شوند. باد قبل از همه، برگ‌های جوان و نورسته را تباه می‌کند؛ چرا که آنها، تازه به‌زندگی گام نهاده و سرد و گرم روزگار را هنوز نچشیده‌اند و آمادگی لازم برای مقابله با حوادث زندگی را ندارند.

جوانی، مثل نوزادی است که از دنیای کوچک و محدود خود به‌دنیای بزرگ و فراخ دیده می‌گشاید. جوان هنوز نمی‌تواند ماهیت

انسانها را تشخیص دهد. همانطور که طفل نوزاد نمی‌داند آتش چیست و چگونه می‌سوزاند، جوانها نیز نمی‌توانند بین عشق واقعی و عشق دروغی و ساختگی فرقی قائل شوند. جوانها اغلب موقعی که عاشق می‌شوند آینده را فراموش می‌کنند.

به نظر من، تو از این دختران جوان نیستی. کمابیش، زندگی را می‌شناسی؛ بخصوص که براحتی می‌توانی بین دو انسان، خصوصیات خوب و بدشان را تشخیص دهی. بنابراین، در انتخاب دوستان خود، باید بسیار دقت و احتیاط بکنی؛ چون جبران اشتباهات دوران دختری، خیلی دشوار است.

دوران دختری، از مراحل بسیار مهم و حساس زندگی، و سرشار از احلام و آرزوهاست. باید دانست که در این مرحله، آفتهای زیادی در کمین دخترهاست.

هانا جان! تو باید سعی کنی این مرحله را طوری سپری کنی که خاطره تلخی از آن نداشته باشی. چون انسان هر قدر هم عمر طولانی داشته باشد ناگزیر به تجدید خاطره‌های جوانی است. پس مظاهر جوانی خود را، مثل مردمک چشم، محافظت کن...

درباره کشور ایران و رعایت جوانب حزم و احتیاط در این سرزمین، خیلی حرف زدم و دختر آمریکایی با شنیدن آن، از این‌رو به آن‌رو شد و دریچه‌های قلبش را به‌روی من گشود. دستهایم را در دست گرفت و با هیجان زیادی گفت:

- شناخت من درباره ایرانیها، با شناخت تو یکی نیست؛ علتش هم خود تویی. چون هر جا صحبت از ایرانی به‌میان می‌آید، تو درنظرم مجسم می‌شوی. بنابراین همه ایرانیها را آدمهای متمدن و شریف و شخصیت‌های ارزشمند می‌دانم. درباره ایرانیها نه فقط من، بلکه همه

آمریکاییها، نظر مساعد و مثبت دارند. خیال نکنی که دولت ما نسبت به سیاست سلطه‌جویانه تزار در ایران خون‌سرد و بی‌اعتنا است. به‌خاطر اعتمادی که به تو دارم این مطالب را مطرح می‌کنم: سفیر آمریکا در تهران و کنسول آن در تبریز، حوادث اخیر را با دقت و توجه خاصی بررسی و دنبال می‌کنند، وظیفه داریم هر روز حوادثی را که در این شهر اتفاق می‌افتد و همچنین اعمال خودسرانه کنسول تزار را در تبریز، به‌سفارت‌مان در تهران گزارش کنیم.

کنسولگری آمریکا، برای شبنامه‌ای که امروز در تبریز پخش شد معنا و مفهوم خاصی قائل است. در تلگراف رمزی که امروز در این‌باره مخابره شد، خاطرنشان گردید که انقلاب هنوز زنده است و نفس می‌کشد و مبارزه انقلابیون نیز ادامه دارد. اعلامیه دیروز، امکان بازگشت شاه سابق را به ایران، به‌حد اقل تقلیل داده و به مرحله صفر رسانده است و مسئله شاه سابق را نیز، که به‌عنوان وسیله تهدیدی از طرف تزار برای اعمال نفوذ در دولت مرکزی ایران به کار گرفته می‌شود، بلااثر و خنثی می‌سازد. این اعلامیه نشان می‌دهد که مردم تبریز از تهرانیها جدا نیستند؛ و آنها نیز نمی‌خواهند شاه سابق دوباره به ایران برگردد. متنها تأسف ما از این لحاظ است که نتوانسته‌ایم با کمیته انقلابی موجود در تبریز، رابطه برقرار کنیم.

- اگر رابطه داشتید چه کارهایی می‌توانستید انجام دهید؟

- ما می‌توانستیم تمام کارهای سری کنسولگری روسیه را به آنها اطلاع دهیم تا افشاگری کنند.

- این کار چه نتایج مثبتی دربر دارد؟

- سیاستمداران دولت تزار در سراسر جهان، چنین وانمود می‌کنند که ملت ایران شایستگی زندگی آزاد و مستقل را ندارد. آنها با تبلیغات

وسیع خود افکار عمومی جهان را برای پذیرش این موضوع آماده می‌کنند.

اخیراً، استعمارگران تزار همان شعارهای دیرین استعمارگران انگلیس را در موقع هجوم به سرزمینهای شرق، سر داده‌اند؛ آنها ادعا می‌کنند که به میان مردمان وحشی، مظاهر فرهنگ و تمدن را به‌ارمغان می‌برند. آنها در شعارهای خود مدعی هستند فرهنگ و تمدن و انسانیت را از گزند آسیابهای وحشی در امان نگه می‌دارند. سیاست فعلی و خط حرکتشان در این زمینه است. شما هم یک ایرانی هستید و باید به فکر این‌گونه مسائل باشید. هرگاه امکان می‌داشت که با کمیته مخفی انقلاب، رابطه برقرار کنیم، آمریکاییها کمکهای مالی زیادی به آنها می‌کردند.

قریب یک ساعت نصایح به میس‌هانا، باعث شده بود که اعتمادش نسبت به من، بیش از پیش فزونی یابد و آنچه در دل دارد با من در میان بگذارد. اما من نمی‌توانستم با او صریح و بی‌پرده حرف بزنم و خود را به عنوان نماینده یک سازمان مخفی معرفی، و مذاکره کنم. گو اینکه، دخترک، نه در کسوت یک دیپلمات، بلکه مثل یک هوادار انقلاب حرف می‌زد؛ ولی من ناچار بودم وابستگی خود را به جنبش انقلابی مخفی و کتمان کنم. از طرفی نسبت به طرفداری او از آلمانیها، دچار تردید شده بودم بنابراین گفتم:

- اگر هم، در تبریز، جنبش انقلابی، تشکیلات مخفی زیرزمینی داشته باشد، فکر نمی‌کنم آنها، کمکهای مالی یک دولت بیگانه را بپذیرند و مایل باشند با پول بیگانگان، دست به مبارزات سیاسی بزنند. چون هر تشکیلاتی که با پول بیگانه بخواهد مبارزه کند، ناچار است منافع آن را، در خط حرکت خویش مراعات کند. اگر شما می‌خواهید اسرار کنسولگری تزار را به آنها تسلیم کنید می‌توانید بدون داشتن ارتباط

مستقیم با کمیته انقلابی مخفی نیز کارتان را انجام دهید و اسرار مورد نظرتان را در اختیار هر ایرانی قابل اعتماد و شریف و صدیق بگذارید.

بعد از این صحبتها، میس‌هانا، سرش را به‌شانه‌ام تکیه داد. و دست کوچکش را برای بوسه زدن به‌تزدیک لبهایم آورد و گفت:

- من به‌تو اعتماد دارم و حاضرم هرگونه اسراری را در اختیارت بگذارم. هم تو را دوست می‌دارم، هم وطنت را.

بعد از ادای این جمله، قطره اشکی ولرم، مثل باران ماه ژوئیه، بر سطح دستم- که روی کاسه زانویم گذاشته بودم- چکید. سعی کردم هیجانش را فرو نشانم؛ لذا پرسیدم:

- قبل از خود رفیع‌زاده، زنت اینجا نیامده بود؟

در جوابم گفت:

- فقط یکبار.

- برای چه آمده بود؟

- می‌خواست با من آشنا بشود. گفت: من زن همکاران رفیع‌زاده

هستم. او نان شیرین و از شیرینیهای تبریز هم با خود آورده بود.

- اینها به‌جای خود، ولی آنچه من می‌خواهم، جزئیات حرفهایی

است که بین شما ردوبدل شده است.

- اشکالی ندارد. اما بین زنها، حرفهایی رد و بدل می‌شود که تکرار

آن، پیش دیگران دلیل بی‌تربیتی است.

- اما من ترا دختر باتربیتی می‌دانم، بنابراین سعی کن مسائل مربوط

به‌زندگی روزانهات را، هرگز از من کتمان نکنی. این، به‌نفع توست. پس

حالا شروع کن دخترک زیبا!

میس‌هانا گفت:

- شمشادخانم آمد و ساعتی نشست. بعد، من او را به‌تماشای اتاقها

بردم. روی میز توالت، عکس تو را دید و پرسید:

این جوان کیست؟

گفتم: او از آشنایان و دوست قابل اعتماد من است.

گفت: آشنا داریم تا آشنا. آشنایی هست که آدم با او فقط سلام و علیک دارد. آشنایی هم داریم که به خاطر او جانش را فدا می‌کند. بگو ببینم از کدام یک اینهاست؟

در جوابش گفتم: من در راه او آماده همه‌گونه فداکاری هستم.

دوباره پرسید: می‌خواهی زنش بشوی؟

برای چه نخواهم؟

پس چرا معطلی؟ چرا زنش نمی‌شوی؟

گفتم: شوهر کردن مهمانی رفتن که نیست تا آدم در را باز کند و برود تو. در ازدواج، قبل از ورود به خانه، باید وارد قلب و روح طرف شد. باید دو تا قلب یکی شوند و خصوصیات اخلاقی طرفین هماهنگ گردد.

گفت: تو دختری به این سن و سال و با اینهمه زیبایی، هنوز بلد نیستی به قلب طرف راه پیدا کنی؟

گفتم: به نظر شما، باید در بسته را باز کرد و رفت تو؟

در جوابم گفت: انتظار داری به تو بگویند بیا برو تو قلبم؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟

پرسیدم: پس چه کاری از دست من برمی‌آید؟

گفت: مگر نمی‌دانی چه کار باید بکنی؟

گفتم: نه!

گفت: در هر کاری اگر دزدی حرام باشد، دزدیدن قلب پسرهای جوان برای دخترها، حلال حلال است.

گفتم: اما من این کار را بلد نیستم.
 پرسید: تا حالا صراحتاً در این باره به او حرفی زده‌ای؟ پیشنهادی
 کرده‌ای؟
 جواب دادم: زبانی نه؛ ولی با حرکات و رفتارم، علاقه‌ام را به او
 فهمانده‌ام.

پرسید: او چه جوابی داده؟
 گفتم: جواب صریح و قطعی نداده؟
 پرسید: تو را دوست دارد یا نه؟
 گفتم: شاید هم دوستم داشته باشد. او جوان مؤدبی است. احترامی
 که به من می‌گذارد، به‌نظرم احترام ساده‌ای نیست؛ فکر می‌کنم رفتار
 مودبانه او حاکی از عشق و علاقه باشد.
 مجدداً پرسید: در وجود او آثاری از عشق و علاقه دیده‌ای؟
 محبت‌هایش را خوب سبک‌سنگین کرده‌ای؟
 پرسیدم: چه جوری می‌توانم این کار را بکنم؟
 گفت: وقتی به تو نزدیک می‌شود و ترا بغل می‌کند و می‌بوسد تن و
 بدنش می‌لرزد؟ قلبش می‌طپد؟

گفتم: بین ما از این جور کارها نیست. او آدمی است منزّه و موقر و
 محبوب. تاکنون فقط دست‌های او به موهای من خورده است. وقتی با
 دستش، موهایم را نوازش می‌کند همه چیز را به دست فراموشی می‌سپارم.
 در جوابم گفت: من هم مثل تو بودم. من هم پسر جوانی را دوست
 می‌داشتم. ولی پدر و مادرم با ازدواج ما موافقت نکردند. آنها
 می‌خواستند زن مردی بشوم که اصلاً دوستش نداشتم. خدا را شکر که آن
 مرد هم انقلابی از آب درآمد و در جریان جنگ میان ستارخان و
 ضدانقلاب محله دوه‌چی کشته شد. من هم نجات یافتم.

پرسیدم: حالا نمی‌توانی با آن جوان ازدواج کنی؟

جواب داد: نه، او زن گرفته است. من از رفیع‌زاده خوشم آمد و زنش شدم. اوایل او مرا دوست نداشت اما بعدها مجبور شد دوستم بدارد. پرسیدم: چطور مجبور شد دوست بدارد؟

گفت: بوسیلهٔ دعا. دعای کلثوم دختر چرقیز! هر چه هم سفارش کرده بود مو به مو انجام دادم؛ حالا رفیع‌زاده افتاده دنبالم. یک دقیقه از من غافل نمی‌شود.

گفتم: چه عیب دارد، بگو یک دعا هم برای من بنویسد؛ لوازم این کار چیست؟

شمشادخانم جواب داد: اولاً پانزده تومان! در ضمن باید چند تار موی سرش را هم قیچی کنی و همچنین دستمالش را برداری و بیاوری، بعد از اینکه دعا خوانده شد دوباره ببری سر جایش بگذاری. مردها اصولاً این‌طورند؛ هر قدر یکی را دوست داشته باشی، هر چند بخواهی به‌خاطرش زندگی‌ات را فدا کنی و هر چه دلت را زیر پایش بیندازی؛ قسم بخوری؛ قسمش بدهی؛ شبها با خیالش بیدار بمانی و هر چند این مطالب را با او در میان بگذاری بیش از پیش، از تو دور می‌شوند و با تو همدردی نمی‌کنند. باید حسادت مردها را برانگیخت، و در مقابل آنها، رقیب تراشید. باید کاری کرد که خیال کنند خاطرخواه دیگری داری. در این صورت، مثل سایه به دنبالت خواهند آمد؛ تا جایی که چارچوبه این در را از جای خواهند کند. هر وقت از این خانه خارج شوی او را در کوچه، منتظر خود خواهی دید. هر چه، نسبت به او سردی و کم‌محلی بکنی، علاقه‌اش به تو، صدچندان خواهد شد.»

من به این فلسفه‌بافی خانم اعتراض کردم و گفتم: شمشاد، این کارها که تو می‌گویی از من ساخته نیست. در روابط دوستانه بین من و او،

این جورکارها معنی ندارد.

پایان قسمت ۲

مجموعه‌های
مجموعه‌های
مجموعه‌های

مجموعه‌های
مجموعه‌های
مجموعه‌های

